



۷۳



# نقشه برای قتل

اثر : ویلیام هاردی

ترجمه: دکتر سیروس ارشادی

آنچه تاکنون منتشر شده

---

۱ - درظلمت بیدارشد

نوشته : برت‌عالیدی  
ترجمه : عبدالله توکل

۲ - کابوسی

نوشته : ویلیام ایریش  
ترجمه : « ضمیر »

۵۰ هزار تومان

۵۰ هزار تومان

سی هزار

دو هزار

یک هزار

پانصد

صد

پنجاه

این جوایز  
هر چهارشنبه  
در اختیار شماست

هر هفته با ۲ تومان



صابون

# حلال و حرام

داروگر

در هر خانه که صابون بر سر مصرف شود طبیب کمتر دارد میشود



آوانه



بها: ۲۵ ریال

● نقشه برای قتل

اثر: ویلیام هاردی

● راز (بانتخاب الری کوئین)

اثر: مارک تواین

● وحشت (بانتخاب آلفرد هیچکاک)

اثر: نانسی تیتوس

● قهرمانی برای یک داستان

(بانتخاب آلفرد هیچکاک)

اثر: ویکتور کانیسک

● سفر تاریک (بانتخاب آلفرد هیچکاک)

اثر: فرانسیس ایلز

● رؤیا (بانتخاب آلفرد هیچکاک)

اثر: آگاتا کریستی

ترجمه دکتر سیروس ارشادی

( داستان دهشت بار )

● قاتل تمام عیار

(بانتخاب آلفرد هیچکاک)

اثر: ارتورو ویلیامز

● قتل در زیر برف

اثر: پاتریک کنتین

ترجمه امیر

ناشر

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر حسن قریشی

زیر نظر: عبدالله توکل

نقاشی و طراحی جلد و متن

مرتضی ممیز

عکس رنگی روی جلد:

ناصر حقیقی

چاپ شده در

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - تیر ماه ۱۳۴۱



# تقصه برای قتل

نوشته: ویلیام ~~آیزنهاور~~ هاردی  
ترجمه: دکتر سیروس ارشادی



## چند کلمه بعنوان مقدمه

روشی که (رمان سیاه) در پیش گرفته ، این است که در هر مجلد خود آثاری تازه از نویسندگان ناشناس و اما بزرگ دنیا بخوانندگان خود تقدیم دارد و هر بار زیباتر و شورانگیزتر از دفعه گذشته باشد .. و این حقیقتی است که خوانندگان ارجمند ما پس از خواندن رمان شماره ۳ ما تصدیق خواهند فرمود. مادر این مجلد داستانی بنام «نقشه برای قتل» چاپ کرده ایم که از لحاظ روانشناسی قاتل و تکنیک و «سایپنسی» که در بردارد بسیار قابل ملاحظه است و در موقع خواندن آن گاهی دقایقی پیش می آید که نفس در سینه می ماند و دل به تب و تاب می افتد .



داستان «راز» از «مارک تواین» نویسنده مشهور تام ساویر و سرگذشت هکل بری فین گوشه بسیار تازه ای از قیافه این نویسنده بزرگ را نشان می دهد و برای «رمان سیاه» مایه افتخار است که مجلد سوم خود را بچنین شاهکاری مزین می سازد .

داستان «وحشت» اثر نانسی تیتوس - قهرمانی برای یک داستان اثر ویکتور کانیگ - سفر تاریک - هرانیسی ایلزو رویای آگاتا کریستی نیز از میان داستانهای برگزیده شده است که بانتخاب آلفرد هیچکاک در امریکا چاپ میشود . و از این داستانها از لحاظ «سایپنسی» و از لحاظ «روانشناسی» و از لحاظ اضطراب و هیجانی که بار می آورد ، می تواند از بهترین داستانهای کوتاه شمرده شود .

(( قاتل تمام عیار )) داستان دهشت باری است که سراپای ما را بر عشه در می آورد و چه بسا که انسان از شدت دهشت دگرگون میشود .

این داستانرا آلفرد هیچکاک بعنوان یکی از شورانگیزترین داستانهای دهشت بار چاپ کرده است ونمونه بسیار تازه ای از روانشناسی قاتلی است که مرتکب قتل تمام عیار شده است .  
در داستان (( قتل در زیر برف )) نیز که یکی از معماهای پاتریک کنتین است خوانندگان ما با دو کارآگاه آماتور یکی بیتر دولوت و دیگری زن زیبای او ایریس آشنامیشوند و ما امیدواریم که همه خوانندگان این دو کارگاه آماتور ما را هرگز از یاد نبرند چه ممکن است که در آینده باز هم داستانهای شیرین تری از هنر-نمائیهای این زوج زبردست برایشان ترجمه کنیم .





## فصل اول

پرفسور اول برستلمن روز چهاردهم اکتبر تصمیم بقتل زنش سارا گرفت . در موقع صرف صبحانه وقتی که زنش مشغول ریختن شکر و خامه در فنجان قهوه اش بود باو خیره شد و هنگامی که سارا بی ملاحظه مقداری از قهوه اش را در بشقاب ریخت و خاکستر سیگارش را نیز بان اضافه کرد بی تعمق در دل گفت «سارا ... من میخواهم تو را بکشم» .

ازادای این جمله ناگهان قلبش لرزید و ناراحت شد ترسید که مبادا سارا صدای او را شنیده باشد ولی وقتی عکس العملی در او ندید آرام شد و اطمینان یافت که چیزی به زبان نیاورده است . لحظه ای بعد سارا که قهوه را نوشیده و با لبخند احمقانه ای بصندلیش تکیه داده بود گفت :

— عزیزم آیا میل داری قهوه دیگری برایت بریزم ؟

اول بتندی سرش را تکان داد و جوابداد : — خیر — تا چند دقیقه دیگر بیرون میروم .

در نتیجه تصمیمی که گرفته بود قلبش بشدت میطپید — ولی این طپش قلب مانع از اجرای نقشه اش نمیشد و او میخواست بهر وسیله ای که باشد از دست سارا آسوده شود . پروفسور اول برستلمن کسی نبود که بشود او را قاتل



دانست - خشکی و خشونتی که در قیافه اغلب قاتلین دیده میشود از ظاهر او بچشم نمیخورد و بجای آن انعطاف پذیری و آرامش مخصوصی در او دیده می‌شد .

درست ده سال بود که در دانشکده تدریس میکرد و تدریس ریاضیات برای او تنها شغل منطقی بود زیرا کاردیگری از او برنمیآمد - بطور کلی شخصی بود از هر لحاظ متوسط .. و دقت او در حفظ نظم و ترتیب تا سرحد وسواس آزار دهنده‌ای میرسید . همین روز ها چهل سالش تمام میشد که آنهم سن متوسطی است .

ارل قهوه خود را نوشید و فنجان آنرا در بشقاب تمیزش قرار داد - در همین وقت سارا سیکار دیگری روشن کرد (که ارل مطمئن بود آنرا در بشقاب قهوه اش خاموش میکند) و آقوقت راجع بملاقات روز گذشته اش با خانم کلمنت برای شوهرش توضیح داد .

سارا حتی در جوانی بهره ای از زیبایی نداشت - قبلند و چاق بود و همیشه لباسهایی میپوشید که او را چاق تر و بیقواره تر نشان میداد . از جمله در منزل کتی میپوشید که شبیه خیمه‌ای روی تنه‌اش آویزان بود - حقیقتی که ارل را همیشه آزار میداد اختلاف سن آنها بود - سارا دو سال مسن تر از شوهرش بود و این اختلاف سن باعث می‌شد که ارل پیرتر از آنچه بود بنظر برسد . از طرف دیگر موهای سارا کم کم سفید میشد ارل تصور میکرد آن دسته موی سفیدی که روی پیشانی سارا آویزان است فقط و فقط باینجهت سفید شده که این حقیقت تلخ را اعلان کند و اگر هم کسی اطلاعی از آن نداشت بفهمد که زنش از او پیرتر است .

وقتی او و زنش ملاقات و ازدواج کردند ارل هنوز محصل بود ولی سارا کار میکرد - بعلت پس انداز سارا و حقوق ماهیانه اش بود که ارل با او ازدواج کرد و امیدوار بود که شاید روزی باو علاقمند شود ولی اکنون کارد باستخوانش رسیده بود و میخواست بهر ترتیب که شده خود را از چنگ سارا خلاص کند - آنروز صبح وقتی که برای دومین بار موضوع کشتن سارا از مخیله اش گذشت لبخندی برلبانش نقش بست و بقیه صحبت زنش درباره خانم کلمنت گوش داد - ناگهان سارا که فهمیده بود شوهرش بحرفهای او توجهی ندارد و در فکر موضوع دیگری است از روی صندلی برخاست - نگاهی بلو انداخت و پرسید :

- آیا حقیقتا امروز صبح باین زودی باید از منزل بروی ؟  
- بله .. کاردارم .. باید اوراق امتحانی را تصحیح کنم .  
و بعد برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت :



- امروز مزه قهوه با هرروز فرق داشت - قهوه تازه خریده بودی ؟

- نه از همان قهوه همیشگی بود !

سارا فنجان قهوه اش را دومرتبه لبریز کرده بود که ارل از او خداحافظی کرد و براه افتاد و ضمن خروج از منزل مثل هرروز آواز احمقانه ای را که زنش با صدای ناهنجاری میخواند شنید .

از منزل تا دانشکده راه زیادی نبود و او هرروز این مسافت کوتاه را پیاده طی میکرد - ارل خانه خودش را خیلی دوست می داشت و نقشه ساختمان آنرا هم خودش کشیده بود - خانه ای بود کوچک با تمام وسائل لازم برای زندگی يك زن و شوهر - او وسارا هرکدام اطاقی مخصوص بخود داشتند و اطاقی را هم برای پذیرائی از میهمانان تخصیص داده بودند اگر چه خیلی بندرت از کسی دعوت میکردند و بندرت هم میهمانی بخانه شان می آمد - ارل از سادگی خانه اش لذت میبرد و امروز صبح وقتی که بطرف مدرسه میرفت از این فکر که روزی ممکن است سارا در آنجا نباشد خیلی بیشتر احساس شعف و سرور میکرد .

دخترهای دانشجوی کلاس او نقطه مقابل سارا یعنی جوان - تمیز - لطیف و زیبا بودند و همیشه تفکر راجع بانها ارل را بهیجان در میآورد و آنوقت «ارل» آرزو میکرد که روزی یکی از آنها بجای سارا شریک زندگی او باشد و ...

از دوری سارا و قدم زدن در آفتاب گرم اکتبر نشاطی باو دست داد و ازاینکه بالاخره پس از سالها تحمل شکنجه زندگی با سارا تصمیم خود را گرفته بود احساس خشنودی کرد .

وقتی بدانشگاه رسید ساعت هفت صبح بود و عده ای از دانشجویان بطرف سألن غذا خوری میرفتند ، - در بین آنها پروفیسور ارل برستلنم دونفر از شاگردان خود بوب آرامز و آن ماینر را شناخت - ارل بطرف آنها نگاه کرد . سرش را تکان داد و دور شد - توجه مخصوصی به آن ماینر داشت زیرا ماینر دختری جذاب - موبور و برخلاف سارا همیشه پاکیزه بود . رویهمرفته ارل آنچه را که میخواست در ماینر میدید - پسری که همراه ماینر بود جوانی قد بلند و خوش هیكل با اسم بوب آدامز بود که تازه از جنگ گره مراجعت کرده و در دانشکده علوم ریاضی مشغول تحصیل بود . پروفیسور در حالیکه بطرف اطاق خودش میرفت تعجب میکرد که چرا قبلا متوجه رابطه و علاقه آندو نفر نشده است .

اطاق پروفیسور ارل برستلنم در طبقه دوم قرار داشت .. وارد اطاقش شد - در رابست و بساعتش نگاه کرد - هنوز

یکساعت بشروع درسی مانده بود بنابراین وقت داشت که راجع بمسئله خصوصی خودش فکر کند - ارل دلش میخواست که همیشه در حال حل مسئله باشد ولی مسئله امروز او واقعا بفرنج بود - قضیه ای بود که نتیجه نامعلومی داشت - ارل پشت میز تحریرش قرار گرفت و از کشوی کنار دستش چند برگه کاغذ و یک مداد نونک تیز برداشت - او که یک پروفیسور ریاضی بود و هر موضوعی را از نظر ریاضی حل و فصل میکرد پس از کمی فکر نوشت .

معلومات مسئله .... خودم و سارا  
نتیجه مطلوب - کشتن سارا و دستگیر نشدن .  
راه حل - ؟ ؟ ؟ ... ؟

سپس بنوشته خودش خیره شد - مثل اینکه کلمات مربوط به کشتن سارا جلوی او میرقصیدند بعد نوشت مواظب باش - از این لحظه بعد مواظب باش ! .. سپس کاغذ را مچاله و پاره کرد و در سبد انداخت ولی پشیمان شد - با دقت بسیار تکه های کاغذ را جمع کرد و آنها را در زیر سیگاری آتش زد .

همانطور که برای حل هر مسئله ریاضی فکر میکرد مشغول کار شد ولی ایندفعه یک تفاوت کلی بنظرش رسید او بقواعد ریاضی آشنائی کاملی داشت اما ایندفعه مجبور بود با قوانینی کار بکند که از آنها چیزی نمیدانست - بنابراین احتیاط فوق العاده ضروری بود لازم بود درست فکر کند - نقشه بکشد و با تانی بمرحله اجرا بگذارد .

سالهای سال بود که بدنبال راه خلاصی میگشت - چند مرتبه خواسته بود شروع کند ولی تصمیمش قطعی نبود و میترسید اما این بار موضوع از نظر او خیلی اهمیت داشت .

اصل مسئله : کشتن سارا و دستگیر نشدن

این مسئله را بدو قسمت تقسیم کرد - قسمت اول مشکل نبود زیرا کشتن راه های زیادی داشت - ارل راجع بچند طریقه فکر کرد : کشتن با گلوله - چاقو - سم و یا مرگ بر اثر آتش سوزی - ولی راه آخر را بهیچوجه نمیتوانست قبول کند چون مستلزم این بود که خانه اش را طعمه حریق سازد و البته بهیچ قیمتی حاضر بانجام دادن چنین کاری نمیشد - موضوع دیگر مسئله زمان و مکان بود که او مجبور بود قبلا در نظر بگیرد - فکر کرد زنش را در خواب بکشد یا بیداری . از تجسم منظره مرگ زنش خوشحالی و هیجانی زایدالوصف باو دست داد - از شدت هیجان تمام بدنش بلرزه درآمد - و بی اراده مدادی را که در دستش بود شکست .

گرفتاری و مشکل اصلی در قسمت دوم مسئله بود - ارل مداد دیگری برداشت و نوشت :

۱ - زمان

۲ - مکان

۳ - اثبات حضور خود در جایی غیر از محل وقوع جنایت .  
 انتخاب زمان و مکان بستگی بطریقی داشت که او برای  
 حل مسئله خودش در نظر می‌گرفت شرایط لازم و مساعد برای  
 تیر اندازی و کشتن با سلاح سرد را بررسی کرد تا ببیند نتیجه  
 کدام یک مطمئن تر ممکن است باشد .

در این ضمن از جایش بلند شد و بطرف پنجره رفت و  
 نگاهی بمحوطه دانشکده انداخت متوجه شد که زیر پنجره اطاق  
 او دختر و پسری دست در دست قدم می‌زنند - ناگهان پیشانی  
 او گرم شد - عرق سردی سراپای بدنش را فراگرفت و احساس  
 حسادت بشدت او را رنج داد زیرا آندونفر آدامز و مایر بودند.  
 کدام راه را باید انتخاب کند ؟ کجا؟ - چطور ؟ -

بجای خودش برگشت و یادداشتهایش را پاره کرد و در  
 زیرسیگاری ریخت و آنها را آتش زد در همین وقت زنگ  
 دانشکده بصدا در آمد .

ارل قبل از آنکه بسرکلاس برود خاکستر یادداشتهایش را  
 با مدادی بهم زد و زیر سیگاری را در سبد کاغذ باطله خالی  
 کرد و کمی بعد از اطاقش خارج شد .

در ضمن که از راهرو عبور میکرد هنوز در فکر نحوه  
 اجرای نقشه اش بود - نزدیک در کلاس متوجه آن‌ماینر و  
 بوب آدامز شد که با عجله میدویدند ولی همینکه آنها پروفیسور  
 را دیدند ایستادند تا اول او وارد کلاس بشود .

ارل روی صندلی خودش نشست و طبق معمول کتابهایش  
 را روی میز پهن کرد ولی هنوز در فکر سه موضوع بود :  
 طریق عمل - زمان - مکان



ارل نظری بکلاس انداخت و پرسید :

- قبل از شروع درس امروز آیا سئوالی راجع بدرس  
 گذشته دارید ؟

چند لحظه تامل کرد - چون هیچکس جوابی نداد خندید  
 و گفت :

نمیدانم کدام درست است - آیا حقیقتا هیچکس اشکالی  
 ندارد و یا آنکه آنقدر از موضوع درس اطلاع ندارید که بتوانید  
 سئوال کنید .

کلاس پر از خنده شد - معمولا ارل عادت داشت که همیشه  
 درس خود را با شوخی شروع کند - ولی امروز باهرروز دیگر  
 فرق داشت زیرا او میخواست وقت کافی برای حل مسئله زندگی  
 خودش داشته باشد - بعد از آنکه سروصدای خنده دانشجویان



خاموش شد یکی از شاگردان ته کلاس دستش را بلند کرد اول با اشاره سر باو اجازه داد و محصل که پسری با اسم بنت بود بطرف او رفت و پرسید :

- آقای پروفیسور منظور عملی از جابجا کردن مجهولات چیست ؟

«بنت» محصل با هوشی نبود و همیشه سئوالاتش نسنجیده و احمقانه بنظر میرسید - اول که از سؤال بموقع او عصبانی شده بود خشم خود را فرو برد و سعی کرد با صدای آرامی جواب او را بدهد زیرا از این دقیقه بعد لازم بود که توجه مخصوص کسی را جلب نکند :

- آقای بنت ... معمولا اگر یکی از ارقام معادله همانند و معادل رقم دیگر باشد برای ساده تر کردن مسئله میتوانیم آنها را جانشین یکدیگر بنمائیم .

بعد مکثی کرد و پرسید :

- متوجه شدی ؟

بنت سرش را پائین انداخت - اول که متوجه شد او هنوز نفهمیده است بحرفهای خود ادامه داد :

- البته این خلاصه کردن معادله خیلی کار خوبی نیست زیرا ممکن است اشتباه کنیم و این اشتباه تا آخر مسئله پیش برود . بعد رو بکلاس کرد و گفت :

- سعی کنید مسائل این قسمت را همین امروز خودتان حل کنید و اگر اشکالی برایتان پیش آمد از من بپرسید .

همه دانشجویان شروع بکار کردند و اول پشت میز خودش

نشست - حالا وقت آن بود که دو مرتبه بسراغ مسئله خودش

برود - از فکر اینکه پالاخره سارا برای همیشه از خانه او

میرفت در دل خندید - اوهم مثل همه محصلین کلاس مشغول

بود ولی مسئله او مهم تر - مشکل تر و وسیع تر بود . اول بفکر

فرورفت و یکبار دیگر مسئله روش قتل را بررسی کرد با خودش

گفت : چطوراست او را باگلوله بکشم ؟ ... نه ! پلیس از

پوکه باقیمانده فشنگ میتواند نوع اسلحه‌ای را که گلوله از

آن شلیک شده باسانی بشناسد . چطور است اسلحه ای

بدزدم و پس از تیراندازی آنرا سرچایش بگذارم ویا اینکه درمحل

دیگری مخفی کنم ؟ .... نه ... این یکی خطرناکتر است - با

سروصدای تیراندازی چکنم ؟

میدانست که وسائلی برای کم کردن صدای شلیک گلوله

ساخته شده است ولی فکر میکرد که از کجا آن وسیله را پیدا

کند و چطور از آن استفاده کند ؟ اگر میخواست از کسی راجع

بهنوع وسیله تیراندازی تحقیق کند مسلما باو مشکوک میشدند

و ممکن بود بعد از قتل سارا بسراغش بیایند - ناگهان کسی



اورا صدا کرد: پروفیسور برستلمن!

قلب او با شنیدن این صدا از جاکنده شد - بنت در حالیکه ورقه کاغذی در دست داشت روبروی او ایستاده بود. ارل بسرعت نگاهی باو انداخت و سعی کرد ببیند بنت متوجه ناراحتی درونی او شده است یا نه؟ نه... رل خودش را خوب بازی کرده بود و از قیافه بنت چیزی غیر عادی خوانده نمیشد.

بنت با لحن عاجزانه ای گفت:

- آقای پروفیسور - من در حل مسئله شانزدهم اشکالات زیادی دارم.

- بفرمائید - اشکال شما چیست؟

بنت بکتاب اشاره ای کرد و مسئله را نشان داد - ارل مسئله را حل کرد و پس از آنکه توضیح کافی داد بنت به کتاب خیره شد - پس از لحظه ای برقی در چشمانش درخشید و از آقای پروفیسور تشکر کرد.

بنت با لبخندی بجای خودش برگشت - از اینکه لااقل مسئله شانزدهم را فهمیده بود احساس مسرت میکرد - ارل نگاهی باو انداخت و زیر لب گفت:

کاش مسئله منم باسانی مسئله تو بود.

با يك تصمیم ناگهانی تیراندازی را بکنار گذاشت. زیرا که سروصدا براه می‌انداخت... پیچیده بود و برای او خطر داشت - رویهمرفته احتمال گرفتاری زیاد بود در صورتیکه شرط دوم مسئله او گرفتار نشدن بود بنابراین ارل میبایست راهی را انتخاب کند که باصطلاح ریاضی امکان شکست بصفر برسد.

ارل خیلی رنج کشیده و صبر کرده بود - سالهای زیادی از عمرش درکنار سارا بهدر رفته بود چه اشکالی داشت اگر کمی دیگر هم صبر میکرد تا بتواند برای اخذ نتیجه قطعی و بدون دردسر بتجزیه و تحلیل منطقی مسئله اش پردازد - اصل قضیه از نظر او حل شده بود و سارا محکوم بمرگ بود. بنابراین مسئله او فقط يك مجهول داشت که آنهم طریق از بین بردن سارا بود. روی کلمه تیراندازی خط کشید و آنرا از لیست خارج کرد و باز در فکر فرو رفت کشتن سارا با چاقو چگونه بود؟

ارل از خون مترسید و طبیعی بود که از محل زخم چاقو خون بیرون می‌آمد.

از جایش بلند شد و بطرف پنجره رفت - دستهایش را با عصبانیت بهم میمالید یادش آمد که در کودکی روزی پایش بسنگ خورد و از جایش خون آمد ولی چند روز بعد بکلی خوب شد و چند ماه بعد اثر زخم هم از بین رفت حالا فکر می‌کرد



که اگر نتواند اولین ضربه را بیک نقطه حیاتی وارد بیاورد چه میشد؟

نه ... این روش هم بدرد نمیخورد . لازم بود کارش را طوری انجام دهد که پاک و پاکیزه - فوری و بالاتراز همه مطمئن باشد .

تگاهی بساعتش کرد . هنوز پانزده دقیقه از وقت کلاس باقیمانده بود بهتر دید تکالیف شاگردانش را بازرسی کند . چون او همیشه این کار را میکرد و اگر امروز قانون همیشگی خود را میشکست ، ممکن بودعجیب بنظر برسد و توجه شاگردانش بوضع غیرعادی او جلب شود - با این فکر شروع بقدم زدن کرد و نظری اجمالی بدفاتر محصلین انداخت - یکی دومرتبه ایستاد و بچند سؤال جواب داد - وقتی بمیز بوب آدامز نزدیک شد دید که او تمام مسائل را حل کرده و کارش تمام شده . بسرعت دفتر او را برداشت و تمام معادلات را صحیح یافت - او که دلیلی برای اذیت کردن آدامز نتوانسته بود پیدا کند بابی اعثنائی دفتر را روی میز انداخت و بوب با لبخندی دفترش را برداشت و در کیفش گذاشت - چند قدم آنطرفتر آن ماینر سرش را پائین انداخته مشغول بود - ارل لحظه ای او را نگاه کرد - پوست سفید و گردن خوش تراش آن ماینر او را از خود بیخود کرد جلورفت و پرسید :

- خانم ماینر سئوالی ندارید ؟

آن ماینر که بنزدیک شدن پروفیسور توجهی نداشت و مشغول کار خودش بود از جای جست و از محبت پروفیسور تشکر کرد و چون سئوالی نداشت دومرتبه مشغول کار خودش شد . ارل مجددا بقدم زدن پرداخت وبازهم فکر حل مسئله خودش او را مشغول کرد - سلاحهای سرد و گرم از لیست خارج شده بود و سم دردیف سوم قرار داشت استعمال سم سرو صدا و خون تولید نمیکرد و آرام و مطمئن بود در دلش گفت :

سم - سم ازهمه بهتر است و فکر کرد چطور سارا را مسموم کند ؟

آیا سم را در قهوه اش بریزد ؟ .. نه .. ممکن است سم رنگ قهوه را تغییر بدهد و سارا متوجه شود .. از کجا که بعداز مسموم شدن سارا قاتل معلوم نشود ؟ کلمه «قاتل» او را تکان داد . گرچه سالها بود که ارل بکلیسا نمیرفت ولی حرفهائی را که در کودکی شنیده بود هنوز بخاطر داشت که اگر چشمت باعث لغزش تو میشود آنها بکن ودور بیندان) ...

- دیگر کار او ازاین حرفها گذشته بود و بیشتر از این نمی توانست باساراکه وجودش برای او شکنجه ای جانفرسا شده





بود ، بسازد .

باز بسراغ سم رفت - نتیجه سم قطعی بود - آرام - بیسر و صدا - پاک و پاکیزه و مطمئن .. ولی از کجا و چطور میتوانست ماده ای سمی تهیه کند ؟

از خودش پرسید : آیا فروشگاهها و داروخانه ها اسم خریداران داروهای سمی و نوع سمومی را که میخرند یادداشت نمیکنند ؟

هیچ چیز در این باره نمیدانست . تا حالا سروکارش با این چیز ها نیفتاده بود - فقط میدانست که آرسنیک و سموم مشتق از آنرا بسختی می شود خرید . و اسم خریداران در فروشگاه میماند . گذشته از این بعد ها پزشک قانونی میتواند تشخیص بدهد که مقتول یا مقتوله در اثر مسمومیت با آرسنیک در گذشته است . ارل شنیده بود که بعضی از سموم هیچگونه اثری از خود بجای نمیگذارند ولی نوع آنها را نمیدانست و با شرایطی که داشت قادر نبود راجع پانها تحقیق کند - احساس میکرد که نقشه اش عملی نخواهد بود .. ناگهان بدستش که از هیجان میلرزید نگاه کرد - دستهای او نسبت باستخوان بندی بدنش خیلی بزرگ و قوی بود -

ناراحتیش برطرف شد - هیجانش فرونشست زیرا که بالاخره روش دلخواهش را پیدا کرده بود - راحت و بی دردسر - فوری و مطمئن حمله کردن

ارل این راه را از هر نظر مطمئن تشخیص داد آنقدر قوی بود که بتواند کارش را بسهولة انجام دهد و از طرفی هیچگونه سروصدائی نیز تولید نمیشد - هر تکه محکمی از هر پارچه ای قابل استفاده بود - اثر انگشت باقی نمی ماند - و در ضمن محل مناسب برای منظور او هم خیلی زود پیدا میشد - از پیدا کردن راه حل خیلی خوشحال شد و بخنده افتاد حالا دیگر مسئله اش آسان شده بود .

در همین وقت زنگ بصدا درآمد و دانشجویان برخاستند تا از کلاس خارج شوند ولی پروفیسور آنها را نگهداشت و گفت : - متاسفم از اینکه برنامه جلسه آینده را تعیین نکردم - بعد با شوخی افزود حتما شما هم از اینکه کاری نداشته باشید خوشحال خواهید بود ... مسائل ۸ - ۱۱ - ۱۵ - ۲۴ - ۲۶ - ۳۵ و ۴۱ را حل کنید .

بعد بطرف میز خودش رفت و کتابهایش را از روی میز جمع کرد و منتظر شد تا همه محصلین بروند - از مسئله او فقط يك قسمت باقیمانده بود که آنها هم میتوانند حل کنند - و آنها فقط دو شرط زمان و مکان بود .





## فصل دوم

روز دوشنبه صبح پروفیسور ارل برستلمن روی میز صبحانه بسته‌ای دید وقتی آنرا گشود سئوالی که در این چند روزه در فکرش بود خود بخود حل شد.

درکشاکش تفکر راجع بقتل سارا روز تولد خودش را فراموش کرده بود - امروز روز تولد او بود - بسته را برداشت و بازکرد ناگهان گفت:

- واقعا قشنگ و دوست داشتنی است و من بآن احتیاج دارم و بعد بامحبتی که از او بعید بود زنش را نوازش کرد - سارا با صدای آرامی چهلیمین سال تولد او را تبریک گفت. از نظر سارا ارل مردی جذاب - تودل برو و مناسب زندگی بود - شاید بعلت آنکه ارل از او کوچکتر بود اینطور فکر میکرد. سارا پرسید:

- عزیزم حقیقتاً از آن خوشته می‌آید ؟

سئوال سارا باین دلیل بود که ارل طبع مشکل پسندی داشت و هرچه میخواست همیشه خودش تهیه میکرد - در اوائل عروسی سارا کراواتها و لباسهای او را میدید میپسندید و میخرید ولی از چندسال قبل وضع عوض شده بود و ارل اصرار عجیبی داشت که فقط خودش خرید بکند - سارا هم که فکر میکرد شاید همه مردها وقتی پابسن میگذارند چنین عادتی پیدا می‌کنند ایرادی نمیگرفت.

سارا دومرتبه پرسید:

- عزیزم حقیقتاً از آن خوشته می‌آید ؟ و بعد افزود یادم هست که چند وقت قبل از شال‌گردن پشمی خودت خسته شده بودی وگفتی چه خوب بود اگر زمستان امسال شال‌گردنی سبک‌تر و ظریفتری داشتی - بهمین علت بود که من این شال‌گردن نایلن را که بسیار قشنگ - سبک و گرم است بعنوان هدیه برایت خریدم و امیدوارم مورد پسند تو واقع شود.

ارل جواب داد:

- البته - البته - از هر لحاظ کامل است - همانست که بدنبالش می‌گشتم سبک و خیلی محکم.

- البته که محکم است - میدانی از نایلن خالص تهیه شده ولی رنگش چطور است ؟ آیا از رنگش راضی هستی ؟

- رنگش هم خوب است - واقعا مناسب است سارا - این بهترین هدیه‌ای است که من تا بحال دریافت کرده‌ام - عالی است - واقعا عالی است.

بعد شال‌گردن را در جعبه گذاشت و ادامه داد: حالا که بچهل سالگی رسیده‌ام باید کمتر گوشت و قهوه بخورم و بیشتر



مراقب وزن بدنم باشم - بهتر است از همین امروز شروع کنم  
بهمین علت امروز چیزی نمیخورم -

ارل میخواست هرچه زودتر از خانه بیرون برود و فکر  
میکرد حالا که این نعمت غیرمترقبه رسیده است بقیه اشکالات  
مسئله او نیز بزودی رفع خواهد شد - ولی سارا امروز را  
جشن گرفته بود و نمیخواست باین زودی او را رها کند گفت:  
- کارتی راکه روی هدیهات بود خواندی؟ - وقتی جعبه  
را باز میکردی روی میز افتاد.  
- کارت ... نه ... بده بینم.

سارا کارت را برداشت و باو داد نوشته بود:

«حالا که زندگی تو میخواهد شروع بشود - بهتر است  
بیشتر مواظب خودت باشی» اریل در دلش گفت: هنوز اون میدانند  
که واقعاً زندگی من بمعنای واقعی دارد شروع میشود ... بزودی  
خواهد فهمید ولی آنوقت برای او دیراست که بمن تبریک  
بگوید - بعد سرش را بالا گرفت و با صدائی که از فرط هیجان  
میلرزید گفت: متشکرم سارا - از قدیم گفته اند که زندگی از چهل  
سالگی شروع میشود - حق باتو است با اصرار زنش کمی  
صبحانه خورد و بعد بسرعت از دست سارا فرار کرد - سارا  
آهنگ شادباش روز تولد را میخواند.

در طول راه فکرش مفشوش بود - عامل اجرای نقشه اش  
از غیب برایش رسیده بود ... بلی شال گردن ظریف نایلن بهترین  
وسیله برای تکمیل و اجرای نقشه اش بود.

جلو پله های ساختمان دانشکده ریاضیات منظره جسد  
بیجان سارا در برابرش مجسم شد. امروز وسیله ای در دست  
داشت که میتواند از آن برای قتل سارا استفاده کند و اکنون  
در این فکر بود که قسمتی از نقشه را زنش با دادن این هدیه باو  
تکمیل کرده است. پس چه بهتر که زودتر وارد عمل شود.

در اطاق خودش برای نخستین بار ترس و وحشت بر او  
مستولی شد - وقتی که عمل انجام شود - وقتی که سارا بمیرد  
تازه سروکار او با پلیس خواهد افتاد ... و پلیس برای آنکه  
قاتل را پیدا کند دست بکار خواهد شد. اصل دوم مسئله بیادش  
آمد: (دستگیر نشدن).

در چند روز گذشته بقدری مشغول فکر بود که تقریباً قسمت  
دوم را فراموش کرده بود. او زنش را برای انتقام گرفتن  
نمیگشت فقط میخواست از دست سارا راحت بشود و آنطور  
که خودش دلش میخواست از زندگی لذت ببرد - لذتی که  
زندگی با سارا باو نمی بخشید - با خودش فکر کرد آیا همه قاتلین  
تا این اندازه در اجرای نقشه خودشان سعی و دقت میکنند؟ ...  
بعد خودش جواب داد مسلماً نه ... این دقت و وسواس عجیب



او نتیجه سالهای متمادی فعالیت در رشته ریاضیات بود -  
بهرتر دانست که از روی احتیاط و منطق کار کند و روش مطمئنی  
در پیش بگیرد ... سالها بود که با این سه شرط خوگرفته بود  
چطور میشود مطمئن بود ؟

ارل سعی کرد خودش را جای پلیس بگذارد و از نظر  
پلیس مسئله را بررسی کند:

زنی بوسیله شخصی یا اشخاص ناشناسی کشته شده -  
چه کسی بیشتر از همه مظنون بنظر میرسید ؟ پلیس از کدام  
راه وارد عمل میشد ؟

سؤال: آیا سارا برستلمن دشمن داشته ؟

جواب: خیر - هیچکس با او دشمنی و عداوت نداشته.

سؤال: بنظر شما بهتر است تحقیقات را از چه شخصی  
شروع کنیم ؟

جواب: البته شوهرش - پروفسور ارل برستلمن

از این سؤال و جوابهای فرضی سرش داغ شد ... میبایست  
زنش را بطریقی بکشد که پلیس بهیچوجه مزاحم او نشود - آیا  
میتوانست جواب سئوالات احتمالی پلیس را بدهد ؟ البته ...  
ولی شاید خطرناک میشد - ممکن بود چیزهایی بگوید و یا  
کارهایی بکند که خودش را لو بدهد.

بفکر چاره افتاد - با خودش فکر کرد که معمولاً قتل بچه  
علت اتفاق میافتد - کسی با زن او دشمنی ندارد و فقط ممکن  
است سارقی وارد منزلش بشود و زنش او را ببیند ... سر و  
صدا راه بیاندازد آنوقت سارق زنش را بکشد - بد نقشه‌ای  
نبود ... لازم بود خانه‌اش را بهم بریزد تا منظره دزدی را درست  
کند و بعدهم ادعا کند که درموقع حادثه در دانشگاه بوده و یادر  
جلسه‌ای حضور داشته است. ولی اگر همسایه‌ها و مخصوصاً  
خانم کلمنت که همسایه دیوار بدیوار آنها بود او را میدیدند  
چه میشد ؟ آیا بازهم میتوانست حضور خود را در خانه انکار  
کند ؟ - در فکر بود که شاید راه حلی پیدا کند ناگهان، کسی  
گفت:

- آقای پروفسور برستلمن

ارل از جایش پرید و ضربان قلبش بطرز وحشتناکی  
افزایش یافت - بی‌اراده جوابداد :  
- بفرمائید - چیست ؟

ارل که فراموش کرده بود در اطاقش را ببند . دید همان  
شاگرد کودنش نبت با لبخند سفیهانه‌اش در آستانه در ایستاده  
است و کتابی در دست دارد - او را دعوت بداخل اطاق کرد .  
حتماً اشکالی داشت که میخواست بپرسد - کتابش را از او  
گرفت و بدون آنکه سئوالی از او بکند باز کرد - نبت با اشاره



مسئله‌ای را که حل میکرد بیروفسور نشان داد - ارل نگاهی بکتاب کرد و توضیحاتی داد.

ارل از عصبانیت رنج میبرد ولی نمیخواست نیت حالت غیرعادی او را درک کند چون ممکن بود همین لحظه بخاطر نیت بماند - سعی کرد دو مرتبه متوجه نیت و مسئله او بشود نیت ادامه داد: باید ... فکر می‌کنم ... ما باید ...

ارل گفت - نیت قضیه مربوط بتو است و باید خودت آنرا حل کنی بنابراین لغت ما را استعمال نکن -

از گلوی نیت صدائی حاکی از عجز و ناتوانی خارج شد... از قیافه‌اش درماندگی میبارید. ارل ادامه داد.

- این مسئله فقط يك مجهول دارد و ما بزودی بمسائلی برخورد خواهیم کرد که سه - و چهار و یا پنج مجهول دارند و بهتر است فعلاً با همین يك مجهول سرگرم باشی و آنرا پیدا کنی تا مسائل بعدی تو زیاد مشکل نباشند.

- پنج مجهول؟ ... بنابراین خیلی مشکل خواهد بود ...  
- البته يك ضرب‌المثل معروف در ریاضیات هست که میگوید: اشکال مسئله نسبت مستقیم با تعداد مجهولات آن دارد.  
- متشکرم ... اگر این مسئله ... ممکن است ... اگر شروع کنم ... نیت از بس عجله داشت و دستپاچه شده بود خودش هم نمیدانست چه میگفت .

ولی ارل متوجه او بود و باخونسردی کامل باو نگاه میکرد و میخندید - میخندید زیرا جواب خودش را در ضمن صحبت با نیت پیدا کرده بود - اشکال مسئله نسبت مستقیم با تعداد مجهولات آن دارد.

باخودش فکر کرد - این اصل همیشه در ریاضی صادق است ولی باید دید درباره قتل هم درست است یا نه؟

بله - دريك قتل چند نفر مورد سوء ظن قرار می‌گیرند - اگر دو قتل واقع شود تعداد اشخاص متهم و مشکوک زیادتر خواهند بود و اشکال پیدا کردن قاتل اصلی دوبرابر میشود به همین نسبت اگر سه و یا چهار قتل اتفاق بیفتد اشکال پیدا کردن مجرم واقعی سه‌چهار برابر خواهد شد.

ارل ناگهان حرکتی کرد و این سؤال برایش پیش آمد که اگر سه - چهار و یا پنج نفر که باهم هیچ رابطه و آشنائی ندارند کشته شوند پلیس چه فکر میکند؟

مسئله پلیس تصور خواهد کرد که یک نفر دیوانه از تیمارستان فرار کرده است - باین ترتیب هیچکس نمیتوانست سوء ظنی باو ببرد حتی اگر یکی از این چند نفر زن او سارا برستمن میبود . تصمیم گرفت همین‌کار را بکند ولی لازم بود که قربانیان نقشه او خیلی بادقت انتخاب شوند.



- ارل که میخواست هرچه زودتر از دست او و پرحرفی‌اش خلاص شود مدادش را گرفت و باترسیم دو خط و نوشتن چند فرمول مسئله را حل کرد.

نیت خیلی خوشحال شد - دفترش را برداشت و ضمن خروج از اطاق گفت متشکرم آقای پروفیسور - مسئله خیلی آسان شد - متشکرم.

بعد از رفتن نیت ارل باصدای بلندگفت: نیت من باید از تو تشکر کنم - ارزش کمک تو بیشتر بود ... ارل بصندلی تکیه داده و در فکر فرورفته بود چطور بودشماره قربانیان نقشه او باشماره مسئله نیت یکی باشد؟ نه ... کشتن ۳۲ نفر کار مشکلی بود - چطور بود ۲ یا ۳ نفر شبیه زنش را پیدا کند و بکشد همانطورکه بعضی دیوانه‌های سادیست اینکار را میکردند؟ بدنبود ... آسانتر میشد -

## فصل سوم

ارل از صدای ضربات متوالی که بدر اطاقش کوبیده میشد ناراحت شد - غرشی کرد و زیر لب گفت بفرمائید: در باز شد و میس امیلی جویئر منشی قسمت ریاضیات وارد شد. دین او که زنی قد بلند و بیقواره بود ارل را بیاد سارا انداخت - موهای خاکستری و صورت کک‌مکی او ماسک‌های وحشتناک را مجسم میکرد -

امیلی که ورق سبزرنگی در دستش گرفته بود باو نزدیک شد و کنار میز تحریرش ایستاد.

پروفیسور ارل برستلمن هیچگاه برای میس امیلی جویئر که اکنون بیستمین سال منشیگری‌اش را طی میکرد احترامی در خود احساس نکرده بود و بلکه همیشه از او نفرت داشت. البته این نفرت و انزجار بعلت سرزدن خطائی از آنزن نبود بلکه ناراحتی‌های کوچک در قلب کینه‌توز ارل جمع شده و عقده‌ای تشکیل داده بود - گذشته از قیافه، اخلاق میس امیلی جویئر هم عجیب بود و مثل دیکتاتورها رفتار میکرد. در دفتر او که مخصوص نگاهداری آمار دانشجویان و نمرات امتحانی آنها بود هیچکس بفر از او قادر بکار نبود ولی امیلی با تمام قفسه‌ها و کسوها آشنائی داشت و هرکدام از لیست‌ها را که میخواست باسانی میتوانست پیدا کند - باید اینطور میبود زیرا که بیست سال در این اطاق کار کرده بود - در دانشکده همه از او حساب میبردند مثل این بود که امیلی بایک خطکش آهنی بساختمان ریاضیات حکومت میکرد - حالا امیلی باپاهای پهن و بلندش کنار میز پروفیسور برستلمن ایستاده بود و هنوز ورقه سبزرنگ



را در دست داشت:

ارل باو نگاهی کرد وبدون اینکه ورقه‌اش را بگیرد پرسید:  
 - کاری داشتید خانم جوینر؟ اریل میخواست هرچه  
 زودتر از شر او راحت شود. ادامه داد  
 - اگر بامن کاری دارید بفرمائید:  
 لیست‌ها را میخواستم آقای پروفوسور  
 - لیست‌ها را؟

جوینر بالحن تند و زننده‌ای جوابداد. بلی لیست -  
 سئوالات امتحانی برای ششماهه دوم اریل تعجب کرد و پرسید...  
 سئوالات امتحانی؟... و سعی کرد بفهمد که امیلی از او چه  
 میخواهد زیرا بقدری فکرهای مهمتر و بزرگتری احاطه‌اش  
 کرده بود که سئوالات امتحانی و کتابهای درسی بین آنها گم  
 شده بود.

جوینر جواب داد - قرار بود شما - تا روز شانزدهم  
 لیست خودتان را بدهید امروز بیستم ماه است و شما هنوز  
 ورقه‌ها را بدفتر نداده‌اید

اریل سعی کرد بیاد بیاورد که چرا لیست‌ها را نداده -  
 مطمئن بود که چند روز قبل لیست‌ها درکشوی میز تحریرش  
 بوده و چون بنظم و ترتیب خودش اطمینان داشت گفت:  
 - من مطمئن هستم که سئوالات امتحانی را یک هفته یا ده  
 روز قبل داده‌ام

و امیلی بدون آنکه ازجایش تکان بخورد باز تکرار کرد:  
 - هنوز بدفتر من نرسیده!  
 اریل درحالیکه بسختی میکوشید خود را کنترل کند ،  
 جواب داد:

- من از آنچه میگویم اطمینان دارم - لیست‌ها را تحویل  
 داده‌ام

ولی مثل اینکه امیلی نمیخواست باین زودی دست از  
 سر او بردارد - هنوز همانجا ایستاده بود و پروفوسور رانگاه  
 میکرد ... پس از لحظه‌ای سکوت بالاخره گفت:

- من فکر کردم که شاید شما آن لیست را گم کرده باشید  
 بهمین دلیل یکی دیگر آورده‌ام . سپس ورقه سبزنگ را بطرف  
 او گرفت و افزود: بفرمائید از این یکی استفاده کنید ولی زودتر  
 آن را بگردانید و چون دید که پروفوسور لیست را از  
 او نگرفت آنرا روی میز تحریرش گذاشت و یکی از کتابهای  
 پروفوسور را روی آن قرار داد.

دست زدن بمیز تحریر پروفوسور برستلن کار هرکسی  
 نبود - اریل از اینکه شخص دیگری کتابهای او را جابجا کند  
 خیلی بدش میآمد و بعقیده او کسی حق نداشت روی میز او را

درهم بریزد - وقتی که دانشجو بود «هم اطاقی» که داشت چندبار او را وسواسی خواند و بهمین علت ازل دوستی خود را با او قطع کرد.

ازل همیشه ازخوش میپرسید چرا باید نظم و ترتیب بنظر بعضیها عجیب باشد. پروفیسور برستلمن که سعی میکرد با صدای آرامی صحبت کند، پرسید:

- آیا شما همهجا را با دقت جستجو کردهاید؟

- بله - همه لیستها بود بغیر ازمال شما - فقط شما

دیر کردهاید

ازل در ضمنی که میگفت مطمئن هستم شما اشتباه کردهاید. لیست جدید را برداشت تا درکشوی میز تحریرش بگذارد ولی همینکه کشور را بازکرد بشدت ناراحت شد زیرا لیست سوالات امتحانی که قبلا برایش فرستاده بودند هنوز درکشوی میز او بود امیلی که لیست سابق را دید بالحن مسخره آمیزی گفت: - آقای پروفیسور مثل اینکه شما اشتباه کردهاید - بهرحال خیلی ممنون میشوم اگر امروز بعدازظهر لیست را بمن برگردانید کتابدار کالج دومرتبه برای گرفتن آن مراجعه کرده - و برای اینکه حتماً يك لیست کامل بمن بدهید ورقه دوم را هم اینجا میگذارم - از شما بعید نیست شاید باز اولی را گم کنید سپس باپوزخندی در رابازکرد و رفت.

موجی که از عصبانیت و نفرت سراپای ازل را فراگرفته بود سرعت تبدیل بخوشحالی شد زیرا نامزد شماره ۱ را برای مرگ پیدا کرده بود. چه کسی بهتر از امیلی میتواند در ردیف اول قرار بگیرد و اولین قربانی نقشه او باشد؟ ازل از اینکه قبلا باین فکر نیفتاده بود تعجب می کرد - تعیین زمان و مکان برای او زیاد مهم نبود پس از چند لحظه تفکر و زیرو رو کردن چند یادداشت چیزی را که میخواست پیدا کرد.

روز سه شنبه آینده جلسه ریاضیدانان دانشگاه تشکیل میشد و البته ازل هم در آن شرکت میکرد از طرفی چون این روزها امیلی کارش زیاد شده بود شبها تا ساعت ۹ بعد ازظهر اضافه کار داشت بنابراین همه چیز فراهم شده بود و کار پروفیسور برستلمن مطابق نقشه پیش میرفت.

درضمن جلسه سه شنبه فیلمی راجع بنقش مثلثات در ستاره شناسی نشان میدادند که او این فیلم را سال قبل در کنفرانس معلمین ریاضی دیده بود و مطمئن بود اگر اول فیلم را ببیند تمام نکات آن بخاطرش می آید پس اگر در ضمن نمایش فیلم ۵ یا ۱۰ دقیقه از سالن تاریک نمایش خارج میشد هیچکس نمیتوانست غیبت او را ثابت کند و اگر اجیانا مورد بازخواست و بازجویی قرار می گرفت و یا باو ظنین میشدند با ذکر جزئیات





فیلم میتوانست ثابت کند که در تمام مدت نمایش فیلم در سالن حضور داشته است - گذشته از این امکان اینکه در آنوقت شب کسی در راهرو باشد و او را ببیند بسیار کم بود. تازه اگر کسی هم او را میدید میتوانست بیهانه‌ای بسالن برگردد و فقط اجرای نقشه‌اش چند روزی بتأخیر میافتاد. همه کارها روبراه بود - ارل برای آخرین بار جزئیات نقشه‌اش را بررسی کرد - باخودش می‌گفت که آیا دلیلی هست بعداً او را متهم بقتل امیلی جوینر بدانند؟ - آیا تاکنون بکسی گفته بود که از او نفرت دارد؟ ... نه: از آن آدمهایی نبود که آنچه را که در دل دارد بکسی بگوید. نتیجهٔ تفکر او یک جمله میشد: در گذشته عملی از او سر نزده بود که در آتیه باعث در دسرش بشود.

این موضوع که ارل میتوانست حضور خود را در سالن نمایش دانشکده در تمام مدت نمایش فیلم ثابت کند باو قوت قلب میداد و باین ترتیب اشکال سوم مسئله نیز از میان برداشته شده بود - عدم حضور در محل وقوع جرم - برای آنکه از هر لحاظ خیالش راحت باشد مهمتر بود که از محل نمایش با شخص دیگری خارج شود و همراه با آنها محوطه دانشکده را ترک کند تا هیچگونه نقطه ضعفی در کارش پیدا نشود.

پروفسور برستلمن در ضمن تفکر بخفه کردن امیلی جوینر تصمیم گرفت که قتل دوم را در ماه نوامبر و سومی را در ماه دسامبر ... درست چند روز قبل از کریسمس انجام بدهد، با خودش گفت چقدر خوب بود ... ایکاش بتوانم کریسمس امسال را بدون سارا جشن بگیرم - واقعاً جشن دلخواهی میشود پس بهتر است که محل شماره ۳ را برای سارا نگهدارم ... و بحساب چهارمی و پنجمی هم در ژانویه و فوریه برسم و بعد از آن می‌توانم آسوده بشوم و آنطور که دلم میخواهد زندگی کنم با این افکار بصندلی تکیه داد و دومرتبه بسراغ قربانی شماره ۱ رفت.

\*\*\*

امیلی جوینر از زندگی خودش راضی بود - تاکنون دومرتبه با دکتر استوارت رئیس دانشکده اختلاف پیدا کرده بود و در هر دو مورد برنده شده بود - روز سه‌شنبه همانطور که عادت همیشگی او بود در کافه تریای دانشکده شام خورد و سر ساعت ۷ باطاق خودش برگشت تا برنامه‌ها را تنظیم کند - لیست‌های امتحانی را حاضر کرده بود و میخواست برای بار آخر آنها را کنترل کند و اگر وقت داشته باشد برنامه‌ها را چاپ کند.

امیلی از محیط دانشکده خیلی بیشتر از خانه‌اش لذت میبرد - آپارتمانی که در اجاره داشت شامل دو اطاق و یک



حمام بود و ۱۰ سال بود که بدون هیچگونه تغییری در وضع اطافها در آنجا زندگی میکرد - چندسال قبل برای دیدن تنها برادرش بمسافرت رفت ولی چون در این مسافرت باو خوش نگذشت وقتی که برگشت تصمیم گرفت که دیگر از این کارها نکند - از آنچه بود و آنچه داشت راضی بود.

ساعتی بعد امیلی جوینر که لیست ها را تنظیم کرده بود پشت میز نشست - کشوی بالای میز را کشید و یادداشتهای خودش را برای تنظیم برنامه آینده بیرون آورد - هنوز آنها را مرتب نکرده بود که صدای ضربه‌ای که بعد خورده بود ، بگوشش رسید - کمی عصبانی شد عادت نداشت که درضمن کار کسی را بپذیرد . مجدداً صدای در زدن را شنید و با اکراه گفت بفرمائید.

محصلی وارد اطاق شد که امیلی فوراً او را شناخت ولی اسمش را فراموش کرده بود چند لحظه در مغزش جستجو کرد و بالاخره یادش آمد نام این پسر بوب آدامز است - از حافظه خودش خوشش آمد - بالبخندی که حاکی از غرور بود پرسید: - کاری داشتید ؟

- خواستم بیروم که امروز يك دفتر یادداشت را باینجا فرستاده‌اند یانه ؟ این دفتر مربوط بدرس مثلثات پروفیسور برستلمن است.

امیلی بسراغ میز بزرگی که در گوشه اطاق بود رفت و بجستجو پرداخت. هر دفتر و یاکتابی را که در دانشکده پیدا میشد باو میسپردند و او هر يك را تا مراجعه صاحبش در جای معینی قرار میداد - امیلی روی میز را بدقت بازرسی کرد و وقتی دفتری مربوط بدرس مثلثات پیدا کرد آنرا برداشت و بطرف بوب آمد - دفتر را بطرف او دراز کرد و گفت:

- فقط يك دفتر مربوط بدرس پروفیسور برستلمن اینجا است که آنهم مال شما نیست .  
- میدانم دفتر مال همکلاسی من آن‌ماینر است و منم بدنبال همان دفتر آمده‌ام.

- ولی چرا شما ؟ شما با دفتر او چکار دارید ؟  
آدامز از عصبانیت قرمز شد و جواب داد: دفتر را برای او میخواهم و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

حالا ممکن است خواهش کنم که دفتر را بمن بدهید ؟  
امیلی لحظه‌ای باو خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی دفتر یادداشت را باو داد و بطرف میز خودش برگشت - از گستاخی آدامز خودش بجوش آمده بود - آدامز دفتر را گرفت و چند دقیقه بیحرکت در جای خودش ایستاد - کمی بعد بطرف در رفت - زیر لب چیزی گفت باحرکتی عصبی در را بهم کوبید



و رفت.

هنوز امیلی آرامش خودش را بازیافته بود که صدای پا و زمزمه‌ای از کریدور بگوشش رسید - یادش آمد که امشب جلسه ریاضیدانان در طبقه بالا منعقد است. هوس کرد بطرف در برود و ببیند چه اشخاصی برای شرکت در جلسه به دانشکده آمده‌اند وقتی در راباز کرد پروفیسور ارل برستلمن بایک دختر و پسر از شاگردانش بطرف اطاق او می‌آمدند - از خودش پرسید این دونفر محصل اینجا چه میکنند ؟

بعد خودش جواب داد: شاید پروفیسور از همه شاگردانش دعوت کرده باشد که امشب در جلسه حاضر شوند ... بمن مربوط نیست.

وقتی امیلی میخواست در رابیندد و نگاهش بانگاه پروفیسور برستلمن تلافی کرد - ارل فوراً سرش را برگرداند - امیلی فکر کرد شاید پروفیسور بعلت آن ریشخند ها -

ولی چه میتوانست بکند لازم بود لیست‌ها را درموعده مقرر حاضر کند و بنابراین مجبور بود بسراغ پروفیسور برستلمن برود. تمام جمله‌هایی را که با او گفته بود یک‌یک بیاد آورد و با کمی تکبر بخودش گفت اگر من نبودم تمام کارهای دانشکده آشفته میشد. امیلی مشغول کار شد - برنامه‌ها را تایپ کرد و میخواست استنسلیل کند ناگهان در باز شد و پروفیسور برستلمن بیرون اطاق او آمد - امیلی خیلی تعجب کرد و پرسید:

- کاری داشتید آقای پروفیسور ؟ بعد بالحن نیشداری گفت: میدانم حتماً جلسه شما تمام شده و میخواهید قبل از رفتن لیست‌ها را بمن بدهید.

پروفیسور با آرامی در راپشت سرش بست و جوابداد :

- نه ! جلسه تمام نشده - چون می‌خواستم قبل از رفتن شما را ببینم از جلسه خارج شدم و باینجا آمدم . در ضمن می‌خواستم چند ورق کاغذ از اطاق شما بردارم. سپس در ضمن صحبت با امیلی بطرف او آمد و درکنارش ایستاد - امیلی سرش را پائین انداخته بود. و مشغول کار خودش بود و توجهی بپروفیسور نداشت - فکر میکرد پروفیسور کاغذش را بر میدارد و یا حتماً باینجا آمده است تا از او معذرت بخواهد - ولی مثل اینکه برداشتن چند ورق کاغذ کمی طول کشید. امیلی که خواست پروفیسور را کمک کند گفت:

- کاغذهایی را که می‌خواستید پیدا کردید ؟

- بله پیدا کردم - چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم.

امیلی نفس گرم پروفیسور را حس کرد - درست پشت سرش ایستاده بود -

ارل بسرعت شال‌گردنش را در دست گرفت و همانطور که



بارها تمرین کرده بود آنرا بدور گردن امیلی انداخت و از دو طرف کشید - ناگهان نگاهش بموهای سیاه و سفید امیلی افتاد و سارا ببادش آمد - فشار را بیشتر کرد ولحظه‌ای در همان وضع نگاهداشت پس ازآنکه از مرگ امیلی مطمئن شد با حرکتی عصبی شال‌گردن را از دورگردن او بازکرد لحظه‌ای بجسد امیلی خیره شد - هرچه سعی کرد چشمهایش را ببندد نتوانست. شال‌گردن هنوز از دستش آویزان بود - آنرا پیچید و درجیبش گذاشت. برای حصول اطمینان از مرگ امیلی جویز نبض او را امتحان کرد و وقتی ضربانی نیافت بالبخندی بطرف میزها و کسوه‌های اطاق رفت وهرجا را که فکر میکرد اثرانگشتش باقیمانده باشد با دستمال پاک کرد و از اطاق خارج شد و در اطاق را از بیرون قفل کرد -

در راهروی طبقه اول کسی نبود - بسرعت بطبقه دوم و بطرف سالن نمایش رفت حالا دیگر کمی عجله لازم بود - ساعتش نگاه کرد. غیبت او از سالن فقط هفت دقیقه طول کشیده بود. و هنوز ۹ دقیقه بپایان فیلم می‌ماند - وقتی بدر سالن رسید لحظه‌ای صبر کرد وگوشش را بدر چسباند - بجز صدای دستگناه سینما صدای دیگری نشنید خیلی آهسته در را باز کرد و داخل سالن شد - جلوی در ایستاده و همه‌جا را بدقت نگاه کرد مواظب بود ببیند بین حاضرین کسی متوجه او شده است یا نه ؟ همه سر جای خود نشسته بودند و محو تماشای فیلم بودند - پروفوسور که کوچکترین حرکتی در آنها ندید باآهستگی جلو رفت و روی صندلی خودش که پشت پروژکتور سینما بود نشست، ناگهان احساس کرد که بشدت میلرزد - بدون اراده دسته‌های فلزی صندلیش را محکم در دست گرفت. وقت ترس نبود - او که اثری از خودش بجای نگذاشته بود که بترسد - با دقت تمام کارهای خود را نکته بنکته از دقیقه‌ای که از سالن خارج شده بود مرور کرد - مخصوصاً وقتی از سالن بیرون رفته بود که صدای فیلم بعد اعلای خود رسیده بود بنابراین کسی متوجه باز و بسته شدن در نشده بود - در کریدور هم کسی او را ندیده بود و باضافه بعد از قتل امیلی جویز تمام جاهائی را که اثر انگشتش باقیمانده بود با دستمال پاک کرده بود ولی ... ولی چراغها چگونه ؟ ... چراغها پائین بودند ؟ چراغها دست نزده بود ؟

دومرتبه ترس او را برداشت - میدانست که امیلی جویز همیشه در موقع کار چراغهای متحرک را تا روی میزش پائین می‌آورد - آیا امشب هم چراغها را پائین آورد بود : هرچه سعی کرد نتوانست وضع چراغها را بخاطر بیاورد اگر اثرانگشتش روی یکی از چراغها مانده باشد ... کافی بود که او را دستگیر کنند ... آنوقت چه بهانه‌ای میتوانست بیاورد ... فکر کرد



دورتر به باطاق امیلی برود و از اول همه چیز را کنترل کند ولی این کار خطرناک بود - دستش را در جیبش فرو کرد و از وجود شال گردن مطمئن شد - هوا اینقدر سرد نبود که او احتیاج بشالگردن داشته باشد ولی اگر کسی شالگردن او میدید ممکن بود باو بدگمان شود - سعی کرد هرچه بیشتر آنرا درجیب خودش پائین تر ببرد بازهم فکر چراغها او را آسوده نمیگذاشت آیا چراغها پائین بودند؟ اگر پائین بودند بآنها دست زده بود؟... ناگهان سالن نمایش بکلی تاریک شد - ارل که فهمید فیلم تمام شده است از جایش برخاست و کلید برق را زد - از نور برق ترسید - میخواست هرچه زودتر از آنجا خارج شود ولی مجبور بود بایستند تا سایرین از سالن بیرون بروند - در همین وقت رئیس جلسه ایستاد وگفت:

مخصوصاً میخوام از آقای پروفیسور برستلمن و دونفر از دانشجویان کلاس ایشان تشکر کنم خیلی خوشحالم که امشب درجلسه ما شرکت کردند و امیدوارم که از فیلم خوششان آمده باشد ... وبعد از کمی مکث افزود - وچون مطلب دیگری نداریم جلسه را ختم می‌کنم.

بیادش آمد که قبل از جلسه بوب‌آدامز و آن‌مایر را برای صرف قهوه بمنزلش دعوت کرده است - هیچ چیز را نمیبایست فراموش کند - خیلی مهم بود که او بعد از جلسه همراه شخص دیگری از سالن و محوطه دانشگاه خارج شود ولی فکر چراغهای لعنتی هنوز دست از او برنداشته بود -

پروفیسور برستلمن متوجه شد که آن‌مایر و آدامز بالبختی باو نزدیک میشوند او هم که مجبور بود خود را خونسرد نشان بدهد، خندید وگفت:

- امیدوارم از فیلم خوشتان آمده باشد - عالی بود! و در دل بخودش تسلی میداد و میگفت: چراغها پائین نبودند - نو بآنها دست نزدی - مطمئن باش ... مایر خندید و جوابداد:

- خیلی عالی بود - فقط بعضی نکات آنرا نفهمیدم - آدامز که بازوی آن‌مایر را در دست داشت بدنیاال حرف او گفت: و ما خیلی خوشحالیم که توانستیم این فیلم را ببینیم.

- امیدوارم فراموش نکرده باشید که طبق قرار قبلی بعد از فیلم میهمان من هستید .

مایر جواب داد: اگر مزاحم شما نباشیم ...

- نه مزاحم نیستید - خانم من خیلی از آشنائی با شما خوشحال میشود - خانه ما هم نزدیک است و اگر موافق باشید پیاده میرویم .

درضمن صحبت قدم زنان بطبقه اول دانشکده رسیدند - ارل نگاهی به اطاق امیلی انداخت - چراغها روشن بودند -



دیگر دیر بود که نقشه‌ای بکشد .

وضع چراغهای روی میز را از خارج ساختمان هم میتوانست ببیند - جلوی در دانشکده بشاگردانش تصادف کرد ... و وقتی بمحوطه کالج رسیدند پروفیسور برگشت و متوجه اطاق دفتر شد - چراغها پائین بودند - امیلی مثل همیشه آنها را تاروی میزش پائین آورده بود - ناگهان آن ماینر گفت:

- خواهش میکنم چند دقیقه صبر کنید - امروز من دفتر یادداشت را گم کرده‌ام - شاید آنرا بخانم جوینر داده باشند - چراغ اطاق دفتر هم روشن است - صبر کنید من سری بخانم جوینر بزنم و ببینم دفترم آنجاست یا نه ؟

همین که ماینر از پله‌ها بالا رفت ارل که سرپایش از ترس و وحشت بیخ زده بود صدای آدامز را شنید:

- امروز وقتی بهم اطاعت گفתי که دفترت گم شده من شنیدم و قبل از جلسه امشب آنرا از خانم جوینر گرفتم -

آن ماینر با شنیدن این حرف از وسط پله‌ها برگشت - ارل نفس راحتی کشید و دستش را بجیبش فرو برد و برای آنکه از فکر چراغها راحت شود موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: بخانم گفته‌ام که قهوه تازه‌ای برای ما درست کند ... هر کدام چیزی گفتند و از دانشگاه بیرون آمدند - همه مدعویین رفته بودند ... و فقط چراغ اطاق امیلی جوینر روشن بود.

\*\*\*

بوب آدامز و آن ماینر زوج مناسبی بودند - هیگل قوی و موهای سیاه و مجعد بوب در مقابل جثه ظریف و گیسوان پلاستی ماینر سایه و روشن دلپذیری بوجود میآورد - آن ماینر ۱۹ سال و بوب ۳۳ سال داشت و تازگی باهم آشنا شده بودند - یکساعت بعد از مراجعت از خانه پروفیسور برستلمن روی پله‌های خوابگاه ماینر نشسته صحبت میکردند - مثل اینکه آن ماینر ناراحت بود نگاهی بطرف بوب انداخت و گفت:

- واقعا مسخره است.

- چی مسخره است.

- اینکه زن و شوهری در زندگی باهم تناسب نداشته باشند.

بوب خودش را بکنار او کشید و درحالیکه سعی میکرد او را

ببوسد گفت:

- دوبرتبه بگو ... نمیدانم منظورت چیست ؟

- من جدی حرف میزنم بوب - آیا تو هیچوقت فکر

میکردی که زن پروفیسور اینقدر پیر باشد.

- من متوجه نشدم و اصلا بمن مربوط نیست - گذشته

از این من هیچوقت فکر نمیکردم که پروفیسور متاهل باشد و

همیشه باخودم میگفتم که یک نفر پروفیسور ریاضی فقط با



معادله - لگاریتم و منحنی سر و کار دارد.  
آن خندید و گفت:

- بوب شوخی نکن - چرا اینطور شده ؟ - راستی بنظر تو چرا مردی اینطور آرام و موقر با زنی مثل ... زن پروفیسور که اسمش را فراموش کردم ازدواج کرد .  
- اسمش سارا بود.

- بله سارا - چرا مردهای موقر و متین همیشه با زنهایی ازدواج میکنند که لایق آنها نیست بوب جوابی نداد - چشمهایش را بنقطه دوردستی دوخته بود و فکر میکرد. ماینر که این وضع را دید پرسید:

- چه شده بوب - ناراحت شدی ؟  
بوب سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ

- ولی مثل اینکه تو راجع بموضوعی فکر میکردی -  
- متأسفم عزیزم - نمیتوانم بگویم - توهم فراموش کن و بیا راجع بخودمان حرف بزنیم آن ماینر بکلی گیج شد مثل اینکه بوب با او فاصله زیادی داشت - بوب دستهای او را در دست گرفت و دوبرتبه گفت:

- بیا بجای آنکه غصه پروفیسور را بخوریم فکری بحال خودمان بکنیم  
پس از چند لحظه سکوت ناراحت کننده ماینر روباو کرد و گفت:

- ممکن است فکر کنی که من دیوانه شده ام ولی من هنوز هم میخواهم راجع بیروفسور با تو صحبت کنم - دلم بحال او میسوزد او که میتواندست زندگی شیرینی داشته باشد چرا باید خودش را اسیر چنین موجودی کند ...

بوب بدیوار خوابگاه دختران تکیه داد و سیگار دیگری روشن کرد کم کم مسیر صحبت آنها عوض شد - خیلی با هم حرف زده بودند - وقتی سیگار بوب تمام شد فقط چند دقیقه بوقت بستن در خوابگاه باقیمانده بود از اینرو باعجله ماینر را بوسید و باو شب بخیر گفت.

وقتی که ماینر بطرف اطاقش میرفت فکر تازه ای برایش پیدا شده بود.

- چرا پروفیسور برستلمن بین تمام شاگردانش فقط او و آدامز را انتخاب کرده بود؟

- چرا پروفیسور با چنان زنی ازدواج کرده بود ؟  
- وقتی که پروفیسور و زنش تنها هستند راجع بچه مطالبی صحبت می کنند ؟

در اطاق خودش بارامی لباسهایش را کند و برای آنکه

هم اطاقش بیدار نشود بی سر و صدا روی تخت خوابش دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت - و بفکر فرو رفت - او باپسرهای زیادی دوست شده بود ولی بوب باهمه آنها فرق داشت - امیدوار بود که بوب آخری باشد - فکر پروفیسور برستلمن او را آسوده نمیگذاشت - آیا همانطور که بوب او را میبوسد پروفیسور هم زنش را باهمان علاقه میبوسد؟... خودش جواب داد: نه! شاید وقتی زنش جوان بود او را میبوسید - این فکر او را لرزاند - آیا او و بوب هم چندسال بعد مثل برستلمن و زنش میشوند؟ - آیا چندسال بعد قیافه او شبیه سارا برستلمن میشود؟...

پروفیسور در بین راه از کالج تا منزلس خیلی بامهربانی با آنها رفتار کرده بود - از وضع آنها - نقشه آنها برای آتیه و وضع زندگی آنها سوالاتی کرد و خود را خیلی علاقمند بزندگی مشترک آنها نشان داده بود ولی وقتی بمنزلس رسیده بودند مثل این بود که پروفیسور را داخل قفس گذاشته باشند. خاموش بود و فقط زنش حرف میزد - آنها حرفهای بی سر و ته. آن ماینر خمیازه ای کشید و چشمهایش را بست و با این اطمینان که سالهای بعد هم باز شبیه سارا برستلمن نخواهد شد، بخواب رفت.

آنشب سارا برستلمن با رویاهای شیرینی دست بگریبان بود - برای اولین بار بعد از ازدواج آنها، ارل دو نفر از شاگردانش را بمنزل دعوت کرده بود - آن شب بسارا خیلی خوش گذشته بود - ایکاش ارل بعد از این هم میهمان دعوت میکرد ... و بعد آهسته آهسته چشمهایش را بست و خوابید - دهان بزرگش بازمانده بود و صدای خرناس مرتب او بگوش ارل میرسید. از طرف دیگر ارل هم بیدار مانده بود و خوابش نمیبرد. بعد از آنکه ماینر و آدامز رفتند ارل باطاقش رفت - لباسهایش را کند و برخلاف همیشه هر تکه ای را بگوشه ای انداخت - چراغ را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد - خوابش نمیبرد - بهیچان آمده بود - چند لحظه برخاست و چراغ را روشن کرد لباسهایش را از روی زمین برداشت و هر کدام را در جای خودش آویزان کرد و دومرتبه توی رختخواب دراز کشید و کم کم بخواب رفت - در طول شب یکی دومرتبه از رختخواب بیرون آمد و بسراغ شالگردنش رفت - از خواب میپرید - کابوس وحشتناکی او را آزار میداد و از همه بدتر صدای خرناس سارا از اطاقش بگوش میرسید. برای فرار از هر نوع اندیشه دیگری سعی کرد آن ماینر را پیش چشمش مجسم کند - ماینر دختری زیبا بود و آدامز لیاقت او را نداشت - از فکر اینکه ماینر باچه حالتی میخوابید سراپای وجودش از شوق و





لذت لرزید و عرق سردی از پشتش سرازیر شد و کم کم بخواب رفت.

## فصل چهارم

جرج رنفرو رئیس پلیس باعجز خاصی از پنجره اطاق دفتر دانشکده ریاضیات بمحوطه دانشگاه نگاه میکرد - او این شهر کوچک و بیسر و صدا را برای آن انتخاب کرده بود که بیکار باشد و بتواند در دانشگاه تحصیل کند - مدت زیادی بود که هیچ حادثه‌ای در آنجا اتفاق نیفتاده بود - بهمین علت رنفرو اوقات فراغتش را صرف گردش در شهر و ایستادن جلو فروشگاهها می‌کرد و باگفتن جمله‌های شیرین بامردم شوخی میکرد ولی کشف جسد امیلی جوینز پایان دوران خوشی او بود. رنفرو سر بزرگش را تکان داد و بجمعیّت خیره شد - او نمی‌توانست بفهمد چرا مردم مایل هستند در محل جنایت بایستند و تماشاکنند - خودش شخصاً آرزو میکرد که یککاش هزاران کیلومتر از محل حادثه دور بود - بادستمال قرمز رنگی عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و بطرف سام‌اگل کارشناس جنائی پلیس که کنار جسد زانو زده بود رفت. سام متوجه او شد و گفت:

- بدون شك مرگ در اثر خفگی بوده - با اینحال بهتر است صبرکنیم تا نتیجه کالبد شکافی معلوم شود و بعد ادامه داد ... و قتل بین ساعت ۸ بعد از ظهر و نیمه شب واقع شده. کار اگل با گفتن این جملات تمام شد و بقیه کارها بعهده رنفرو بود -

در اطاق دفتر اضافه بر آن دونفر دکتر استوارت رئیس دانشکده - دکتر کنتین هابگور سرپرست قسمت علوم و هواردگانت مامور انتظامی دانشگاه حضور داشتند. دکتر استوارت ۶ سال داشت و مردی بسیار خوش اخلاق بود - او پس از سالها خدمت صمیمانه بدانشگاه باین سمت انتخاب شده بود اکنون در گوشه اطاق نشسته و از اینکه چنین واقعه‌ای در دوران ریاست او اتفاق افتاده بود سخت ناراحت بود. بیشتر از همه فکر پیدا کردن جانشینی برای امیلی جوینر او را آزار میداد - امیلی با تمام خوی دیکتاتوری دفتر را خوب اداره میکرد - چه کسی میتواند جای او را بگیرد؟

دکتر کنتین وسط اطاق ایستاده بود ولیست‌ها را بررسی میکرد مثل این بود که میخواست علت جنایت را از روی آنها پیدا کند - فکر میکرد آیا باید موضوع جنایت را بکالیفرنیا اطلاع بدهند یا نه؟ عکس‌العمل رئیس دانشگاه را که در کالیفرنیا بود پیش خودش مجسم کرد:

دوسال بود که پرزیدنت بلاک ریاست دانشگاه را بعهدہ داشت - پرزیدنت بلاک خیلی کم در بعضی از جلسات دانشگاه حاضر میشد و بقیہ اوقاتش را صرف فعالیتہای انتخابی میکرد۔ رالف والدوبلاک پس از سالہای زیاد کارہای سیاسی ریاست دانشگاه را از آنجہت پذیرفتہ بود کہ بتواند چہارسال استراحت کند و درانتخابات دورہ آیندہ شرکت نماید - او خودش را برای ریاست جمہوری خیلی مناسب میدانست و اگر از واقعہ دانشگاه اطلاع پیدا میکرد مسلماً ناراحت میشد زیرا فکر میکرد کہ ہمین جنایت ممکن است شانس انتخاب شدن او را ضعیف کند و از طرفی چون سرپرستی دانشگاه را در غیبت خودبدکتر ہابگود واگذار کردہ بود کنتین فکر کرد بہتر است نہ اطلاعی باو ندهد.

نفر بعدی ہواردگانت بود:

گانت مردی لاغر بود وموہای سرش از چندسال پیش سفید شدہ بود. مدت سیسال بودکہ در دانشگاه کار میکرد - کار او چسباندن نمرہ بماشینہای دانشجویان در پارکینگ - تنظیم عبور و مرور از جلوی دانشگاه و جواب دادن بسوالات اشخاصی بود کہ بدانستگاہ میآمدند.

امروز صبح زنی کہ مامور نظافت اطاقها بود چون نتوانستہ بود در اطاق دفتر را بازکند از اوکمک خواستہ بود و بعد از اینکہ باکلید اضافی در راباز کرد و متوجہ جسد امیلی جوینر شدہ بودند گانت تا آمدن سایرین وپلیس جلوی در اطاق نشستہ بود.

سام اگل کارشناس جنائی پلیس نتوانست عکس العمل گفته ہایش را درقیافہ حاضرین تشخیص دہد باینجہت بطرف رنفرو رفت وگفت:

- آقای رئیس بعد از این دیگر مربوط بشما است - چہ فکری کردہاید؟

- بہرحال حادثہای اتفاق افتادہ و فکر می کنم بہتر است جسد را از اینجا ببریم هیچکس باو جوابی نداد - در حالیکہ التماس و تمنا از چشمانش میبارید روبسام کرد وگفت:  
- سام در تشخیص خودت تردید نداری؟ - حتماً خفہ شدہ؟ - یکمرتبہ دیگر معاینہ کن ... مظہن هستی کہ مرگ در اثر حملہ قلبی نبودہ؟

سام اگل جواب داد:

نہ، ... کوچکترین تردیدی ندارم اگر زبانش را ببینیدآنوقت متوجہ میشوید ولی رنفرو از مردہ میترسید و برای اوشکنجہای بالاتر ازدیدن زبان امیلی جوینر نبود شایعہ اینکہ حادثہ مهمی در محل دانشکدہ ریاضیات افتادہ است بسرعت در دانشگاه



منتشر شد - هرکس چیزی میگفت ولی هیچکدام از اصل قضیه خبر نداشتند فقط میدانستند که هرچه هست حادثه هیجان آوری بود. بهمین علت هیچکدام از دانشجویان بکلاسهایشان نمیرفتند تا از موضوع سردرآورند - دانشکده ریاضیات هم تعطیل شده بود. وپلیس از ورود دانشجویان ممانعت میکرد.

پس از آنکه موضوع قتل با اطلاع اعضای آموزشی دانشکده رسید بیشتر آنها در سالن نمایش واقع در طبقه دوم جمع شدند و البته پروفیسور ارل برستلمن هم درمیان آنها بود.

در اطاق دفتر ناگهان فکری بخاطر رنفرو رسید - بهتر بود از پلیس ایالتی و اداره آگاهی کمک بخواهد پیش را درآورد. بلبش گرفت و روشن کرد آنگاه گفت - مجبوریم بمرکز تحقیقات ایالتی گزارش بدهیم - دکتر کنتین با پائین آوردن سرش حرف او را تصدیق کرد وگفت پیشنهاد بسیار خوبی است - بهتر است فوراً بانها اطلاع بدهیم - رنفرو بطرف در اطاق رفت - پشت در اطاق به گانت گفت - شما همین جا بنشینید و مواظب باشید کسی داخل اطاق نشود.

گانت با ناراحتی سرش را تکان داد وگفت:

- من باید بسرکارم بروم - کسی نیست که بجای من مواظب ماشینها باشد.

- نه ... الان برمیگردم - همینکه به آگاهی اطلاع دادم برمیگردم این راگفت و رفت - گانت از روی ناچاری در راه قفل کرد صندلی خودش را پشت در گذاشت و نشست.

وقتی رنفرو وسام گل از بین جمعیت راه خروجی برای خود باز می کردند دکتر استوارت و کنتین بطبقه دوم رفتند تا در سالن نمایش بسایر اعضای دانشکده ملحق شوند - بمجرد ورود بسالن از هرطرف سوال پیچ شدند و آنها هم در جواب آنچه میدانستند شرح دادند:

((خانم امیلی جوینر منشی دانشکده کشته شده بود - کارشناس جنائی پلیس گفته بود که مرگش در اثر خفگی بوده - رئیس پلیس محلی از مرکز تحقیقات ایالتی و اداره آگاهی کمک خواسته بود و کلاسها تا اطلاع ثانوی تعطیل بود)).

اگر کسی میخواست از دانشکده خارج شود آزاد بود ولی بتوصیه رنفرو بهتر بود همه صبر میکردند تا او مراجعت کند. ارل در يك گوشه سالن ایستاده بود. و با دونفر دیگر راجع بقتل منشی دانشکده صحبت میکرد -

- از خوشحالی میارزید - دیشب بعد از مدتی ناراحتی بخواب عمیق فرو رفته بود و امروز صبح برخلاف معمول کمی دیر بدانشکده آمده بود - قبل از شروع کار خودش از عکس العملی که ممکن بود پیش بیاید میترسید ولی حالا میدید



که آب از آب تکان نخورده است.

- واقعا سر حال بود -

صبح که بدانشکده رسید جمعیت زیادی را جلوی دانشکده دید - اوهم مثل همه مردم سوال کرد چه شده ؟ و سعی کرد خود را بی اطلاع نشان دهد بعد بسالن نمایش رفت - فقط موقعی که از جلوی اطاق دفتر رد میشد بی اختیار لرزشی سراپای او را گرفت ولی این لرزش خیلی کوتاه بود و چند قدم آنطرفتر آرامش کامل خودش را بازیافت در ضمن صحبت یکی از رفقایش از او پرسید:

- ارل ... آیا تو دیشب اینجا بودی ؟

- بله ... جلسه ماهیانه ریاضیدانان بود.

- پس وقتی امیلی کشته شد تو در دانشکده بودی -

راستی سر و صدائی نشنیدی؟ قبل از اینکه ارل جواب بدهد دکتر کنتین گفت:

- بنظر کارشناس پلیس قتل بین ساعت ۸ تا ۱۲ اتفاق

افتاده

ارل با تعجب ساختگی گفت:

- بنابراین قتل در موقعی اتفاق افتاده که ما در جلسه

بودیم چون جلسه دیشب تا کمی بعد از ساعت ۸٫۵ طول کشید -

بنظر شما موضوع عجیب نیست ؟

بقیه حاضرین درسالن نمایش بدور این دسته سه نفری

جمع شدند یکنفر دیگر از ارل پرسید:

- آقای پروفیسور شما در موقع خارج شدن از جلسه

چیزی ندیدید؟ - صدائی نشنیدید؟ - وقتی جلسه تمام شد

چراغ‌های اطاق دفتر روشن بود؟ امیلی را ندیدید؟ ... و چند سؤال

دیگر که ارل اگر میخواست میتواندست بهمه این سوالها جواب

صحیح بدهد ولی صلاحش نبود -

سرش را پائین انداخت - کمی فکر کرد بعد خودش را

بکلی گیج و بی اطلاع نشان داد طوری صحبت کرد که همه او

را شاهد نالایقی شناختند - البته عجیب نبود که او چیزی را

بخاطر نمی آورد و یا آنکه موقع خروج از دانشگاه متوجه اطاق

دفتر نشده بود زیرا هرروز ارل از آن ساختمان خارج میشد

و هرگز چیزی اتفاق نیفتاده بود - دلیلی نداشت که دیشب

متوجه جزئیات و مثلا چراغ اطاق دفتر شده باشد - دیشب

هم مثل همیشه يك شب عادی بود.

بزودی صحبت در اطراف قاتل امیلی شروع شد و همه

با هیجان در اطراف اینکه چه کسی میتواندست قاتل باشد بحث

میکردند.

آیا میس جوینر مورد حمله دزد یادزدانی واقع شده بود؟ نه.



آیا قاتل میخواست با او تجاوز کند - و چون امیلی مقاومت کرده بود او راکشته بود؟ باز هم نه - این فرض بعقل هیچکس درست نمیآید.

کم کم سالن خلوت شد - ارل همراه با دکتر استوارت که نمی توانست تنها بماند باطافش رفت - مدتی در سکوت نشستند بالاخره دکتر استوارت سکوت را شکست و گفت:

- ارل خیلی ناراحتم - وحشتناک است ...

ارل در حینی که کاملاً آرام و مسلط بر خود بود گفت:

- بله وحشتناک است.

- ارل .

- بفرمائید.

- آیا میتوانی در تصحیح جمع نمره ها و تعیین معادل دانشجویان مرا کمک کنی؟ خانم جوینر همیشه اینکار را بتهنایی انجام میداد و من میترسم نتوانم مثل او نتیجه صحیح را پیدا کنم. ارل خندید و جواب داد:

- من میدانم چکار باید بکنم و خیلی خوشحالم که اینکار را بمن می سپارید ولی پیدا کردن يك جانشین واقعی برای او کار مشکلی است - امیدوارم بتوانم شخص شایسته ای پیدا کنم. هردو نفر در فکر فرو رفتند - دکتر استوارت در فکر منشی جدید دانشکده و ارل مشغول کشیدن نقشه و یافتن قربانی شماره ۲ بود.

\*\*\*

پلیس جلوی در دانشکده کشیک میداد - کلاسها خالی بود و فقط اعضای کادر آموزشی دانشکده میتوانستند داخل و خارج بشوند در اطراف ساختمان دانشکده دانشجویان و اشخاص کنجکاو جمع شده و مراقب دانشکده بودند در همین وقت بود که جسد امیلی جوینر را که زیر روپوش سفیدی قرار داشت از اتاق دفتر خارج کردند جمعیت جلوی در آنقدر زیاد بود که نزدیک بود جسد منشی بیچاره دانشکده زیر دست و پای آنان له شود - بوب آدامز و آن مایر هم از صبح آنجا ایستاده بودند - در عرض پنج دقیقه بوب از شدت ناراحتی تمام سیگارهایش را کشیده بود و بمجرد آنکه جسد را از دانشکده خارج کردند بطرف آن مایر برگشت و گفت:

- بیا از اینجا برویم - دوسه ساعت است که مثل لاشخورها اینجا ایستاده ایم تا جسد او را تماشا کنیم.

- ولی بوب من نمیتوانم آنچه را که میشنوم باور کنم - دیروز بعد از ظهر من خودم او را دیدم و در همین ساختمان با او روبرو شدم.

- آنچه را که دیده ای فراموش کن.



آن تعجب کرد و پرسید:

– بعقیده تو چرا او را کشتند؟ – کشتن او چه نفعی برای قاتل داشته؟

بوب باخونسردی جواب داد – او پیر و ازکار افتاده بود. و شاید بهتر بود نه شخص جوانتری جای او را بگیرد. آن ماینر نگاهی بصورت بوب انداخت و گفت:

– نمی فهمم – توکه با او سر و کاری نداشتی؟ منظور چیست؟

– بله و نه – بارها اتفاق افتاده بود که من بدفتر او بروم – خوی عجیبی داشت – اگر فقط اجازه میداد که مدادت را در اطاق او بتراشی فکر میکرد که بزرگترین کمکهای دنیا را درحق تو انجام داده – گذشته از این واقعا دیکتاتور بود – خوب آخر زندهای آنطوری بالاخره ...

... بقیه حرفش را برید و بنقطه‌ای خیره شد.

آن ماینر حس کرد که گلویش خشک شده ناگهان گفت:

– بوب ... تو دراطاق او بودی ... نه؟

– البته دراطاق او بودم – رفتم دفتر تورا بگیرم – مگر چه شده؟

آن ماینر بجای جواب دادن دستش را از دست بوب بیرون کشید ترس او را برداشت – شاید قاتل همین الان کنار او ایستاده بود – راستی از گذشته بوب چه اطلاعی داشت؟ فقط در کلاس درس با او برخورد کرده بود – دوست شده بود و بعد کم کم محبتی بین آنها پیدا شده بود تمام این جریانات کمی بیشتر از یکماه طول کشیده بود – از گذشته بوب آنقدر میدانست که خودش تعریف کرده بود – بوب دوره خدمت سربازی خود را درجنگ کره گذرانده بود ولی هروقت ماینر راجع بجنگ سولانی از او میکرد چشمانش را بنقطه نامعلومی میدوخت و جواب نمیداد فقط نگاهش سرد و ترسناک میشد.

آن ماینر از زیر چشم نگاهی باو انداخت – همان نگاه ترسناک و سکوت همیشگی بازهم بسراغ بوب آمده بود – ماینر فکر کرد که شاید جنگ روحیه بوب را عوض کرده باشد آری، ممکن بود آنقدر روحیه او را عوض کرده باشد که از آدمکشی لذت ببرد ... لحظه‌ای بعد از طرز تفکر خودش خنده‌اش گرفت رو به بوب کرد و گفت:

– مناسبم – حقیقتاً باور کردنی نیست – دیشب یادت هست؟

– البته که یادم هست چرا؟

– من دفترم راگم کرده بودم و میخواستم آنرا از خانم جوینر بگیرم ولی تو قبل ازمن رفته بودی و آنرا گرفته بودی –



ممکنست قتل در ضمن جلسه اتفاق افتاده باشد و یا بعد از رفتن ما ... ماینر کمی سکوت کرد و بالحن ناراحتی افزود - اگر من دیشب باطاق او میرفتم شاید متوجه میشدم که ...  
- ولی تو که نرفتی - حالا هم بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

بعد قدم زنان بطرف خوابگاه آن ماینر رفتند و بعد از خداحافظی بسیار سردی از هم جدا شدند آن ماینر حس میکرد که هیولای وحشتناکی بین او و آدامز حائل است و میدانست که این هیولا مربوط بقتل خانم جوینر میباشد.  
بمجردی که ماینر بمدخل خوابگاه رسید متوجه شد که او را صدا میزنند:

- خانم ماینر - کاغذی برای شما رسیده.

کاغذ را گرفت و متوجه شد که سایر دخترها مراقب او هستند - کاغذ را باز کرد از طرف رئیس دانشکده امضاء شده بود و باو دستور داده بودند که این نامه را جلوی در ورودی دانشکده به پلیس نشان بدهد و ساعت ۲ بعد از ظهر در سالن نمایش ساختمان دانشکده ریاضیات حاضر شود.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت - چرا از او دعوت کرده بودند؟ بعد متوجه شد که ممکنست شبیه این دعوتنامه برای تمام اشخاصی که در جلسه دیشب حضور داشته‌اند فرستاده شده باشد - شاید پلیس میخواست از ایشان سوالاتی بکند؟ - شاید پلیس میخواست بداند که بعضی از آنها روز قبل بدفتر خانم جوینر رفته‌اند یا نه؟ فقط یکنفر باطاق دفتر رفته بود - ولی اگر پلیس این سوال را میکرد آیا بوب میگفت که قبل از جلسه آنجا بوده؟ و اگر نمیگفت او چکار میبایست بکند؟ آنروز بعد از ظهر وقتی بساختمان ریاضیات رسید هنوز چند دقیقه بساعت دو مانده بود - بوب جلوی پله‌های ورودی دانشکده منتظر او بود - عده‌ای از میهمانان جلسه دیشب را شناخت. همه در فاصله از ساختمان ایستاده بودند و مثل اینکه میترسیدند وارد سالن شوند - وقتی که بالاخره همه بطرف پله‌های ورودی رفتند و در دانشکده باز شد آن ماینر از اینکه مجبور بود از جلوی اطاق دفتر عبور کند بشدت ناراحت بود - جلوی اطاق دفتر متوجه شد که عده‌ای درون اطاق مشغول صحبت هستند - میخواست ببوب نگاه کند ولی میترسید بالاخره بسالن نمایش رسیدند.

رئیس پلیس با دونفر دیگر قبل از همه حاضر شده بودند - دونفری که امروز برای اولین بار آمده بودند شبیه دو مجسمه



چوبی بودند که چشمان شیشه‌ای داشته باشند - مثل اینکا از پشت سرشان هم میتوانند ببینند - هیچ حرکتی در عضلات صورت و یا چشم‌های آنها دیده نمیشد - بالاخره دکتر استوارت رئیس دانشکده شروع بصحبت کرد و گفت:

- فکر میکنم که همه شما خوب میدانید که ... که چرا باینجا دعوت شده‌اید لحظه‌ای سکوت کرد - مثل اینکه منتظر بود قاتل از آسمان بیفتد و اعتراف کند و یا آنکه شخص دیگری باو بگوید که همه این جریانات فقط یک شوخی بیمزه بوده و امیلی جوینر هم اکنون بجای آنکه زیر یک پارچه سفید دراز کشیده باشد در دفترش مشغول کار است، هیچکس حرفی نزد - صدای نفس کشیدن حاضرین در سالن بگوش میرسید - دکتر استوارت سکوت را شکست و ادامه داد:

- میدانم که همه شما مثل من از واقعه‌ای که دیشب اتفاق افتاده متاثر هستید. سپس اشاره‌ای بطرف رئیس پلیس و همراهانش کرد و گفت:

«این آقایان از طرف اداره آگاهی و پلیس ایالتی باینجا آمده‌اند و میخواهند ... سپس رویش را بطرف یکی از آنها کرد و گفت:

- بفرمائید آقای بارلو.

همه چشم‌ها بطرف بارلو برگشت - او رشته صحبت را در دست گرفت و گفت:

- امیدوارم از سوالهای من خسته نشوید - سعی میکنم تا آنجاکه ممکن باشد کمتر شما را ناراحت کنم - حقیقت اینست که ... دیشب در ضمن جلسه ریاضیدانان خانم امیلی جوینر در اطاق خودش کشته شده - لحظه‌ای سکوت کرد - نگاهی بحاضرین انداخت نگاه ادامه داد و گفت: و یا اینکه حداکثر نیمساعت پس از پایان جلسه این اتفاق افتاده است. حالا هر کدام از شما اطلاعی دارید که فکر میکنید ممکنست برای پیدا کردن قاتل مفید باشد بفرمائید - هیچکس جوابی نداد - آن ماینر در ضمن صحبت بارلو میلرزید و حس میکرد که بارلو فقط باو نگاه میکند - نمیدانست که سایرین هم مثل او بودند یا نه؟

بارلو که جوابی نشنید افزود:

آیا هیچکدام از شما دیشب قبل از جلسه - در ضمن جلسه و یا بعد از آن باطاق خانم جوینر نرفته‌اید؟

ماینر بیشتر از این نمیتوانست خودش را نگهدارد - نگاهی





ببویب انداخت و سرش را پائین آورد - باژهم کسی جواب نداد -  
تا اینکه خود بارلو آنچه را که میخواست گفت:

- فکر میکنم فقط بوب آدامز باطاق او رفته باشد - آیا  
بوب اینجا است؟

و دفترچه اش را از جیبش بیرون آورد و بدنبال صحبتش  
گفت:

امروز صبح بمانگفته اند که بوب آدامز دیشب کمی قبل از  
شروع جلسه در اطاق دفتر بود - شاید در حدود ۲۰ دقیقه  
قبل از جلسه ... بعد رویش را بطرف بوب برگرداند و پرسید:  
- اینطور است بوب؟

- کمتر از ۲۰ دقیقه و شاید ده دقیقه قبل از جلسه من  
در اطاق او بودم - باشنیدن این جمله آن ماینر احساس رضایت  
کرد - پس بوب چیزی را مخفی نمیگردد -

بارلو بدفترش نگاه میکرد - مثل اینکه منتظر بود چیزهای  
دیگری هم بشنود و چون بوب حرفی نزد دومرتبه گفت:

- پروفیسور برستلمن بمن گفته است که در جلسه دیشب  
فیلمی نشان داده اند بنابراین چراغهای سالن در حدود بیست  
دقیقه خاموش بود ...

صحبت او که باینجا رسید فکر تازه ای برای ارل پیدا  
شد - بوب دیشب در اطاق جوینر بود - اگر چه پلیس دلیلی  
علیه او در دست ندارد باز هم بیشتر از همه باو ظنین است -  
بنابراین اسم او را یادداشت کرد پس اگر برای بار دوم و سوم  
هم باو ظنین شوند...

صدای بارلو رشته تفکر او را پاره کرد نه میگفت:

- چیز دیگری ندیدید؟

ارل با خودش گفت وقت برای نقشه کشیدن زیاد است -  
لازم بود بدقت گفته های کارآگاه را بشنود.

وقتی همه میخواستند از سالن خارج شوند بارلو لحظه ای  
آنها را نگاهداشت و گفت:

- خواهش میکنم بتوصیه من عمل کنید - از اینجا که خارج  
میشوید حتماً رفقا و آشنایان شما سوالهای گوناگونی از شما  
میکنند - سعی نکنید که بیشتر از آنچه میدانید مطلبی بگوئید -  
اگر هر اطلاع دیگری دارید حالا وقتش است که بمن بگوئید -  
باخنده او همه خندیدند و از سالن خارج شدند - ولی  
بارلو ارل را دعوت کرد که چند لحظه با او تنها باشد.



از نظر پروفیسور ارل برستلن بارلو مرد ساده‌ای بود که نمیتوانست مسئله او را حل کند بنابراین از تنها بودن با او نمیترسید

سالن خالی شد فقط بارلو - دستیارش لوری و پروفیسور برستلن در سالن بودند در ضمن صحبت ارل سعی میکرد جوابهایش کوتاه و مطمئن باشد - ناگهان بارلو از او پرسید:  
- بنظر شما ممکنست در ضمن نمایش فیلم کسی از سالن خارج شده و بعد از قتل امیلی جوینر مراجعت کرده باشد.  
در جواب این سوال اشتباه بزرگی از ارل سرزد بدون لحظه‌ای تفکر گفت:

- خیر - چنین امری محال است - زیرا من روی آخرین صندلی - جلوی در ورودی و پشت پروژکتور نشسته بودم و اگر کسی میخواست خارج شود من حتما او را میدیدم -  
بارلو گیج شده بود - خودش هم نمیدانست چکار میکند - آهی کشید و گفت:

- بنظر من پیدا کردن قاتل خیلی مشکل است زیرا این نوع قتل‌ها فقط بدست اشخاص دیوانه انجام میشود و متأسفم بگویم که باید منتظر قتل‌های بعدی باشیم. احساس عجیبی بارل دست داد - مثل اینکه بارلو از او خواهش میکرد که زودتر کارش را ادامه بدهد - او هم لازم بود هرچه زودتر بانتظار بارلو خاتمه بدهد ولی چطور؟ - قربانی دوم را چطور و از کجا انتخاب کند؟

### فصل پنجم

ارل سر میز صبحانه نشسته بود سعی میکرد رفتاری عادی داشته باشد. هر وقت سارا از آرزوهایش با او صحبت میکرد ارل نگاه مخصوصی با او میانداخت و میخندید نگاهی که دسته معینی از اشخاص از جمله سارا آن را نموداری از محبت میدانستند اگرچه اینطور نبود - در حقیقت ارل هر وقت زنش را میدید - از تجسم قیافه او در آن لحظه‌ای که شال‌گردنی بدور گلویش پیچیده شده است موجدی از شادی سرپایش را بلرزه درمیآورد و لبخندی لبانش را از هم باز می‌کرد.

در این فکر بود چه موقع از دست سارا آسوده میشود؟ - یادش آمد که در دوران کودکیش هر وقت عمل ناشایستی از او سرمیزد مادرش او را تنبیه میکرد - ارل هم میخواست سارا بداند و بفهمد که کشتن او یکنوع تنبیه است... چقدر خوب میشد که یکروز بعد از صبحانه باطافش برود - شال‌گردنش را بردارد. و آنرا از پشت سر دور گلوی سارا حلقه کند و در لحظه آخر قبل از مرگ سارا با او بگوید: بتلافی چندسالی که زندگی او را



تلخ کرده است باید بمیرد یا اینکه خودش را بسارا نشان بدهد تا او بفهمد که دستهای شوهرش بزندگی او خاتمه میدهد - البته آنگاه خود سارا اصل قضیه را درک میکرد.

آنروز صبح وقتی که ارل از خانه خارج شد سه روز از کشف جسد امیلی جوینز میگذشت - ارل حس کرد که وقت مناسب برای ادامه کارش فرا رسیده است از اینکه پلیس کوچکترین مدرکی علیه او بدست نیاورده و اصلاً باو ظنن نشده بود یکتوع حس تکبر و برتری در او پیداشد - درضمن اینکه بطرف دانشکده میآمد حواسش متوجه انتخاب قربانی دوم بود.

ارل میدانست که طبق يك اصل مسلم روانشناسی قاتلین سادیست همیشه قربانیان خود را از دسته معینی از اشخاص انتخاب می‌کنند و معمولاً وجه تشابهی بین تمام قربانیان این اشخاص دیوانه موجود است بنابراین لازم بود شخص مورد نظر او از نظر سن متوسط و از نظر قیافه بدترکیب یعنی شبیه زنش باشد البته روش کشتن هم که معلوم بود مثل گذشته و آینده ... و فقط يك فرض بمسئله او اضافه شده بود - بوب آدامز هم میبایست در نقشه او شرکت کند -

هروقت ارل بیاد آدامز می‌افتاد فوراً قیافه آن‌ماینر جلوی او مجسم میشد - احساس حسادت ارل را آتش میزد - ازروزی که با سارا ازدواج کرده بود بهیچ زن دیگری آنطور که بآن‌ماینر نگاه میکرد نظری نیانداخته بود - باخودش فکر میکرد که حتماً ماینر هم او را دوست دارد ... بله ... ازخنده‌اش معلوم است ... پس اگر آدامز را بعنوان قاتل دستگیر کنند حتماً آن‌ماینر بسراغ او میآید از تجسم این موضوع بی‌نهایت خوشحال شد دستهایش را بجیب شلوارش فرو برد و روی پاشنه‌های خود برقص درآمد وقتی بدانشکده رسید از فرط خوشی سوت میزد .

\*\*\*

هنوز پلیس از دانشگاه خارج نشده بود و همه چیز را مراقبت میکرد - ارل که سعی می‌کرد کمتر با پلیس تماس داشته باشد بعد از دعوتی که بارلو از او و دانشجویانش کرده بود دیگر راجع بموضوع قتل منشی دانشکده با هیچکس حرفی نزده بود - روزنامه‌های محلی راجع بقتل بحث میکردند و هرکدام نظر خاصی ابراز می‌داشتند هنوز پلیس به نتیجه‌ای نرسیده بود ... هیچوقت هم نمیرسید زیرا پروفیسور برستلمن قبلاً فکر همه‌کارها را کرده بود ... موثر ومنطقی ... کاملاً مثل يك مسئله ریاضی قتل را قدم بقدم انجام داده بود و درضمن هیچ ردپائی از خود باقی نگذاشته بود -

مثل اینکه دلش بحال پلیس میسوخت - درحینی که میخندید در دل گفت:



این دفعه کلیدی برای کشف قتل بجا میگذارم - البته کلیدی که خودم آنرا انتخاب میکنم ... و آنهم ... بوب آدامز خواهد بود. لحظه‌ای بعد در اطاق او بشدت باز شد - ارل دفعتاً لرزید - ترس سراپای او را برداشت ولی بزودی آرامش خودش را بدست آورد - بارلو آمده بود، با او صحبت کند - چرا؟ ... مگر باو ظنین بود؟ ...

- آقای پروفیسور - وقت دارید کمی راجع بیکی از شاگردان این صحبت کنیم؟

- البته وقت دارم - میخواستم اوراق امتحانی را تصحیح کنم ولی خودم هم بدنبال بهانه‌ای می‌گشتم که آنها را کنار بگذارم.

بارلو خندید و باشوخی گفت:

- پس همانقدر که دانشجویان از نوشتن این ورقه‌ها ناراحت هستند شما هم از تصحیح آنها بیزارید ... نه؟

ارل یک صندلی برای بارلو پیش کشید و دوبرتبه پشت میز تحریرش نشست و جواب داد:

- دانشجویان فقط یک ورقه مینویسند ولی من مجبورم این همه را بخوانم - و اشاره‌ای بورقه‌های روی میزش کرد - کم کم صحبت جدی جای شوخی را گرفت .

- آقای پروفیسور شما هم‌شاگردی با اسم بوب آدامز دارید؟ ضربان قلب ارل شدید شد - آدامز مورد سوء ظن قرار گرفته بود ...!

اگر میتوانست رل خودش را خوب بازی کند گرفتاری آدامز حتمی بود ... کمی سکوت کرد و بالحن آرامی گفت:

- بله - ... ولی چرا؟ او شاگرد کلاس مثلثات من است که ساعت ۳ تشکیل میشود.

بارلو دفترچه یادداشتش را بیرون کشید و شروع بصحبت کرد:

- آدامز در شب حادثه اینجا بوده و تنها کسی است که آنشب باطاق خانم جوینر رفته ... و اینطور که میگوید پس از خاتمه جلسه بدعوت شما همراه با دختری با اسم آن‌ماینر بخانه شما آمده. درست است - من آنها را برای صرف قهوه دعوت کردم - من اغلب محصلین کلاس خودم را دعوت میکنم ... ولی تا موقعی که شما گفتید من نمیدانستم که در شب حادثه باطاق میس‌جوینر رفته بود.

- تا کجا این جوان را میشناسید؟ چطور آدمی است؟

- شاگرد بسیار باهوشی است - اغلب او را در محوطه دانشگاه میبینم ولی راجع بزندگی گذشته‌اش اطلاعی ندارم و چیز مخصوصی راجع باو نمیدانم -



بارلو از روی صندلی برخاست و بطرف پنجره رفت - لحظه‌ای بحیاط دانشکده نگاه کرد سپس بطرف ارل برگشت - نگاهی خیره‌کننده باو انداخت و گفت:

- چرا می‌گوئید موضوع مخصوص - منظور شما چیست ؟ آیا فکر می‌کنید واقعاً موضوع مخصوصی در زندگی او وجود دارد؟

ارل بهتر دید که در جواب دادن بیشتر از همیشه دقت کند چون کوچکترین اشتباهی ممکن بود باعث دردسرش بشود - حساب نکرده بود که چطور راجع ببوب آدامز صحبت کند و امیدوار بود که پلیس مستقیماً بسراغ بوب برود و او رادستگیر کند ولی اکنون او میتواند از موقعیتی که پیش آمده بود استفاده کند و سوء ظن پلیس رانست بآدامز تحریک و تشدید کند ... کمی فکر کرد و پس از دقت بسیار در انتخاب کلمات گفت:

- نمیدانم آقای بارلو - راستش اینست که من فرصتی نداشته‌ام که راجع باو تحقیق کنم و لازم هم نمیدانستم - باین دلیل او را هم فقط مثل سایر شاگردانم میشناسم ولی شاید بدردستی نتوانم در مورد او قضاوت کنم ... فقط یک شاگرد باهوش در ریاضیات ... و بعد باشوخی گفت هیچ معلمی بیش از این نمیتواند راجع بشاگردش نظر بدهد.

- ولی نظر شخصی شما راجع باو چیست؟

ارل که میدانست هر حرفی که از دهانش بیرون بیاید مورد توجه خاص بارلو قرار می‌گیرد گفت:

- او ازهر لحاظ شاگرد جدی و درس‌خوانی است فقط ... فقط چه ...؟

ارل کاغذهای روی میزش را جمع کرد - مثل اینکه چیزی میدانست و نمیخواست بگوید ... گفت:

- فکر نمیکنم موضوعی باشد که مورد استفاده شما قرار گیرد و بتوانید نقطه ضعفی برای او بدانید - فقط ... بعضی وقتها حال روانی او تغییر میکند مثلاً ناگهان خیلی خوشحال میشود و دفعتاً ناراحتی از سر و رویش میبارد - لحظه‌ای توقف کرد و بعد با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت:

- البته ممکن است شما هم این وضع را در اشخاص دیگر دیده باشید - من راجع باین تغییر حالت ناگهانی او زیاد فکر کرده‌ام ... و باین نتیجه رسیده‌ام که شاید وقتی درکره بوده ضمن جنگ اتفاقی افتاده که اکنون گاهگاه او را ناراحت میکند.

بارلو بسرعت مشغول یادداشت گفته‌های پروفیسور بود - لحظه بلحظه خط محاصره‌ای که بدور آدامز کشیده شده بود تنگ‌تر میشد ولی اگر ارل بیشتر از این صحبت میکرد ممکن



بود سوء ظن پلیس متوجه خود او بشود این بود که سرش را تانگان داد و در جواب بارلو که پرسیده بود آیا مطلب دیگری هست؟ گفت:

— نه ... فکر نمی‌کنم که او با سایر دانشجویان فرقی داشته باشد — گذشته از این بعضی وقتها خود ماهم در فکر فرو می‌رویم و یا ناراحت می‌شویم و این نمیتواند دلیل يك حالت غیرعادی در بوب آدامز باشد.

بارلو رویش را بطرف او برگرداند و گفت:

— پروفیسور — من آنقدر در اطراف این جنایت فکر کرده‌ام که مغزم از کار افتاده .

اول از اینکه بارلو باین زودی خسته شده بود تعجب کرد. اوراق روی میز را جمع کرد و از او پرسید:  
— آیا هنوز هم فکر میکنید که ممکن است جنایتکاری که بدنبالش هستید دیوانه باشد؟

بارلو در جواب سرش را پائین آورد و گفت:

— بله ... چون تا آنجا که ما میدانیم آن پسر دختر بیچاره دشمنی نداشت اگر بعضی هم میانه‌ای با او نداشتند اینقدر از او بدشان نمی‌آمد که او را بکشند — گذشته از این ۳۰ دلار در کیف دستی او روی میز تحریرش بوده که سر جایش است بنابراین مسئله دزدی هم در کار نبوده — از طرف دیگر خیلی مشکل است بگوئیم که قاتل قصد تجاوز با او را داشته و هیچ دلیلی هم برای اثبات این امر نداریم.

... آنطور که من فکر می‌کنم ... قاتل با نقشه قبلی وارد اطاق شده ... جنایتش را انجام داده ... و خارج شده و این طرز کار فقط مخصوص دیوانه‌های سادیست است.

ولی اگر واقعاً کار یک نفر دیوانه باشد مسلماً بعدها هم باید منتظر قتل‌های مشابهی باشیم — همیشه قبل از اینکه این دیوانه‌ها دستگیر شوند سه‌چهار نفر را میکشند — بارلو اینرا گفت و بطرف پنجره رفت چند دقیقه بعد آهی کشید و افزود .

— بهتر است شما را راحت بگذارم تا ورقه‌هایتانرا تصحیح کنید — امیدوارم شاگردان شما خیلی بهتر از من مثلثات را بفهمند — راستی آقای پروفیسور اجازه میدهید سؤال دیگری از شما بکنم؟

موهای پشت‌گردن اول از ترس راست ایستاد — سؤال دیگر بارلو چه بود؟ چرا اینهمه صبر کرده بود؟ آیا بارلو صبر کرده بود تا پروفیسور همه حرفهایش را بزند و بعد بگوید میدانیم که قاتل توهستی؟ ... با اضطراب بسیار زیادی سرش را بالا گرفت و گفت بفرمائید.

— لگاریتم چیست؟



ارل درحالیکه سعی میکرد کلمات را آرام ادا کند جواب داد:  
 - لگاریتم نمونه و نمایندهٔ عدد معینی است.  
 - این جمله را قبلاً هم شنیده‌ام - وقتی تحصیل میکردم  
 معلم بمن گفته ...

... ولی تا حالا نتوانسته‌ام آنرا تفسیر کنم ... معنیش را  
 هم نمیدانم.

- آقای بارلو من همیشه بشاگردانم میگویم که لگاریتم مثل  
 يك چکش است که دانستن طرزکار آن خیلی مهمتر از شناسائی  
 و تشخیص آن است.

بارلو زیر لب غرشی کرد و بطرف پنجره اطاق رفت - ترس  
 ناگهانی سراپای وجود اریل را فراگرفت - از بارلو بشدت  
 میترسید - بارلو ساعتی در اطاقش ایستاده و راجع بمطالبی با  
 او حرف زده بود که سروکاری با قتل نداشت - آیا این طرز  
 صحبت کردن هم یکی از حقه‌های پلیسی بود؟ آیا بارلو باو ظنین  
 شده بود؟ ... اریل با این افکار کتابی از روی میزش برداشت -  
 بارلو را صدا زد - کتاب را بطرف او دراز کرد و گفت:

- شاید از این کتاب خوشتان بیاید ...

- بارلو نگاهی بعنوان کتاب انداخت - تجزیه مسائل  
 لگاریتمی برای اشخاص مبتدی ... بعد خندید و آرزو پرسور  
 پرسید:

- مربوط بچیست؟

- کتابی است تازه ... میخواستم نظریه شما را راجع بان  
 بدانم ... و در ضمن آنچه میخواهید ... هر سؤالی راجع به  
 لگاریتم داشته باشید ...  
 ... بشما جواب میدهد.

بارلو کتاب را در جیبش گذاشت - تشکر کرد و از در خارج  
 شد.

اریل از رفتن بارلو احساس آرامش کرد - او نمیبایست  
 اینقدر ترسو باشد - بارلو دلیلی علیه او نداشت ... از فکر  
 خودش خنده‌اش گرفته بود، که ناگهان دومرتبه بارلو در زد و  
 وارد اطاق او شد.

این مرتبه فقط آمده بود يك جمله بگوید و برود - میخواست  
 با پرسور شوخی کند بطرف اریل رفت و گفت:

- خیلی خودتان را برای نمره دادن باین ورقه‌ها خسته  
 نکنید - من عمیقاً باتمام محصلین شما احساس همدردی میکنم...  
 بعد در راپشت سرش بست و رفت. اریل چند لحظه منتظر بود  
 که باز هم بارلو برگردد - حال و حوصله نمره دادن نداشت  
 ساعتش را نگاه کرد - وقت رفتن بکلاس بود -

بطرف در اطاق رفت ... همینکه میخواست در را باز کند



صدای نجوای دونفر را شنید - صدای بوب آدامز و آن ماینر بود ...

... لحظه‌ای توقف کرد ... بوب با صدای آهسته‌ای می‌گفت:  
- واقعاً یک دقیقه هم راحت نیستم - اگر پیدا کردن اطاق اینقدر سخت نبود فوری جای دیگری پیدا میکردم و از پیش این پیرزن بداخلاق میرفتم.  
آن ماینر در جوابش گفت:  
- میدانم که ناراحتی ولی خودت هم گفتی که در شهر اطاق پیدا نمیشود ...

... بهتر است با همین صاحبخانه بسازی ...  
باب با صدائی که از خشم میلرزید جواب داد:  
- میدانم عزیزم ... ولی من از او نفرت دارم ... واقعاً دیدار او برایم عذابی شده ... بالاخره یکروز من ... و بقیه صدا قطع شد.

ارل لحظه‌ای ساکت و بیحرکت ماند - چه خوب بود - آدامز از زن صاحبخانه‌اش نفرت داشت - اگر آن زن از دسته‌ای بود که ارل میخواست واقعاً نعمتی بود ... بهتر بود آدرس منزل آدامز را پیدا کند و ببهانه‌ای صاحبخانه‌اش را ببیند . وقتی بطرف کلاس برآه افتاد از اینکه باین راحتی بمراد خودش رسیده بود از خوشی روی پایش بند نبود.

## فصل ششم

خانم نانسی میلر صاحبخانه باب آدامز زنی بود چهل و چهار ساله - بمعنای واقعی سلخته و خیلی بدقیافه - خانه‌ای که داشت از والدینش باو ارث رسیده بود و او از راه گرایه دادن اطاقهایش بدانشجویان زندگی میکرد. خیلی بداخلاق بود و گذشته از این کنجکاوای فوق‌العاده‌اش را کسی نمیتوانست تحمل کند. پیدا کردن آدرس دقیق منزل بوب آدامز برای ارل فقط چند دقیقه طول کشید. پس از مراجعه بیرونده آدامز آدرس او را پیدا کرد و فردا صبح وقتی بطرف دانشکده میرفت سرراهش نانسی میلر را که جلوی در منزلش ایستاده بود دید.

از هر جهت برای منظور او مناسب و بپرونده بود - ارل قبلاً او را ندیده بود و نمیشناخت - قسمت اول فرض دوم مسئله ارل تکمیل شده بود و اکنون میبایست فکری برای زمان و مکان اجرای نقشه‌اش بکنند - خوشبختانه خانه نانسی میلر در مسیر همیشگی او قرار داشت و ارل بدون اینکه راه خود را عوض کند هرروز چندبار از جلوی منزل نانسی عبور میکرد -

ارل نمیدانست چرا بدون هیچگونه آشنائی قلبی و یاتماسی





اینقدر از نانسی متنفر است - تمام تنفر او از سارا و امیلی جوینر در وجود نانسی جمع شده بود - هرروز ضمن رفتن بدانشکده وقتی از جلوی خانه او رد میشد ضربان قلبش شدیدتر میشد - باین وصف خیلی دلش میخواست او را ببیند و هرروز که او را نمیدید مثل آنکه گمشده‌ای داشته باشد ناراحت بود.

سه روز بود که نانسی از منزل خارج نمیشد - روز بعد وقتی ارل بمنزل برمیگشت اورادید - دیدن او اثر مخصوصی در روح ارل بجای گذاشت و دلش لرزید ولی وقتی بیاد آورد که بوب آدامز راجع بصاحبخانه‌اش چه گفته‌است و پلیس هم باو سوء ظن دارد لبخندی لبانش را ازهم گشود - باین وصف هنوز هم نمیتوانست خودش را کنترل کند وموقعی که نانسی بطرف خیابان حرکت کرد بدون اراده بتعقیب او پرداخت -

ارل برای خودش منطقی خاصی داشت فکر میکرد: همانطور که يك مریض سرطانی برای زنده ماندن و زندگی کردن باید مقداری از نسوج بدنش را از دست بدهد برای ادامه زندگی او هم از بین بردن نانسی میلر یاقول خود او (این تکه گوشت گندیده لازم بود وتهاکسی که میتواند این عمل جراحی را انجام دهد ... البته پروفیسور ارل برستلمن بود.

بسرعت قدمهایش افزود - دستش را در جیبش فرو برد هنوز شال گردن آنجا بود - از زمانی که تصمیم بقتل سارا گرفته بود هرچاکه میرفت شال گردنش را فراموش نمیکرد و با خودش میبرد ... شاید آنرا مایه سعادت خودش میدانست - ناگهان باطراف خودش نگاه کرد - صدائی در درون او گفت چکار میکنی؟ بایست!... دستهایش بشدت میلرزید عرق از سرو رویش جاری بود - کم مانده بودکه در روشنائی روز بز ن بیچاره حمله کند. دوسه شب درست نخوابیده بود احساس خستگی میکرد - بجای اینکه بازهم نانسی میلر را تعقیب کند راهش را عوض کرد و بطرف خانه خودش رفت - امشب سارا برای بازی بریج دعوت داشت واو درمنزل تنها بود ومیتوانست افکار خودش را مرتب کند -

وقتی که وارد منزلش شد سارا روی صندلی لمیده بود و مجله میخواند. موهای سرش آشفته بود وکت کثیف همیشگی‌اش بتن داشت - سارا با دیدن او لبخندی زد وگفت:

- عزیزم امروز زود بخانه برگشتی؟  
ارل سردرد را بهانه کرد وزیرلب چیزی گفت که سارا مید.

- چرا باطاعت نمیروی که کمی استراحت کنی؟ چطوراست آسپرین بخوری حتماً سردردت خوب خواهد شد - میخواهی

برایت بیاورم؟

ارل بتندی سرش را تکان داد و گفت نه ... خودم برمیدارم ...  
... وبعد از لحظه‌ای سکوت افزود ... سارا ... برای من  
معطل نشو وقت بازی میگذرد ... تو برو ... من اگر چیزی  
خواستم خودم پیدا میکنم.

سارا سرش را توی مجله فروکرد و گفت - داستانم را که  
تمام کنم میروم - میخواستم کمی گوشت سرخ شده برایت گرم  
کنم حالا که نمیخواهی از یخچال بیرون میآورم هر وقت گرسنه‌ات  
شد گرم کن و بخور.

اطاق نشیمن پر از دودسیگار و جاسیگاری روی میز انباشته  
از ته سیگار بود دوفنجان خالی قهوه‌خوری کنار دست سارا  
قرار داشت - دگمه‌های کت سارا باز بود. اریل از آشفتگی اطاق  
وسر و وضع سارا حوصله‌اش سرفرفت - بطرف اطاق خودش رفت  
و در راست - با دقت کتشراب‌بیرون آورد - آنرا بچوب‌رختی  
زد و درجاریختی آویزان کرد ... لحظه‌ای بکمد لباسش خیره  
شد - هرشیتی بجای خودش بود ... اریل چهارجفت کفش داشت  
و طبق قانونی که خودش وضع کرده بود همیشه کفش‌هایی را که  
نمیپوشید نوك بنوك قرار میداد - در اطاق او نظم و ترتیب  
فوق‌العاده‌ای رعایت میشد ... حتماً آن‌ماینر از اینهمه سلیقه  
خوشش میآید - اریل هر وقت بیاد ماینر میافتاد او را با زش  
مقایسه میکرد - هیکل بیقواره سارا درمقابل قامت تراشیده  
ماینر .... آرزو میکرد که هرچه زودتر از دست سارا آسوده  
شود ... شاید اطمینان داشت که ماینر مال او خواهد شد.

اریل تازه در رختخواب درازکشیده بود که صدای بسته  
شدن در بگوشی رسید - سارا برای شرکت در بازی رفته بود...  
او سه ساعت وقت داشت زیرا سارا تا ساعت ۱۱ مراجعت  
نمیکرد - همینطور که دراز کشیده بود بسقف خیره شد و در  
فکر فرو رفت - از منزل او تا خانه نانس فقط پنج دقیقه راه  
بود ... اگر شانس بلاو یاری میکرد ... میتوانست در کمتر از  
یکساعت او را بکشد و برگردد ... دستهایش بخارش افتاد ..  
نفسش تنگی میکرد ... تصمیم گرفت که همین امشب مرحله دوم  
نقشه‌اش را عملی کند.

با این تصمیم از در عقب خانه خارج شد و بیرون در  
ایستاد - با احتیاط فراوان باطرافش نگاه کرد - مواظب بود  
کسی او را نبیند - بیشتر از همه مراقب خانم کلمنت همس  
دیوار بدیوارشان بود - شال‌گردنش را چون وسیله آرام‌بخش  
در دستش میفشرد - و بعد خونسرد - آرام و مطمئن بسر  
در تاریکی بطرف خانه نانس می‌لر برآه افتاد او مخصوصاً راه  
را انتخاب کرد که عبور و مرور در آن کم بود - فقط یک نفر



طرف مقابل او میآمد - اوهم بدون آنکه نظری بارل بکند دورشد و رفت ...

خانه نانسی میلر درسکوت وتاریکی فرو رفته بود - فقط چراغ یکی از اطاقهای طبقه دوم میسوخت - ارل نفهمید که آن متعلق باآدامز است یانه ... برای بررسی بیشتر وضع منزل یکمرتبه از جلو خانه عبور کرد ... همه چیز عادی بود - در ورودی نیمه‌باز مانده‌بود - ناگهان بجلوی خانه پریت و خود را زیر درخت بزرگی پنهان کرد دلش‌بشدت می‌طپید و بکلی خود را گم کرده بود ... زیرا وقتی که از درنیمه باز منزل متوجه راهرو شد مردی را دیدکه بطرف او میآمد ارل نتوانست او را بشناسد تا آنکه مرد جلوی خانه ایستاد و سیگاری بلبش گذاشت وآتش زد - همینکه برق کبریت صورتش را روشن کرد ارل آرام شد - او بوب آدامز نبود ...

غفلتاً صدای زنی از درون خانه بلند شد وچند دقیقه با جوانی که جلوی ساختمان ایستاده بودحرف زد - ارل از حرفهای آنها چیزی نفهمید جوانی که از خانه خارج شده بود پس از اندکی توقف برگشت و بطرفمقابل براه افتاد ... حالا همه چراغهای ساختمان خاموش بود ارل در امتداد چمن بطرف در ساختمان براه افتاد - شال‌گردنش رامحکم میفشرد - برای آنکه اطمینان پیدا کند که همه خوابیده‌اند ضربه‌ای بسیار آهسته بدر زد ناگهان صدائی شنید:

- کیست؟

این اولین باری بودکه ارل صدای نانسی را میشنید - خودش را بی اراده عقب کشید پس از چند دقیقه که براو چند ساعت گذشت دیدکه سایه‌ای از طرف خانه نانسی بسوی او میآید.

- تعجب میکنم - چه کسی ممکن است باشد؟

ارل بیشتر خودش را عقب‌کشید - در این ضمن دومرتبه صدا بگوشش رسید:

- یکنفر میخواست وارد خانه بشود -

نزدیک بود از شدت ترس قالب تهی کند - اگر او را میدیدند با چه بهانه‌ای میتوانست خودش را خلاص کند -

یکنفر دیگر هم بطرف خانه آمد - نانسی که جلوی در ایستاده بود با تازه وارد مشغول صحبت شد - ارل اندکی بخود آمد و صدای مخاطب جدیدنانسی را شناخت ... او ... بوب آدامز بود . وقتی بوب بجلو ساختمان رسید نانسی باوگفت:

- آه - ترسیلم - چرا در زدی؟ ... در باز بود.

- من درنزدم ... حتماً مرا با دیگری اشتباه کرده‌ای من



همین الان از راه رسیدم ارل از ترس اینکه فریادی از گلویش خارج شود دستهایش را جلوی دهانش گذاشت آن دونفر خیلی نزدیک باو ایستاده بودند ...

نانسی که حرف آدامز را قبول نکرده بود دومرتبه گفت:  
- من مطمئن هستم که صدای در را شنیدم - شاید کسی میخواسته با من شوخی کند؟... بعد خندید و ادامه داد ...  
شاید تو میخواستی سر بر سرم بگذاری؟ باب با لحن خشکی جواب داد:

- من در نزد خانم میلر ... حالا هم وقت حرف زدن ندارم - باید استراحت کنم.

و از کنار او گذشت و وارد خانه شد.

ارل از ترس یخ زده بود - بنظرش میرسید که خانم میلر مستقیماً بطرف او نگاه میکند تا آنجا که میتواند خودش را بطرف دیوار کشید ناگهان پایش لیز خورد و بزمین افتاد با شنیدن صدای زمین خوردن او نانسی فریاد کشید و کمک خواست ارل بهمان حال باقیماند تا آنکه صدای آدامز را در فاصله نزدیکی از پشت سرش شنید. نفسش بشماره افتاده بود.

- مطمئن هستید خانم میلر؟... ولی اگر کسی آنجا بود مسلماً او را میدیدیم نانسی با دستش بطرف محلی که ارل افتاده بود اشاره کرد و جواب داد:

- من صدای او را شنیدم - پشت درختها پنهان شده بود.  
- آیا او را دیدید؟

- نه ... ولی صدای زمین خوردن او را شنیدم.

آدامز و نانسی آنقدر نزدیک ارل ایستاده بودند که اگر دستشان را دراز میکردند میتوانستند او را بگیرند - او نمیتوانست فرار کند - بهتر بود صبر کند تا ببیند چه میشود.  
آدامز کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اگر کسی هم بود تا حالا رفته ... چرا شما به پلیس اطلاع نمیدهید؟

- همین یکی مانده بود که با پلیس سوال و جواب کنم - اگر به پلیس اطلاع بدهم عده زیادی دو روبرو خانه من جمع میشوند و من حوصله این کارها را ندارم - خودم میدانم ... خوب هم میدانم چه بود - حتماً یکی از شماها دختری را با اینجا آورده اید و وقتی که متوجه شده اید که شاید من او را ببینم - در محلی پنهانش کرده اید.

بوب آدامز که در جای خودش بدون حرکت ایستاده بود سیگاری درآورد و با حالت عصبی آن را آتش زد - وقتی چوب کبریت نیمه سوخته اش را بزمین پرت کرد درست بفاصله چند سانتیمتری از خفاگاه ارل افتاد - ارل با وحشت مواظب بوب



بود - آدامز برای اینکه چوب‌گیریش را خاموش کند پایش را روی زمین کشید - نزدیک بود که پای ارل را لگد کند - وبعد در حینی که چیزی زیر لب میگفت بطرف خانه برآه افتاد - چند لحظه گذشت - ارل هنوز روی زمین دراز کشیده بود وقتی صدای بستن درخانه بگوشش رسید. تامل را جایزندانست - برخاست تا فرار کند آهسته خود را پیاده‌رو طرف مقابل رساند - تمام ذرات وجودش میلرزید - زانوهایش قدرت نگاهداری بدنش را نداشت - بالاخره بهرمصیبتی بود خود را بمنزلش رساند.

وقتی باطاق خودش رسید باسرعت لباسهایش را از تن درآورد و برخلاف همیشه هر تکه‌ای را بکناری انداخت - کت و شلوارش کثیف و پاره شده بود - از ترس آنکه مورد بازخواست سارا قرار گیرد تا آنجا که میتواند لباسهایش را پاک کرد وبعد روی تخت خواب افتاد.

ارل هنوز میلرزید - فکرش درهم بود - صدای ضربان قلبش را درک‌ه‌اش میشنید سوالهای زیادی برای او پیش آمد که لازم بود راجع بهر کدام دقیقاً فکر کند: آیا لازم بود که از اجرای نقشه‌اش دست بردارد؟ ...

... شاید ... هنوز دیر نشده بود ... فکر کرد که تمام مقدمه سازیهایش از روز اول اشتباه بوده ... او میتواند قتل امیلی جوینر را فراموش کند ولی ... ولی آنوقت مجبور بود که باز هم زندگی با زن پیرش را تحمل کند و صدایش در نیاید ... نه ... بهر قیمتی بود میبایست از شر سارا خلاص شود - امیدوار بود که دفعه آینده کارش را بهتر انجام دهد ولی امشب هم که نقشه او نقطه ضعفی نداشت ... نه ... اتفاق بود ... اتفاق محض ... جبران‌اش آسان بود و او میتواند خیلی خوب جبران کند - پس هرچه زودتر بهتر ... هرچه زودتر کار نانس میسر را یکسره بکند زودتر نوبت تنبیه سارا میشود - تنبیه سارا امر لازمی بود - وبعد از آن ... میتواند با آن‌ماینر ازدواج کند... آه چه زندگی شیرینی میشد ... ارل آنشب با این افکار بخواب رفت.

★★★

فردای آنروز در شهر شایع شد که قاتل امیلی جوینر منشی دانشکده ریاضیات دستگیر شده است و بارلو که این خبر را شنیده بود بطرف اداره پلیس رفت - رنفرو رئیس پلیس خیلی از خود راضی بود - صورت گوستالو و قرمز او همیشه برق میزد رویه‌رفته تنبلی از قیافه‌اش میبارید - آنروز هم مثل همیشه دستمال قرمزی بدست داشت و صورتش را پاک میکرد ناگهان دید بارلو و سه نفر دیگر بطرف اطاق او می‌آیند - همینکه نزدیک در اطاق رسیدند از



جایش برخاست ... اشاره‌ای ببارلو کرد و گفت :  
 - خیالتان راحت باشد - قاتل را گرفتیم .  
 - کی بود ؟ - کجا است ؟  
 - شخصی است بنام مک‌الروی - خودش اینطور  
 میگوید .

- مطمئن هستید ؟ مدرکی پیدا کردید ؟  
 - بلی - وقتی او را دستگیر کردیم کاملاً مست بود اصلاً  
 همیشه مست است شاید باکمک مشروب میخواهد صحنه قتل  
 جویئر را فراموش کند -

بارلو که این دلایل بنظرش مسخره میآمد پرسید :  
 - از او بازجوئی کرده‌اید یانه ؟  
 - فقط در جواب مایک جمله را تکرار می‌کند و میگوید  
 که از همه زنها متنفر است -

رفیقش را هم گرفته‌ایم - مک‌الروی باو گفته که زنی را  
 چطور راحت کرده و ... و قصد دارد بقیه را هم بدنبالش بفرستد .  
 - حالا او را کجا نگاهداشته‌اید ؟  
 - همانجا که باید باشد - دریک سلول انفرادی -  
 میخواهید او را ببینید ؟  
 - مسلماً

بارلو میخواست هرچه زودتر متهم را ببیند ولی رنفرو  
 که باین زودبها دست ازسراو برنمیداشت و بعد از مدتی که  
 دراین شهر بود شخصی را پیدا کرده بود که لیاقتش را باو  
 نشان دهد - نگاهی کرد و گفت :

- حتماً تعجب میکنید چطور بدون کمک‌شما او را دستگیر  
 کرده‌ایم ... نه ؟

- برای ما این موضوع که چه شخصی قاتل را دستگیر  
 کرده مهم نیست فقط مهم اینست که او واقعاً قاتلی باشد که  
 ما بدنبالش میگردیم .. سپس افزود : بالاخره نگفتید - اعتراف  
 کرده یانه ؟

رنفرو بادی بغبغ انداخت و ضمن بازی بادسته کلیدی  
 که در دست داشت جوابداد :  
 - هنوز اعتراف نکرده - ولی او را مجبور باعتراف  
 میکنیم .

جو مک‌الروی مردی بود ضعیف - ژنده‌پوش با قیافه‌ای  
 استخوانی .. وچشمان قرمزش دلیل دائم‌الخمر بودن او بود -  
 وقتی بارلو و رنفرو بنزدیکی سلول او رسیدند روی تخت چوبی  
 زندان دراز کشیده بود و فریاد میزد :

- رئیس .. کی مرا ازاین جا بیرون میکنی ؟ .. منکه  
 صددفعه گفتم چیزی نمیدانم .



رنفرو درسلول را باز کرد و فریاد زد: خفه شو - آقای بارلو ازاداره تحقیقات ایالتی آمده‌اند و میخواهند از تو چند سوال بکنند - بااین جمله خودش را بکناری کشید و بیارلو راه داد تاوارد سلول شود -

اگر در آن لحظه دنیا را به رانفرو میدادند آنقدر خوشحال نمیشد - برای اولین مرتبه در زندگیش فکر میکرد که کار مثبتی انجام داده است .

مک‌الروی حرفهای همیشگی خودرا تکرار کرده و گفت که اصلا امیلی جوینر را ندیده و نمیشناخته ولی نمیتوانست بگوید که شب حادثه کجا بوده .

بارلو گفته های او را در بازپرسی مقدماتی برایش تکرار کرد - مک‌الروی گفت :

- البته آنروز گفتم بازهم میگویم که من از همه زنها متنفرم - هیچکدامشان ارزش دوشمال سرب را ندارند - هیچکدام .

بارلو گفت : تو گفته‌ای که یکی را راحت کرده‌ای و میخواهی بقیه را هم پیش او بفرستی - بهتر است اعتراف کنی که کار جوینر هم کار خودت بوده .

باشنیدن این حرف مک‌الروی غرشی کرد - دندانهای زرد و پوسیده‌اش را نشان بارلو داد و گفت :

- بین آقا - زنی را که من راحت کردم در این ایالت نبوده - امیدوارم کسی که امیلی را کشته هیچوقت دستگیر نشود - اگر از من بپرسی همه زنها را باید کشت .

بارلو که حرف زدن با مک‌الروی را بیهوده تشخیص داد باطاق رنفرو برگشت سیگاری روشن کرد و گفت :

- چند روزی او را نگاهدارید تا در اطرافش تحقیقاتی بکنیم - میدانید کجا زندگی میکند ؟

- در یک پانسیون کثیف واقع در جنوب شهر - میخواهید اطاق او را بازرسی کنید ؟

- شاید .. اگر لازم شد فردا خودم با آنجا میروم . فقط قبل از اینکه دمرتبه با او صحبت کنم هیچ خبری بروزنامه ها ندهید !

رنفرو خیلی ناراحت شد - خودش را برای مصاحبه با خبرنگاران آماده کرده بود و تمام جمله‌هایی را که میخواست بگوید از برداشت .

بارلو علت ناراحتی او را فهمید ولی بروی خودش نیاورد فقط با او گفت :

- شما هنوز دلیلی علیه مک‌الروی دوست ندارید و تنها بعلت اینکه میگوید از زنها متنفر است نمیتوانید او را



بیشتر از چند روز نگهدارید .

رنفرو که از خودش اطمینان داشت جواب داد :  
- غصه‌اش را نخورید .. دلیل هم پیدا میکنم - سالها  
است که من پلیس هستم و بایک نگاه میتوانم مجرم را تشخیص  
بدهم - برای من مثل روز روشن است که قاتل جویئر مک‌الروی  
است .

بارلو خندید ولی دردش بارنفرو هم عقیده بود - قیافه  
مک‌الروی و حرفهایش بوی قتل و آدمکشی میداد - بهرحال  
اگر هم قاتل نبود بهترین کسی بود که میتوانستند تحقیقات  
خود را از او شروع کنند ...

دونفری بطرف ماشین پلیس رفتند - توی ماشین ،  
رنفرو کنار بارلو نشست و کمی که از اداره دور شدند باو  
گفت :

- امیدوارم وقتی بمرکز رفتید یادتان نرود که قاتل‌را  
من دستگیر کردم و درگزارش خودتان هم حتماً این موضوع را  
ذکر کنید .

\*\*\*

«داشت دیوانه میشد .. باوحشت زدگی فریاد میکشید .  
حس میکرد زمین دهان باز کرده و یواش یواش او را می‌بلعد ..  
نزدیک بو داز ترس سگته کند ..

آنها نزدیکتر آمدند .. باز هم نزدیکتر .. راه فرار نبود.  
از هر طرف محاصره شده بودند . گلوله درلوله تفنگ او گل  
کرده بود و آتش نمیشد .. فرمانده اش مرتباً باو دستور شلیک  
میداد ولی او نمیتوانست آتش کند .. تفنگش خراب شده بود  
... دستش میلرزید . افسر بغل دستیش تیر خورد و روی زمین  
پهن شد ...

فریاد او را شنید .. بلندتر .. بلندتر ..

باب آدامز از خواب پرید و دراطاق تاریکش روی تخت  
خواب نشست - بدنش از عرق سردی پوشیده شده بود - باز هم  
کابوس جنگ بسراغش آمده بود چند دفعه تابحال همین خواب‌را  
دیده بود ولی ایندفعه صدای فریادی که میشنید بعد از بیداری  
هم ادامه داشت - بادقت گوش داد صدای خرناس «هم‌اطاقش»  
بود .

میدانست که تاصبح خوابش نمیرد - ساعت شب نمائی  
که بالای سرش بود دوونیم بعد از نیمه‌شب را نشان میداد -  
خدایا .. چرا نمیتوانست این اتفاق را فراموش کند ؟

روزها چون مشغول درس بود و ازطرف دیگر دختری  
مثل آن‌ماینر وجود داشت که او را سرگرم کند هیچ ناراحتی  
نداشت ولی شبها ، درتنهایی ، کابوس بسراغش می‌آمد باهستگی



از جایش بلند شد - بلوزی بتن کرد و کفشش را پوشید - وقتی مشغول بستن بند کفشش بود نگاهی بهم اطاقش انداخت - پاول جانسن هم اطاق اوهم از سربازان جنگ کره بود ولی در هر حال وهرجا راحت میخوابید - آنقدر بیخیال و خونسرد بود که بنظر باب مسخره میآمد -

بوب در فکر بود چکار کند - لحظه ای وسط اطاق تاریک ایستاد - میخواست در خارج از خانه کمی قدم بزند - شاید هوای بیرون باو آرامش میداد و میتوانست برگردد و حداقل یکی دو ساعت بخوابد -

بطبقه اول که رسید متوجه شد که چراغ اطاق نانسی روشن است - باخودش گفت :

این پیرزن در این ساعت شب چکار میکند؟.. شاید اوهم هوس قدم زدن بسرش زده .. حس کنجکاوی وادارش کرد که بطرف اطاق نانسی برود -

آهسته بدر اطاق نزدیک شد - نمیدانست چرا مضطرب است مثل اینکه حس ششم او وقوع حادثه ناگواری را بااطلاع میداد - چند دقیقه پشت در منتظر شد - صدائی از درون اطاق بگوشش نرسید - بابیحوصلگی برگشت که برود ناگهان بلوزش بهمیخی که بدیوار کوبیده شده بود گیر کرد و پاره شد -

از خانه خارج شد و در کنار پیادهرو بقدم زدن پرداخت - همیشه وقتی تنها بود این قسمت را برای گردش انتخاب میکرد - هوا لطیف وخنک بود ...

بوب بدون آنکه علتی داشته باشد ازخانه اش وهرچه در آن بود میترسید ..

.... وقتی که آدامز از جلوی خانه رد شد ارل بسرعت از خفاگاه خودش بیرون آمد - از شدت ترس میلرزید - کشتن امیلی جوینر خیلی آسان بود ولی ایندفعه اشکالات پیش بینی نشده ای در سر راه او وجود داشت - فکر چند موضوع را نکرده بود - .. اطاق نانسی میسر را نمی شناخت .. اگر در اطاقی را عوضی باز میکرد و بجای نانسی باد دیگری روبرو میشد چه میتوانست بگوید ؟ .. بدر نزدیک شد - از روی اتفاق اطاق را درست انتخاب کرده بود ولی وقتی وارد اطاق شد اشکال بزرگتری برایش پیش آمد - نانسی میسر بیدار بود .. ارل فرصت را از دست نداد قبل از آنکه کوچکترین عکس العملی در زن بیچاره ببیند شال گردنش را بدور گردن نانسی حلقه کرد - .. نانسی خیلی کم مقاومت کرد .. بر اثر تقلای او ملافه رختخواب بدور پاهایش پیچیده شد و مثل طنابی محکم پاهای او را بیحرکت نگاهداشت .. کم کم حرکاتش ضعیفتر .. و ضعیف تر شد .

ارل از سرعت کار خودش خیلی خوشش آمد - انتظار

داشت که کشتن نانسی بیشتر طول میکشید ولی میدید که در یکی دودقیقه کارش را تمام کرده .. هرچه فکر کرد دلیلی نیافت که بیشتر در آنجا توقف کند - شال گردنش را از دور گلوی نانسی بازکرد ...

.... در جیبش گذاشت و بطرف دررفت ناگهان صدای پائی شنید ...

... تا پیدا شدن آدامز روی پله‌های طبقه دوم برای ارل چند ساعت طول کشید - ارل نمیتوانست بفهمد که در این موقع شب آدامز چکار دارد ؟

چقدر خراب بود اگر شخص دیگری میرسید و آدامز را جاوی اطاق صاحبخانه اش میدید .

.... کم کم آدامز از خانه دور شد - ارل که فرصت مناسبی یافته بود از خانه خارج شد و بطرف منزل خودش رفت - راه مراجعتش را طوری انتخاب کرده بود که از تاریکی میگذشت - وقتی دو مرتبه خودش را در اطاقش یافت لباسهایش را با آرامی کند و از اینکه مرحله دوم نقشه‌اش را نیز با پیروزی انجام داده بود خوشحالی زایدالوصفی در خود احساس کرد .

دو قدم مقدماتی را برای انجام مقصود اصلی با پیروزی طی کرده بود و وقتی که مرحله سوم راهم تکمیل میکرد چطور پلیس میتوانست حدس بزند که کلید اصلی این جنایات یکی از قربانیان سه‌گانه است ؟ هیچوقت ... پلیس هرگز نمی‌توانست ریشه اصلی جنایات او را پیدا کند - از نتیجه گیری خودش خنده‌اش گرفت لبخندی از روی غرور زد و در رختخوابش دراز کشید . صدای خرناس سارا در اطاق دیگر بلند بود .. صدائی که چندین سال عامل شکنجه ارل بود ... شنیده بود که بعضی از مردم وقتی که گوینده‌ای در رادیو مشغول صحبت است رادیورا خاموش میکنند و از خفه کردن صدای گوینده لذت میبرند - ولی او میخواست صدای سارا را برای همیشه خاموش کند ... لذتی بالاتر از این برای پروفیسور ارل برستن وجود نداشت ...

\*\*\*

## فصل هفتم

در اطاق رنفر و عده‌ای جمع بودند ... بارلو هم در کناری ایستاده بود - واقعاً خسته شده بود ... احساس میکرد که شکست خورده ... منتظر بود که نظر رنفر و راهم بداند ..

بالاخره رنفر و که اضطراب از صورتش معلوم بود باو نزدیک شد و گفت :

- مطمئن هستم که اشتباه کرده‌ام - مک‌الروی قاتل



نیست - اگر مک‌الروی امیلی جوینر راکشته پس قاتل نانسی میلر کیست؟ - مک‌الروی بال وپر نداشت که از سلول زندان بپرد... زن دیگری را بکشد.. و برگردد بنظر من بهتر است دو مرتبه بمركز اطلاع بدهیم و کمک بخواهیم - واقعاً وحشتناک است دو قتل یکجور... در کمتر از دو هفته.

بارلو حرکتی نمیکرد.. سرش را پائین گرفته بود و فکر میکرد - از مرکز باو دستور داده بودند که راجع برابطه دو قتل تحقیق کند... بارلو جوان باهوشی بود و خیلی زود موارد اشتراک دو جنایت را پیدا کرد ولی اصل کار پیدا کردن عامل جنایت بود....

بارلو در فکر فرورفته بود.. فکر میکرد که راه‌زندگیش را عوضی انتخاب کرده - ایکاش فقط مأمور پیدا کردن و دستگیری شخص معینی بود.. از کجا میتوانست قاتل را پیدا کند؟...

کلید کشف این معما چه بود؟ - هر دو مقتوله تقریباً زشت و بدهیكل و درسرحد پیری بودند.. از کجا میتوانست مانع قتل‌های احتمالی آینده بشود.. آیا میتوانست اعلان بدهد که تمام زنهای از چهل سال ببالاتی زشت شبها در اطاق خوابشان را قفل کنند و یا اینکه بعد از ساعت ۸ تنها در خیابان قدم نزنند؟

صدای رنفر و رشته افکار او را پاره کرد: بارلو نفهمید او چه گفت... خودش پرسید:

- آیا کارشناس جنائی آمده؟

قبل از آنکه رنفر جوابی بدهد سام‌اگل که دستهایش را بهم میمالید بطرف بارلو آمد و گفت:

- تارهایی از یک پارچه پیدا کرده‌ایم - شاید هم از دستمالی جدا شده باشد درست مثل دستمالی که رنفر در جیبش دارد...

رنفر و از اینکه نمیتوانست جراب شوخی بیموقع او را بدهد دندانهایش را از فرط غضب بهم فشار داد -

سام‌اگل ادامه داد: مسلم است که قتل در اثر فشار طناب یاسیم واقع نشده چون اثری که بجای مانده است آلت قتل را پارچه‌ای پهن نشان میدهد در ضمن جنایت در حدود ساعت ۲ یا ۳ صبح اتفاق افتاده. چند دقیقه بعد بارلو سرش را پائین انداخت و یکسر بطرف خانه نانسی میلر رفت - رنفر هم بدنبال او بود وقتی نزدیک ساختمان رسیدند: جماعت زیادی جلوی در ورودی گرد آمده بودند پلیس سعی میکرد آنها را عقب بزند - رنفر همانجا ایستاد - فکر میکرد که وظیفه او فقط سرپرستی مراقبین جلو ساختمان است.

وقتی بارلو وارد سالن طبقه اول شد دستیار خودش لوری

را دید که قبل از او در محل جنایت حاضر شده است - طرز فکر لوری و بارلو خیلی بهم نزدیک بود و احتیاجی نمیدیدند که جزئیات را باهم درمیان بگذارند - سالها بود که باهم کار میکردند و هرکدام از آنها دیگری را بهتر از خودش میشناخت وقتی لوری بارلو را دید بطرف او رفت و گفت :  
- هرچیز که لازم بود انجام شد - فکر میکنم که بتوانند جسد را خارج کنند .

- اسم اشخاصی را که در این خانه زندگی میکنند بدهید لوری يك ورقه ناشده باز جیبش درآورد و باو داد وگفت - همه این چهارنفر که در طبقه بالا زندگی میکنند محصل هستند ... ولی مثل اینکه بارلو حرفهای او را نمیشنید - باسم چهارمی که در ورقه نوشته شده بود نگاه میکرد - بارلو در فکر فرو رفت ... چند دقیقه ساکت ماند بعد نگاهی به لوری انداخت و گفت :

- این یکی همان اولی است ؟

- کدام ؟

- بوب آدامز .

لوری در مخیلهاش ب جستجوی بوب آدامز پرداخت بعد سوتی زد و گفت :

- درست است - این همان دانشجویی است که قبل از قتل خانم امیلی جویئر منشی دانشکده ریاضیات باطاق اورفته بود - همین الان یکنفر فرستاده ام که هرچهارنفر آنها را اینجا بیاورد - امروز صبح همه شان بدانشکده رفته اند و یکی از همسایه ها جسد نانسی میلر را پیدا کرد .

بارلو لیستی را که لوری باو داده بود در جیبش گذاشت و باو گفت :

- بگوئید بیایند و جسد را ببرند - منم میروم سری باطاقها بزنم .

وقتی لوری رفت بارلو لحظه ای باطرافش نگاه کرد و بطرف اطاقی که جسد در آن پیدا شده بود براه افتاد - نزدیک در اطاق چشمش به میخی افتاد که در دیوار فرو رفته بود - فکر کرد شاید این میخ را برای آویزان کردن عکسی ب دیوار زده اند ؟ ...

... - نه ... میخ پائین کوبیده شده بود و چند تار پارچه از آن آویزان بود - خیلی بادقت پاکتی از جیبش درآورد - تارهای پارچه را در آن قرارداد - پاکت را در جیبش گذاشت و وارد اطاق نانسی میلر شد -

از وقتی که بارلو در اداره آگاهی مشغول کار شده بود بارها اتفاق افتاده بود که همین تارهای پارچه و یا چیز هائی



شبهه بآن کلید حل معما را بدست داده بود - او بیشتر از این لحاظ ناراحت بود که قاتل باطرز بسیار فجیعی قربانیان خودش را میکشت -

جسد نانسی میلر هنوز روی تخت خواب افتاده بود - نانسی لباس خواب دربر داشت - شاید قاتل در خواب باو حمله کرده بود -

خدا میداند که چند مرتبه این منظره تجدید خواهد شد - بارلو اطمینان داشت که قاتل دیوانه مورد نظرش باین زودیاها بچنگ نخواهد افتاد - چراغ اطاق هنوز روشن بود - همسایه نانسی میلر گفته بود که او هیچوقت عادت نداشته است در اطاق روشن بخوابد . پس حتماً قاتل بعد از انجام جنایت چراغ را روشن کرده بود تا نتیجه کارش را ببیند - بارلو در فکر بود که چند نفر برای بردن جنازه آمدند - بکنار پنجره رفت و بیرون نگاه کرد .

در چند روز گذشته بارلو در کتابخانه دانشگاه راجع بقاتلینی دیوانه مطالعاتی کرده بود - همه آنها قربانیان خود را از دسته معین و مشخص انتخاب میکردند - هر کدام فقط باین وسیله مرتکب قتل‌های متعدد میشدند ... در بعضی موارد یک نوع بیماری خاص و یانقص عضو عامل محرك قاتل بود .. بارلو بیشتر فکر میکرد که قاتل حتماً بعلت بیماری روحی مرتکب این جنایات میشود :

بعد از انتقال جسد نانسی میلر لوری بیرون اطاق آمد و باصدای آرامی گفت :

- سه نفر از اشخاصی که اینجا زندگی میکنند آمده‌اند و در اطاق جلوی در هستند - آن یکی هم همین الان می‌آید.. میل دارید آنها را ببینید ؟

بارلو بجای جواب دادن نگاهی باطراف خودش انداخت - معلوم نبود که در آن اطاق جنایتی رخ داده - اگر کسی از خارج وارد اطاق میشد بنظرش میرسید که صاحب خانه برای خرید رفته و فراموش کرده است که رختخوابش را مرتب کند - بارلو بهتر دید که در همان اطاق از ساکنین خانه بازپرسی کند - لوری را بیرون فرستاد تا آنها را باطاق نانسی میلر دعوت کند - اولین نفری که وارد شد بوب آدمز بود که خیلی سر حال بنظر میرسید .. ناگهان بارلو دستش را بجیبش برد و روی پاکتی که تارهای پارچه در آن قرار داشت گذاشت .. بوب آدمز بلبوز خاکستری رنگی پوشیده بود و در کنار شانهاش اثر میخ‌گرفتگی بچشم میخورد .



## فصل هشتم

گوشهای بوب درست نمیشیند - بکف اطاق خیره شده بود - نمیتوانست آنچه را که بارلو میگفت باور کند وقتی بازپرسی تمام شد و سه نفر هم منزل دیگر او از اطاق خارج شدند بارلو باو گفت :

- چند دقیقه بمان - میخواهم باتو صحبت کنم .  
بوب بسایرین نگاه کرد - از چشمانش استرحام میپارید -  
نگاهی بطرف هم اطاقش پاول جانسن انداخت ولی او رویش را برگرداند - بالاخره همه از اطاق بیرون رفتند بجز او و بارلو .  
بارلو بطرف او آمد - جعبه سیگارش را بطرف او دراز کرد ...

- نه متشکرم .

بارلو روی نیمکتی نشست و بی اعتنا به بوب سیگار خودش را روشن کرد - اطاق تا اندازه ای تاریک بود - پرده های اطاق را کشیده و چراغ را خاموش کرده بودند - چند دقیقه سکوتی ناراحت کننده ادامه داشت تا اینکه بارلو گفت :

- بوب - فکر میکنم فقط تو بتوانی مارا در پیدا کردن قاتل کمک کنی .

- چطور ؟

صدای بوب بدون اراده می لرزید - شاید مثل بعضی اشخاص دیگر در موقع روبرو شدن با پلیس خود را گناهکار میدانست - یادش آمد که در ارتش هم همینطور بود - هر وقت افسری بالای سرش می ایستاد خودش را می ساخت و فکر میکرد تمام کارهایی را که انجام میدهد اشتباه است تا اینکه بالاخره فهمید که افسرها هم مثل او بشر هستند و نباید بیهوده از آنها بترسد .

بارلو بعد از اینکه بادقت جوابش را تهیه کرد گفت :  
- دو قتل داریم که از هر لحاظ شبیه هم هستند باین دلیل فکر میکنم که هر دو قتل کار یک نفر است .

... نگاهی بچشمان بوب انداخت و پرسید متوجه شدید؟  
بوب سری تکان داد و بارلو افزود - درچنین موردی ما مجبور هستیم از نزدیکترین اشخاص با مقتولین بازپرسی کنیم موجی از خشم سراپای آدامز را گرفت و گفت : آیا منم یکی از آنها هستم ؟ ...

- بله .. وقتی امیلی جوینر کشته شد تو در دانشکده بودی و وقتی صاحبخانه ات را خفه میکردند اینجا بودی بنابراین طبیعی است که باید بتو ظنین باشیم ..

... اگر خودت جای من بودی چه میکردی ؟

بوب سر را ایستاده بود و خیلی سعی میکرد خودش را

کنترل کند - از لحن آرام و یکنواخت بارلو خوش نمی‌آمد -  
بطرف بارلو برگشت و گفت :

- ببینید آقای بارلو .. بجای این حرفها یکمرتبه بمن  
بگوئید که مرا قاتل میدانید - دیگر چرا اینقدر جمله پردازی  
میکنید ؟

- من از هر چهار نفر شما خواستم بمن بگوئید که دیشب  
چکار میکردید ؟ سه نفر دوستان دیگر تو بدون مکث گفتند که  
خواب بودند و تو قبل از آنکه حکایت خودت را نقل کنی بفکر  
فرو رفتی ... چرا ؟

بعد دفترش را از جیبش درآورد و گفت : دومرتبه از اول  
بگو ...

بوب نمیدانست بیارلو بگوید که تاپشت دراطاق نانسی  
آمده یانه ؟ در فکر بود که بارلو پرسید :

- چرا فکر میکنی ؟

- من از پله ها پائین آمدم و دیدم که چراغ اطاق نانسی  
روشن است .

- در باز بود ؟

- نه ... خواستم در بزنم و بپرسم چه اتفاقی افتاده ؟  
بارلو از روی صندلی خودش نیم خیز شد و باهیجان  
پرسید : در زدی ؟

آدامز جواب داد - نه : فکر کردم بمن مربوط نیست -  
از همان راه برگشتم و از خانه بیرون رفتم .  
- چه ساعتی بود ؟

- تقریباً دو ونیم یاسه صبح .

بارلو نظری بدفترش انداخت و پرسید چیز دیگری  
ندیدی ؟

همه چیز بنظر بوب مسخره می‌آمد - بکلی گیج شده بود -  
خودش هم درست نمیدانست که واقعاً دیشب قدم زده یا تمام  
حرفهائی را که میزد و کارهائی را که میگفت در خواب دیده  
بارلو که متوجه حالت بوب شد در دنباله حرفهائی خود گفت :

- خیلی خودت را ناراحت نکن - سعی کن بیاد بیاوری  
که در را باز کردی یانه ؟ - داخل اطاق شدی یانه ؟  
بوب میدانست که بارلو منظورش چیست - ساکت مانده  
بود و حرفی نمیزد .

بارلو بالحن دوستانه ادامه داد : من دوست تو هستم -  
چرا راستش را بمن نمیگویی .. چرا از او بدت می‌آمد .. هرچه  
میدانی بمن بگو .. بیشتر از این خودت را ناراحت نکن .. راستش  
را بگو ...

بوب در عالم دیگری بود ناگهان انعکاس صدای خود را

شنید که میگفت .... او خیلی کنجکاو بود ... حرف خودش را برید .. دومرتبه گفتم . آقای بارلو راستش همین است که گفتم وبازهم تکرار میکنم - من از او خوشم نمیآید - فهمیدید .. از او خوشم نمیآید ولی راضی بمرگش هم نبودم و از اتفاقی که برای او رخ داده متأسفم ...

اگر شما از کسی خوشنشان نیاید او را میکشید .. نه .. منطقی نیست .

بارلو باخنده جوابداد :

- همین سوالی است که من میخواستم از تو بکنم .  
- نه .. آقای بارلو .. من کاری نکرده‌ام .. بعد از قدم زدن باطاق خودم برگشتم و یادم میآید که در راهرو بلوزم بهمیخ یا چیزی شبیه بآن که در دیوار بود گیر کرده و پاره شد همین و همین ...

- آیا هم اطاقت جانسن حرفهای تو را تصدیق میکند ؟  
بوب خندید و جوابداد : جانسن در خواب بود - وقتی او میخوابد اگر يك تانك سنگین هم توی اطاق بیاید بیدار نمیشود .

بارلو دستش را توی جیبش کرد و پرسید :

- گفتم بلوزت بهمیخ گیر کرده ؟

- بله .

- همین بلوز بود که امروز پوشیده ای ؟

- فکر میکنم همین بود چون دیشب وقتی آنرا کندم روی دسته صندلی انداختم و امروز همین بلوز روی صندلی بود که آنرا پوشیدم .

- دیشب وقتی برگشتی چراغ روشن بود ؟

- متوجه نشدم - درست یادم نیست .

بارلو دفترش را بست و گفت : برای امروز کافی است - حالا کجا میخواهی زندگی کنی ؟

هیجان فوق العاده بوب با اجازه نداده بود که در این باب فکری بکند - اگر باو اجازه میدادند که بازهم در همانجا بماند او حاضر نبود - راضی نبود یکشب دیگر در آن ساختمان بگذراند .

جوابداد :

- نمیدانم - باید از هم اکنون شروع کنم و بدنیاال اطاق

دیگری بگردم - بعد پرسید : چرا ؟ مگر باید تحت نظر باشم ؟

بارلو گفت : نه .. فقط میل دارم باتو تماس داشته باشم - دونفر کشته شده‌اند نمیخواهم بگویم که تو قاتل هستی ولی ...  
تا پیدا شدن قاتل همه اهالی این شهر تا حدی متهم هستند باین جهت بتو توصیه میکنم که از شهر خارج نشوی .





- تمام شد .
- بله برای امروز کافی است .
- بوب خداحافظی کرد و بطرف در رفت ناگهان برگشت و گفت :
- ببخشید من فراموش کردم بگویم : .. اتفاقی که چند شب قبل افتاد ...
- وقتی از کتابخانه برمیگشتم خانم میلر را دیدم که جلوی در ایستاده بود و میگفت که صدای درزدن کسی را شنیده ولی تا آنجا که من توانستم ببینم کسی اینطرفها نبود ...
- ... رفتم بخوابم .. دوبرتبه صدای فریاد او را شنیدم که میگفت صدای دویدن شخصی بگوشش رسیده .
- چشم های بارلو تنگ شد و پرسید :
- کسی را ندیدی ؟
- آدامز سرش را تکان داد و گفت .. نه - هرچه جستجو کردم کسی را ندیدم .
- چرا به پلیس اطلاع نداد ؟
- نمیدانم ... شاید فکر میکرد بعدها مزاحم او بشود .
- بارلو که حرفهای او را باور نمیکرد بالحن مخصوصی از او پرسید :
- آیا دیگری هم از این ماجرا اطلاعی دارد ؟
- نه .
- بارلو دیگر چیزی نگفت و آدامز که ایستادن را بیهوده تشخیص داد از درخارج شد و رفت در همین وقت لوری وارد اطاق شد - از بارلو پرسید :
- از آدامز چیزی فهمیدید ؟
- نه او زرنگر از آن است که مافکر میکنیم - شایدم راست بگوید و قاتل نباشد قاتل بودن باو نمیآید - ولی باور کردن بعضی از حرفهای او مشکل است - آنگاه حکایت خواب دیدن و قدم زدن آدامز را برای او تعریف کرد - لوری گفت :
- چطور است او را تحت نظر بگیریم .
- هرچند فایدهای ندارد ولی یکنفر مراقب برای او میگذاریم - .. چطور است پرونده ارتشی او را بازدید کنیم ؟
- بدفکری نیست -
- وقتی لوری از اطاق بیرون رفت .. بارلو عرض اطاق را پیمود و چراغ را خاموش کرد -
- جمعیت جلوی ساختمان کمتر شده بود ولی هنوز عدهای باکنجکاو خاصی مراقب خانه بودند .

بارلو سیگاری آتش زد و بجمعی خیره شد - چرا اینها بخانه های خودشان نمیرفتند ؟

میخواست فریاد بزند و بجمعی بگوید که یکی از آنها قربانی سوم این دیوانه آدمکش خواهند بود ... حتما یکی از آنها هم مردی بود که او ورنفرو بدنبالش می گشتند .

\*\*\*

ارل از شدت هیجان تب کرده بود - میدانست که پلیس مشغول بازپرسی از بوب آدامز است - باخودش فکر کرد - آدامز نباید دستگیر شود - هنوز سارا زنده بود و اگر پلیس آدامز را زندانی میکرد تمام نقشه های او نقش بر آب میشد -

بعد از ظهر همان روز وقتی آدامز را دید خیلی خوشحال شد - بوب از تاخیر خودش معذرت خواست و توضیح داد چرا صبح از دانشکده غیبت کرده بود - ارل باعلاقه بسیار بحرفهای او گوش داد سپس گفت :

- ماهمه از این جنایتی که رخ داده است متاثریم - اگر کمکی از دست من برمیآید بگو تاانجام دهم .

- متشکرم آقای پروفیسور - اگر اجازه بدهید تادوسه روز دیگر سرکلاس حاضر خواهم شد چون باید اطاق تازه ای پیدا کنم .

- درست است - حق داری - اقامت در آن منزل دیگر مناسب نیست .

فکر تازه ای برای ارل پیدا شد - آدامز را صدا زد و گفت :

- نمیدانم خوشت بیاید یانه .. ولی اگر احتیاج باطاق داری من میتوانم بتو کمک کنم مایک اطاق مهمانخانه داریم که از آن استفاده نمیکنیم - اطاق خوبی است و درضمن یک در اختصاصی هم دارد - فکر می کنم اگر اطاق میهمانخانه ما در اختیارت باشد ماهم از دست بعضی اشخاص مزاحم ومهمانهای بیوقت آسوده خواهیم شد .

آدامز خیلی خوشحال شد و گفت :

- واقعا نهایت لطف شما است ولی میترسم مزاحم شما و خانمتان باشم .

- نه هیچ زحمت و مزاحمتی نیست - این روزها پیدا کردن اطاق خیلی سخت است - بعد پرسید :

هم اطاقت هم با تو میآید یانه ؟

- نه ... همین الان او را دیدم بمن گفت برای خودش جاگرفته .

ارل نمیخواست بیشتر از این بابوب روبرو باشد -

دستش را بروی شانه‌ها گذاشت و گفت: از همین امشب بیا ..  
بعد از ظهر اطاقت را مرتب میکنم و بعد بادقت نقشه منزلش را  
کشید و درضمنی که آنرا بیوب میداد گفت:

— اینرا هم داشته باش که اگر آدرس را فراموش  
کرده باشی بتوانی از روی این نقشه بیائی بعد از ساعت شش  
منتظرت هستیم.

بوب کاغذ را گرفت — تا کرد و در جیبش گذاشت ....  
لحظه‌ای بعد باعجله گفت:

— ولی راجع به کرایه ... راجع بکرایه چیزی نگفتید.  
ارل سرش را تکان داد و گفت — اول اطاق را باید  
ببینی بعدا راجع بکرایه هم صحبت میکنیم — هر قدر خودت  
خواستنی بده ... این اولین باری است که من اطاقی کرایه  
میدهم.

\*\*\*

ارل در فکر فرورفته بود — مثل اینکه تازه دنیا آمده بود  
و روزهای اول زندگی‌اش را میگذراند — در این چند روز بیشتر  
از چهل سال زندگی‌اش تجربه پیدا کرده بود — راه حل هر مسئله‌ای را  
خیلی آسان میتوانست پیدا کند.

این دفعه اگر آدامز بچنگک پلیس می‌افتاد. دیگر نمیتوانست  
انکار کند.

گوشی تلفن را برداشت و شماره منزلش را گرفت تا  
باسارا صحبت کند — وقتی سارا شنید که بوب در خانه  
آنها اقامت میکند خوشحال شد و به اریل گفت: از اینکه یکنفر  
جوان در منزل ما باشد خیلی خوشحال هستم — اریل لبش را  
طوری گاز گرفت که خون بیرون آمد — سارا طوری حرف میزد  
که ... مثل اینکه میخواست بگوید که اریل هم پیر است .. نه ..  
او هنوز جوان بود و تا پیری خیلی فاصله داشت ولی وقتی  
زنش این موضوع را می‌فهمید که خیلی دیر بود .. فقط آن ماینر  
میتوانست ارزش او را درک کند .. و وقتی با او ازدواج میکرد  
بقیه مردم شهر هم می‌فهمیدند که پروفیسور اریل برستلمن هنوز  
پیر نشده — همینکه گوشی تلفن را گذاشت شنید کسی او را صدا  
می‌کند — سرش را برگرداند ... باز هم بارلو بود ...

این بار بارلو تنها آمده بود و خسته بنظر میرسید ..  
احساس یأس و شکست از قیافه‌ها معلوم بود — صبر کرد  
تا بارلو نزدیک شود ...

— چطورید آقای بارلو .. متاسفم که باز هم ناراحتی  
تازه‌ای برای شما پیدا شده.

بارلو جواب داد: راجع به دو موضوع میخواستم با شما  
صحبت کنم .. وقت دارید باطاق خودتان برویم؟

دونفری درمیان سکوت ازپله ها بالا رفتند - هرکدام افکار متفاوتی در سر داشتند - ارل مواظب خودش بود و میخواست بدانند وقتی بارلو بفهمد او آدامز را بخانه خودش برده است چه میگوید ؟ لازم بود دلیل خوبی برای اینکار خودش پیدا کند - ازطرف دیگر بارلو فکر میکرد : یکاش بجای عضو آگاهی یکنفر پروفیسور دانشکده بود - چقدر زندگی برستلمن آرام و بی‌دغدغه بود - یکاش اوهم ... مثل پروفیسورها میتوانست آرام زندگی کند .

وقتی وارد اطاق شدند بارلو بیاد آورد که برای چه کاری بآنجا آمده‌است - ازپروفیسور پرسید ، شنیده‌ام که اطاقی در منزلتان به آدامز داده‌اید .. اینطور است ؟

ارل باحرکت سر حرف او را تصدیق کرده و گفت - بله ... ساعتی قبل پیش من آمد تا علت غیبت امروز خودش را توضیح بدهد ... دستهایش را روی میز تحریرش گذاشت و ادامه داد .. و چون من يك اطاق خالی داشتم او را دعوت کردم که درمنزل من زندگی بکند... البته میدانید که اینروزها پیدا کردن اطاق خیلی مشکل است -

ولی آیا فکر نمی‌کنید که باین ترتیب دزدی برای خودتان درست کنید ؟

ما باو خیلی ظنین هستیم - و بعد از گفتن این جمله بطرف نقطه دلخواه خودش - کنار پنجره رفت و بمحوطه دانشگاه نگاه کرد .

پروفیسور برستلمن باحالت تعجب آمیزی گفت :

آدامز ... نه .. امیدوارم شوخی بکنید .. این اتفاق محض بوده که درهر دو قتل اسمی از او بمیان آمده .. بوب جوان بسیار خونگرم و مودبی است .. و بقیافه‌اش نمی‌آید که قاتل باشد .

- همیشه اینطور قاتل ها از قیافه‌شان چیزی پیدا نیست .

شما دخالت کنم ولی چون من به آدامز گفته‌ام که میتواند درمنزل من اقامت کند آیا باید .. باید عذر او را بخواهم ... شما مطمئن هستید که او قاتل است ؟

بارلو ناراحت شد - نمیخواست پروفیسور از او برنجد - کمی صبر کرد و گفت :

- نه ... عذر او را نخواهید ولی هر جا که باشد او را تحت نظر میگیریم .

ارل کمی سکوت کرد . بعد گفت :

- واقعا نمیدانم چه بگویم ... من فکر میکنم آدامز همان است که میگوید و نشان میدهد يك جوان خوش هیكل و يك



محصل باهوش ...

- راستی موضوعی را میخواستم بشما بگویم  
چند روز قبل از کشته شدن نانی میلر وقتی آدامز بایکی  
دیگر از شاگردانم صحبت میکرد حرفهایش را شنیدم ... البته  
من عادت ندارم که بحرفهای خصوصی مردم گوش بدهم ولی  
وقتی آندو صحبت میکردند پشت دراطاق من ایستاده بودند  
ومن بناچار صدایشان را شنیدم .

- چه می گفتند ؟

ارل کمی مکث کرد ... آیا لازم بود حقیقت را تمام  
و کمال بگویید ؟ یا بهتر بود کمی شاخ و برگ از خودش اضافه  
کند که بارلو بیشتر با آدامز بدبین شود .. دستش را به پیشانی  
گذاشت و گفت :

- آدامز با یکی از همکلاسههایش که نفهمیدم کی  
بود صحبت میکرد و از طرز حرف زدنش معلوم بود که خیلی از کوره  
در رفته است - مثل اینکه از دست یکنفر خیلی ناراحت  
بود .

- آیا اسمی ذکر نکرد ؟

- نه ... فقط از حرف زدنش فهمیدم شخصی که او را  
از کوره در برده زن است ولی متاسفانه قبل از آنکه اسمش را  
بگویم از جلوی دفتر من رد شدند و رفتند ..  
.... ارل خیلی مودبانه خندید و گفت ... البته این  
چند کلمه صحبت خصوصی او ارزش نداشت که من بازگو  
کنم ولی ...

- نه آقای پروفیسور .. هر چیزی ممکن است بما کمک کند  
حتی یک کلمه ... آیا فکر می کنید که آدامز راجع بصاحبخانه اش  
صحبت می کرده ؟

پروفیسور جواب داد : ممکنست ...

بارلو پرسید :

- هنوز هم میخواهید باو اطاق اجاره بدهید ؟  
- نمیدانم ... خیلی متاسفم که باو قول داده ام .. هنوز هم  
نمیتوانم باور کنم که آدامز در این جنایات دخالتی داشته .  
بارلو روبروی پروفیسور ایستاد و گفت :

- من نمیخواهم شما را وارد این ماجرا کنم - هر چند  
زننه است ولی ممکن است اقامت آدامز در خانه شما نتایج  
از نظر کشف واقفیت داشته باشد .  
- چطور آقای بارلو ؟

- من باین پسر ظنین هستم .. اگر راستش را بخواهید  
اوتنها کسی است که من باو ظنین هستم فکر کردم اگر در خانه  
شما باشد میتواند شب و روز او را تحت نظر بگیرد - اگر او



قاتل باشد همین روز ها بدنبال قربانی سومش میرود و خیلی زود قبل از ارتکاب جنایت ما میتوانیم او را دستگیر کنیم .  
- ولی فکر نمیکنید او بفهمد که تحت نظر است و مراقب خودش باشد ؟

بارلو خنده‌ای کرد و جواب داد :

- آدامز یا هر شخص دیگری که قاتل مورد نظر ما است فکر می‌کند که زرتکترین و باهوشترین مرد دنیا است - حتی اگر يك لشگر کامل مراقب او کنید فکر می‌کند که میتواند همه آنها را گول بزند - همیشه اینطور است - او فکر می‌کند که خیلی زیرکتر از ما است ...

صحبت بارلو گرم شده بود - دستش را روی دفترچه یادداشتی گذاشت و ادامه داد :

- ببینید پروفیسور .. قاتلی که بدنبالش میگردیم حتما دیوانه است ولی از ظاهرش چیزی پیدا نیست مثل من و شما هرروز در شهر گردش میکند - اگر آدامز قاتل باشد تنها فکری که ندارد ما هستیم - او الان مثل یکنفر دائم‌الخمر که الکل باو نرسیده باشد ناراحت است ...  
ومن مطمئن هستیم که بزودی قربانی سومش را انتخاب میکند ...

... حالا که شما هم کم و بیش وارد موضوع شدید اگر آدامز را درخانه خودتان تحت نظر بگیرید کمک بزرگی بما کرده‌اید.. منظور من اینست که در داخل خانه شما مامورین ما نمیتوانند مراقب او باشند ... باید شما چشم و گوشتان را باز نگهدارید و هرچه دیدید و شنیدید بما گزارش بدهید .

- البته ... اگر کمکی از دستم برآید حاضرم ... ولی ...  
- میدانم .. میدانم که کار خوبی نیست ولی یادتان باشد که خفه کردن زنها هم کار خوبی نیست و چه بهتر که همه کمک کنند تا قاتل هرچه زودتر دستگیر شود ...

.. بعد ادامه داد .. من تماس خودم را باشما حفظ می‌کنم.. مواظب باشید آدامز چیزی از ملاقات من و شما نفهمد .. بعد باشوخی گفت :

- راستی آنها را چه کردید ؟

- کدام هارا ؟

- ورقه های امتحانی را ... نمره دادید ؟ ... نتیجه چطور بود ؟

- متوسط ... متاسفم که شاگردان زرتکی ندارم .

- ورقه آدامز چطور بود ؟

- خیلی خوب ... او پسر باهوشی است .

بارلو خدا حافظی کرده و رفت - تاچند دقیقه بعداز



رفتن بارلو ارل بیحرکت ایستاده بود - آنچه را که بارلو راجع بقاتل گفته بود بیادش آورد - چقدر بارلو اشتباه میکرد - اشتباه بزرگ بارلو این بود که قاتل را دیوانه میدانست .  
 - نه .. قاتل عاقل بود ... خیلی عاقلتر از بارلو نقشه او تا اینجا بخوبی پیشرفت کرده بود - بارلو میخواست بایک معلوم يك مسئله چند مجهولی را حل کند .. ممکن بود نتیجه‌ای بدست بیاورد ولی آنچه پیدا میکرد نتیجه واقعی نبود .  
 ارل بدستهایش خیره شد - انگشتانش را حرکت داد از قدرت آنها لذت میبرد - نمیتوانست باور کند که فقط 10 ساعت قبل باهمین دستها ناسی میلرا خفه کرده است - بنظرش چنین میآمد که یکهفته یا بیشتر از آنموقع می‌گذرد .  
 سارا ... سارا نفر بعدی بود - امیلی جوینر و ناسی میلر مقدمه بودند .

تنبیه سارا امری حتمی بود و میبایست هرچه زودتر دست بکار شود - دومرتبه خارش دستهایش شروع شد - ارل نمیتوانست بیکار بنشیند - چه فرصتی از این بهتر میتوانست پیدا کند ؟  
 آدامز را باو سپرده بودند .

### فصل نهم

بعد از نهار وقتی که بوب آدامز و آن ماینر در رستوران دانشکده مشغول نوشیدن قهوه بودند آن ماینر ببوب گفت :  
 - بهتر است از اینجا برویم - ما احتیاج بجای خلوتی داریم تا باهم حرف بزنیم - و بعد هر دو بطرف کتابخانه براه افتادند - دربین راه ماینر مجدداً گفت :  
 - بوب بیا باهم صادقانه رفتار کنیم - شاید من بتوانم کمکی بتو بکنم

- منظور تو از صادقانه رفتار کردن چیست ؟ آیا تاکنون غیر از حقیقت چیزی بین ما بوده ؟ صدای بوب از فرط غضب میلرزید - آن ماینر نمیتوانست چطور ادامه بدهد ولی مجبور بود حرفهایش را بزند - بوب رادوست داشت و رفتاری اوراناراحتی خودش میدانست پس لازم بود از همه چیز بوب اطلاع داشته باشد ... ولی او همانقدر از زندگی بوب میدانست که از خود او شنیده بود -

بوب هنوز آن ماینر را نگاه میکرد و منتظر جواب او بود بالاخره ماینر گفت : موضوع این نیست که من بتو اطمینان نداشته باشم و یا حرفهایت را باور نکنم فقط چند سؤال از تو دارم که میخواهم بآنها جواب بدهی .... بین بوب .... من از گذشته تو چیزی نمیدانم همانطور که توهم درست مرانمیشناسی .... ما راجع بآینده مشترکمان خیلی حرفها باهم زده ایم ولی هیچکدام از ما تاکنون درباره گذشته چیزی نگفته ایم .... من فقط میدانم که تو



دوره سربازیت را در جنگ کره گذرانده‌ای همین و همین .... درباره  
فامیل خودت و سایر مطالب تا امروز صحبتی نکرده‌ای .  
صورت بوب قرمز شده - چشمهایش بطرز مخصوصی  
برق میزد - نگاهش پر از نفرت و ترس و خشم بود .... بانگشت  
محلی را نشان داد و گفت :

- خیلی خوب .... آنجا می‌نشینم و صحبت میکنیم -  
بعد اگر تو خوست نیاید آزادی که هرکاری خواستی بکنی .  
- بوب .... بوب من نمیخواهم تورا مجبور کنم که .....  
- کافی است - حرف نزن فقط گوش کن .... من در بالتیمور  
متولد شدم و تا وقتی که ارتش مرا احضار کرد همانجا زندگی  
میکردم .... دوره کودکی من خیلی خوش گذشت تنها از يك  
موضوع رنج میبردم ..... آنهم بیماری پدرم بود .... مادرم زن  
عجیبی بود .... خیلی پدرم را اذیت میکرد ..... اگر راستش را  
بخواهی بعد از ۲۰ سال زندگی با پدرم ..... کاری کرد که آن  
بیچاره زودتر .... از این دنیا برود - او زن خوبی نبود .... او ...  
آن ماینر بیاد فامیل خودش افتاد که چطور همه با احترام  
و علاقه باهم زندگی میکردند - از طرز حرف زدن باب وحشت کرد  
و باو گفت :

- اینطور حرف نزن -

- ها .... میخواهی از مادرم تعریف کنم .... حتما دلت  
میخواهد که لکه قرمزی روی پیراهنم نقاشی کنم ..... و بتونشان  
بدهم که چطور پدرم را کشت ..... یا اینکه ..... بگویم چطور  
مثل ..... مثل زالو بجان من افتاد و آنچه را که داشتم گرفت.  
تا آن لحظه آن ماینر ندیده بود که بوب آنطور زنده صحبت  
کند - تلخی مخصوصی در صدایش حس میشد - او از مادرش  
نفرت داشت و این موضوع را پنهان نمیکرد .

- بوب .... میدانم .... میدانم که ناراحتی .... کافی است  
- نه .... تا امروز با هیچکدام از دوستانم راجع باو  
صحبت نکرده بودم چون میدانستم که توهم ناراحت میشوی -  
بتوهم هیچ اشاره‌ای نکردم و امروز هم اگر اصرار نمیکردی  
حرفی نمیزدم .... ولی حالا .... حالا که بارلو هم بمن ظنین است  
بهتر بود تو از همه چیز اطلاع داشته باشی ... آن .... من تو را  
دوست دارم .... قسم میخورم که من .... که من قاتل نیستم ...  
تو باید حرف مرا باور کنی .....

آن ماینر با صدای شیرینی جواب داد :

- میدانستم بوب .... میدانستم که تو قاتل نیستی ....  
ما باید سعی کنیم که قاتل اصلی را پیدا کنیم .  
بوب از جایش پرید و گفت : ما پیدا کنیم ؟  
آن ماینر خندید و جواب داد : اگر بارلو بتو ظنین شده است





و فکر میکنند که توفاتل هستی فقط از يك راه میتوانی اشتباه‌اورا ثابت کنی و آنهم پیدا کردن قاتل است

- صبر کن .... چرا فکر نمیکنی که این کار از عهده ما خارج است؟ هیچکدام از ما شرلوک هلمز نیستیم.

- ولی هیچکدام هم باندازه دکتر واتسن احمق نیستیم -  
بیا قبل از شروع کلاس کار خودمان را شروع کنیم

بوب از جایش بلند شد - احساس میکرد که حالش کمی بهتر شده .... بارسنگینی ازدوشش برداشته شده بود .... همیشه از لحظه‌ایکه آن‌ماینر راجع بوالدینش از او سؤال کند میترسید حالا که همه چیز را برای او تعریف کرده بود دیگر ناراحتی نداشت باخنده رو بآن‌ماینر کرد و پرسید:

- خوب .... از کجا شروع کنیم؟

آن‌ماینر با دستش بکتابخانه اشاره کرد و گفت - برای

شناختن دشمن باید بآنجا مراجعه کنیم

- چگونه؟ چگونه از آنجا میتوانیم مقصودمان را پیدا کنیم؟

بعد باشوخی گفت کاغذی بنویسی و در کتابخانه بگذار که: از قاتل زن‌ها خواهش میکنم ببوب‌آدامز یا آن‌ماینر مراجعه کند - می‌خواهیم او را بشناسیم ....

آن‌کمی عصبی شد - دستهایش را بهم مالید و گفت.....

وقت شوخی نیست - من فکر می‌کنم که قاتل یکنفر سادیست است روزنامه‌ها هم همین عقیده را دارند - در کتابخانه میتوانم راجع بآن‌ها تحقیق کنیم و بدانیم چرا آدم میکشند؟ - بعدا هم اگر لازم شد با پرفسور روانشناس دانشکده و پرفسور برستلمن مشورت می‌کنیم .... وقتی از پله‌های دانشکده بالا میرفتند آن‌ماینر پرسید:

- راستی اطاق تازه‌ات چگونه است؟ راضی هستی؟

- اطاق مرتب و خوبی است - دیشب وقتی بآنجا رسیدم

خانم برستلمن مشغول حاضر کردن اطاقم بود - راستی آنشبی راکه بمنزل آنها رفتم یادت هست؟ .... یادت هست چقدر خانم پرفسور حرف زد .... دیشب هم همینطور بود .... تنها ناراحتی من درخانه جدیدم پرحرفی اوست - بیچاره پرفسور برستلمن که باید بایک گرامافون جاندار زندگی کند.

## فصل دهم

اداره پلیس پشت دانشگاه و در قسمتی از ساختمان

شهرداری قرار داشت - در طبقه فوقانی یک بارلو پشت میز خودش نشسته بود و گزارش‌هایی راکه راجع بقاتل زن‌ها تهیه شده بود میخواند - اسم‌های مختلفی برای قاتل فرضی گذاشته بودند:



قاتل شهر دانشگاهی - آدمکش نیمه شب ..... خفه کن.... قصاب  
زنها .....

گزارشها خیلی شبیه هم بودند - بارلو از اینکه نتوانسته بود نتیجه مثبتی بدست بیاورد خیلی ناراحت بود فقط آنچه را که شنیده بود و یا حدس میزد تنظیم کرده بود گزارش تازه او اطلاعات کاملی راجع بقربانی دوم داشت یعنی شامل اسم و آدرس تمام آشنایان و بستگان او .... موقعیت محلی و اجتماعی مقتول... نوع قتل - و بیوگرافی کامل چهار نفر دانشجوئی بود که در خانه نانی میلر زندگی میکردند -

سه روز از جنایت دوم میگذشت - هنوز هیچ مدرک و برگه ای از کسی که دوست داشت نیمه شب زنها را خفه کند بدست پلیس نیفتاده بود - شبها بدستور رنفر و ماشینهای پلیس در خیابانها تا صبح گشت میزدند - زندگی اهالی شهر مختل شده بود ..... بارلو گزارشی را که در دست داشت بکناری گذاشت و بفکر فرورفت - زیرسیگاری روی میزش پراز ته سیگار بود - احساس شکست او را آزار میداد - نمیدانست چه بکنند ناگهان لوری بسرعت وارد اطاق شد و گفت پیدا کردم - قبل از اینکه حرف دیگری بزند روی صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد - بارلو که از حرکات او متعجب شده بود اشاره ای بدست لوری کرد و گفت : حتما سرفاتل را توی این پاکت گذاشته ای .....

لوری در جواب پاکت را باو داد - پاکت بزرگی بود - بارلو به لاک و مهر روی پاکت نگاه کرد مهر ارتش امریکارا شناخت پشت پاکت نوشته بودند - گزارشهایی درباره بوب آدامز.... پاکت راگشود و محتویات آنرا روی میزش خالی کرد - بعضی از کاغذها بهم سنجاق شده بود .... بارلو از دیدن آنهمه گزارش راجع بیک سرباز وظیفه تعجب کرد ..... با امیدواری کاغذها را نگاه میکرد ناگهان چشمش بورقه ای افتاد که بالایش نوشته شده بود گزارش پزشکی - این ورقه با تصدیقهای معمولی معاینه سربازان فرق داشت - معمولا در گواهینامه معاینات پزشکی سربازان - وزن - قد - وضع دید چشم - توانائی - وضع گوش و سلامت دندانها ذکر میشد ولی این یکی چند سطر ماشین شده هم اضافه داشت - ..... بارلو بصندلی تکیه داد و شروع بخواندن کرد - لوری پرسید : مدرکی پیدا کردید ؟ ولی بارلو جواب نداد - پیشانی او داغ شده بود - سعی میکرد آنچه را که در مدرسه راجع بروانشناسی خوانده بود بیاد بیاورد ..... چند دقیقه هم گزارش را بلوری داد و گفت خودت بخوان - بین چیزی میفهمی؟ در نوشتن گزارش لفات بیگانه زیاد استعمال شده بود بارلو معنی هیچکدام را نمیدانست و اگر میخواست تمام آنورقه را بفهمد مجبور بود از شخصی که معنی آن لفات را میدانست



کمک بخواهد او هم که حوصله این کار را نداشت .... ولی زیر گزارش چند سطری ماشین شده بود که فهمیدن معنی آن احتیاجی بدانستن زبان و یا تخصص فنی نداشت :

(شخص مورد معاینه کوچکترین علاقه‌ای بمادرش ندارد و از او بیزار است - این تنفر ممکنست طبیعت او را عوض کند و درسین بالاتر و در اوضاع و احوال مخصوصی شاید این شخص از کشتن زنها لذت ببرد) .

لوری باخواندن این قسمت از شادی بهوا پرید و گفت بالاخره پیدا کردیم - بهتر است یکبار دیگر از این پسر بازجوی کنیم -

بارلو جواب داد :

نه .... او الان کاملا تحت نظر ما است - حتی از صاحبخانه جدیدش .... پروفیسور برستلمن خواهش کرده‌ام که مراقب او باشد و فکر نمی‌کنم با این همه مراقبت بتواند زن دیگری را بکشد - اگر او قاتل باشد بهتر است در موقع ارتکاب جرم دستگیرش کنیم چون بازداشت او باتکاء این گزارش پزشکی عملی نیست . نمیدانم چرا عقیده من درباره او تغییر کرد - من از آدامز خوشم می‌آید و از این فکر که شاید او همان کسی باشد که ما دنبالش میگردیم احساس نفرت میکنم .....

\* \* \*

ارل نگاهی بکلاس انداخت و پرسید :

- راجع بتکالیف دفعه آینده سئوالی ندارید ؟

- هنوز زنگ نزنده بودند - او خسته شده بود و بیشتر از این نمیتوانست در کلاس بماند - قبل از اینکه سئوالی برسد ... ادامه داد و گفت برای امروز کافی است -

بساعتش نگاه کرد .... ۱۵ دقیقه باخر وقت مانده بود - صدای نجوای محصلین را شنید .... نمیتوانست خودش را کنترل کند ... سعی میکرد حرفی نزند چه میترسید ناگهان حرفی نسنجیده از دهانش خارج شود - از رفتار امروز خودش متعجب بود .... لازم بود بیشتر مراقب خودش باشد .... هیچکس نمیتوانست تغییری در او ببیند - چقدر از قتل نانی میلیر گذشته بود ؟ یک هفته .... نه .... خیلی بیشتر از یک هفته بود اعصاب بدنش متشنج شده بود - بیشتر از این توقف در کلاس برای او عذاب بزرگی بود .... از مردم میترسید و بهمین علت سه چهار روز گذشته رادرتنهائی گفرانیده بود .... تنها قدم میزد و فکر میکرد .... میترسید مردم اشتیاق بقتل سارا را در قیافه اش ببینند ..... ~~میترسید مردم اشتیاق بقتل سارا را در قیافه اش ببینند~~ کتابهایش را جمع کرد و بطرف اطاق خودش رفت - بین راه متوجه شد که کسی او را تعقیب میکند با عجله سرش را برگرداند ....



بوب آدامز بدنبال اوراه افتاده بود تا با او صحبت کند .  
 آقای پروفیسور برستلمن - اگر ممکن است اجازه  
 بدهید چند دقیقه باشما صحبت کنم . هروقت ارل اورا میدید  
 ودر کنارش میایستاد از کوتاهی قد خودش ناراحت میشد .....  
 درحالیکه بشدت سعی میکرد خوش را کنترل کند گفت :

- البته که وقت دارم - بیا توی اطاق

آن ماینر چند قدم دورتر ایستاده بود و مراقب آنها بود  
 وقتی دید که آنها وارد اطاق شدند اوهم از پلهها پائین رفت تا  
 شخصی را که میخواست ملاقات کند . بعد از اینکه پروفیسور در  
 اطاقش را بست بطرف بوب برگشت و درحالیکه سعی میکرد  
 خودش را به نفهمی بزند پرسید :

- درس امروز مشکل بود ؟

بوب سرش را تکان داد وگفت -

- نه سؤال من مربوط بمثلثات نیست - میخواستم با

شما راجع باین قتلهای ناگهانی صحبت کنم -

موجی از ترس ارل را فراگرفت - پشت میزش نشست  
 با خونسردی ظاهری کاغذهای روی میزش را جابجا کرد و در  
 حالیکه سعی میکرد صدایش آرام باشد گفت :

- فکر نمیکنی هرچه در این چند روزه شنیده ایم کافی

با شد ؟ بعدخنده ای کرد و پرسید راجع بچه چیز این جنایات  
 میخواهی صحبت کنی ؟ ..... موضوع بهتری برای حرف زدن  
 پیدانکردی ؟ .....

بوب آدامز جوابداد :

- نمیدانم قبلا بشما گفته ام یانه ؟ .... وقتی پلیس از من

بازجوئی میکرد يك مطلب را فراموش کردم .....

ارل صبر کرد آدامز حرفش را تمام کند - بوب ادامه داد :

- آقای پروفیسور شما این آقای بارلو را میشناسید

- بله - .....

- او از من بثنهائی سؤال میکرد ..... وقتی سه نفر

دیگر رفتند مدتی مرا نگاهداشت . ارل احساس آرامشی کرد -  
 ترسش ازبین رفت ..... هنوزهم بوب باو اطمینان داشت .....  
 بوب افزود :

- بارلو طوری حرف میزند ..... انگار که من قاتل هستم

ارل خودش را متعجب نشان داد و گفت :

- نه .... اینطور نیست بوب - ..... من باور نمیکنم-

مگر بتو چه گفته ... مدرک و دلیلی هم دارد یا فقط حدس میزند؟

- نمیدانم .... او حتما بدنبال مدرکی میگردتا بتواند

مرا بازداشت کند - ..... از آنجائیکه شما و خانم تان خیلی بمن

محبت میکنید ..... میخواستم قبلا باشما صحبت کنم .... ولی



میدانید که راجع بقتل و جنایت صحبت کردن خیلی خوشایند نیست ..... خواستم بگویم .... اگر اقامت من در منزل شما صلاح نیست بفرمائید تا اطاق دیگری پیدا کنم .

- چرا ؟ ..... این مضحکترین حرفی است که من تا حالا شنیده‌ام .... فقط چون بارلو بعلت يك تصادف بتو ظنین شد، میخواهی خودت را معذب کنی ؟..... همه این حرفها را دور بریز و تامدتی که میل داری در خانه من بمان -  
بوب باصدائی که از فرط هیجان میلرزید تشکر کرد و گفت :

- اگر اجازه بدهید يك سؤال دیگر هم دارم  
حالا دیگر خیال پروفیسور اول برستلنمن ازهرجهت آسوده شده بود - آرامش اعصابش را باز یافته بود ..... میتوانست درست فکر کند و جواب بدهد- اول ازاین احساس آسودگی خنده‌اش گرفت

بوب خنده او را تعبیر بموافقت کردوگفت :  
- ممکن است بنظر شما بچه‌گانه بیاید ولی من و آن‌ماینر باهم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که قاتل اصلی را پیدا کنیم .  
پس آن‌ماینر هم خودش را وارد قضیه کرده بود - ....  
نه ..... او نمیبایستی دراین کار دخالتی داشته باشد .... اول بعدها با او کار داشت .....  
آدامز ادامه داد :

- منظورم اینست ..... حالا که من متهم هستم بهترین راه برای رفع اتهام را پیدا کردن قاتل تشخیص داده‌ام .  
اول باتعجب پرسید :  
- تو پیدا کنی ؟  
گفتم که ممکن است بنظر شما بچه‌گانه باشد ولی آن ماینر هم با من کمک میکند -

... بعقیده او قاتل از نظریات پلیس بااطلاع است و سعی میکند طوری نقشه بکشد که پلیس را گمراه کند ... ولی از آنجا که من و ماینر را نمیشناسد شاید بتوانیم اثری از او بدست بیاوریم .

اول پرسید :  
- چطور و از کجا میخواهید شروع کنید ؟  
- برای همین بود که از شما کمک خواستم .. یاخودم گفتم شاید شما راهی بنظرتان برسد .  
اول خندید و جوابداد :  
- ولی این کارها ربطی برشته تخصصی من ندارد ... و باشوخی افزود ..  
- میتروسم نتوانم مقلد خوبی برای پلیس مخفی باشم .



بوب خیلی جدی حرف میزد .. نگاهی بیروفسور انداخت و گفت :

– من و مایر در این چند روز کتابهای زیادی راجع باین دسته اشخاص ... منظورم اشخاص سادیست است .. خوانده ایم .. خصوصیات همه آنها تقریباً یکی است . از طرف دیگر نوع قتل و شباهت هردو مقتول این نتیجه را میدهد که هر دو جنایت بوسیله شخص واحدی انجام یافته است که فقط از کشتن زنهای نسبتاً پیر لذت میبرد بنابراین شکی نیست که همین روزها قربانی سومش راهم معرفی خواهد کرد .

ارل در دلش گفت قاتل قربانی سومش را از مدتها پیش تعیین کرده و همین حالا هم برای معرفی او حاضر است بعد رو به بوب کرد و گفت :

– ولی فکر نمیکنید که ممکن است قاتل منتظر موقعیت مناسبتری باشد ؟ – میخوام بگویم که بنظر من قاتل بدون نقشه قبلی شروع بکار نمیکند .

بوب در اطاق قدم میزد – راه رفتن او ، صدای یکنواخت قدمهایش اعصاب ارل را تکان میداد – ارل آرزو میکرد که او بنشیند و حرف بزند .. پس از لحظه ای سکوت آدامز برگشت و جواب داد :

– فکر نمیکنم اینطور باشد .. این طور که روزنامه ها عقیده دارند قاتل دیوانه است مسلماً دیوانه هم نمیتواند اعمال خودش را بدرستی کنترل کند – قبل از آنکه من باینجا بیایم آن مایر بملاقات پروفیسور بیکر استاد روانشناسی رفته بود .. پروفیسور بیکر عقیده دارد که قاتل بدون هدف معینی مرتکب این جنایات شده .. شاید نقص عضو او را وادار باینکار ها میکند .. مثلاً جگر پیر فقط زنهای بدکاره را میکشد و بقول خودش میخواست دنیا را از لوث وجود آنها پاک کند ولی دکتر بیکر میگوید که این گفته جگر پیر بهانه ای بیش نبوده .. جگر پیر بعلت انحراف جنسی و اینکه نمیتوانسته از زنها متمتع بشود .. از زنها متنفر بوده و آنها را میکشته ..

ارل بقیه حرفهای بوب را نمیشنید .. احساس ناراحتی میکرد .....

هرچند پلیس و آدامز راجع بقاتل در اشتباه بودند و راهی را پیش گرفته بودند که فرسنگها با او فاصله داشت .. ولی حرفهای بوب او را آزار میداد .. میخواست بآنها بفهماند که در اشتباه هستند .. میخواست بگوید که قاتل کاملاً طبیعی است و هیچ نوع انحرافی ندارد ... ولی چطور ؟

بالحن دوستانه بوب گفت :

– حکایتی که گفتم خیلی جالب توجه بود – ولی هنوز هم

نفهمیده‌ام که خودت چکار می‌خواهی بکنی ؟  
 - من فکر کرده‌ام که بهتر است یکنفر ریاضیدان این مسئله را حل کند .

منظورم اینست که اگر شما قاضی تحقیق بودید و می‌خواستید این مسئله را بررسی کنید از کجا شروع میکردید.. بعد باخنده افزود : هرچند این معما مثل مسائل ریاضی خشک نیست ... ولی بهرحال مسئله‌ای چند مجهولی است .. شاید باقوانین ریاضی بشود مجهول آنرا کشف کنید .

ارل قبل ازآنکه جوابی بدهد کمی فکر کرد - وسوسه‌ای که بوب را احاطه کرده بود برای او خطر داشت - عاقلانه‌نبود که بیشتر ازاین خودرا کنار بکشد -

او احتیاج داشت که باکسی حرف بزند .. چه بهتر که بابوب صحبت کند و راهی باو نشان بدهد که هرچه بیشتر از مسیر اصلی کشف قاتل دور باشد .

- بوب .. راه حل خوبی برای کشف معما پیدا کرده‌ای.. نمیدانم چطور جواب تورا بدهم .. ولی مسائل مشکلترو پیچیده‌تر ریاضی باقواعد مخصوصی حل میشود ... برای حل مسئله تو فکر میکنم بهتر است که کمی هم از نظر قاتل بآن نگاه کنیم - تنها دنبال کردن عقیده پلیس کافی نیست .

- چطور ؟ نظر قاتل را ازکجا بدانیم ؟

ارل کتابهای روی میزش را مرتب کرد و بکناری گذاشت  
 آنگاه گفت :

- از نظر پلیس تعداد مفروضات مسئله هنوز معلوم نیست ولی از آنجائی که قاتل ممکن است نفرات بعدی را هم انتخاب کرده باشد این قسمت برایش روشن است بنابراین اگر ما کمی صبر کنیم شاید حل مسئله ساده‌تر بشود -

... ممکن است این مسئله را بیک ماشین پیچیده تغییر کنیم - تمام قسمت های ماشین ازیک منبع نیرو می‌گیرند .. ولی زمان لازم برای رسیدن انرژی حرکتی بماسوره‌ها و قسمت های متحرك موتور را فقط موقعی میتوان تعیین کرد که ماشین در حال حرکت باشد .. چانه اریل گرم شده بود و حضورآدامز را فراموش کرده بود .. فقط و فقط منطق خودش را صحیح میدانست ... چند مرتبه طول اطاق را پیمود و بعد ادامه داد : پلیس کاملاً از حل مسئله عاجز است و در تاریکی بدنبال یک سوزن کوچک می‌گردد ... پلیس فکر می‌کند که بایک نفر دیوانه طرف است ... ولی .. ولی اگر قاتل دیوانه نباشد ؟ .. تمام سعی و کوشش پلیس بیفایده است .. هیچوقت قاتل دستگیر نخواهد شد .. غیر ممکن است .

صدای بوب رشته افکار و حرفهای اریل را قطع کرد .

بوب با تعجب پرسید :

- چرا پلیس هیچوقت او را دستگیر نخواهد کرد ؟  
بنظر شما قاتل دیوانه نیست ؟

ارل باو خیره شد - از کجا بوب این موضوع را  
میدانست - آیا از حرفهای او اینطور نتیجه گرفته بود ؟  
بوب طوری باو نگاه میکرد که .. مثل اینکه دفعه اولی  
بود که او را میدید .

... شاید هم چیز تازه‌ای پیدا کرده بود .. اری سعی  
کرد خود را خونسرد نشان بدهد - خندید و گفت :

- من چیزی نگفتم - فقط در اطراف يك موضوع فکر  
میکردم - می‌ترسم نتوانم کمک کنم - بایکنفر پروفیسور ریاضی  
راجع بقتل و جنایت صحبت کردن نتیجه‌ای ندارد .. من فقط  
باقوانین ریاضی سروکار دارم - برای من بحث و تفکر درباره  
جنایت گیج کننده و سرسام آور است .

- اینطور نیست آقای پروفیسور - اتفاقاً بحث شما  
بسیار مفید و جالب توجه بود حق باشما است - شاید قاتل  
شخصی عادی و بسیار باهوش باشد و بدلیل دیگری که هنوز  
نمیدانیم چیست این جنایات را انجام میدهد ..

... و حال آنکه ما فکر میکردیم دیوانه ایست که فقط  
از نفس عمل کشتن لذت میبرد .  
- اری در فکر فرو رفت ...

... اگر بیشتر از این صحبت میکردند آدامز متوجه  
میشد - شاید آدامز کلید معما را پیدا میکرد .. آنوقت سارا ..  
بازهم زنده میماند ..

بیخود این فکر را بآدامز تلقین کرده بود که شایدقاتل  
دیوانه نباشد ..

رویش را بطرف آدامز گرفت و گفت :

- هرچه باشد پلیس از من وتو کارآزموده‌تر است - شاید  
هم مدرکی دال بردیوانگی قاتل در دست دارد - بنابراین اگر  
ماهم بخواهیم ازراه دیگری برای کشف قاتل کوشش کنیم باید  
اینطور فرض کنیم که قاتل دیوانه است .

بوب دستهایش را باتشویش و اضطراب بهم مالید  
و گفت :

- پس چرا بارلو بمن ظنین شده - آیا او مرا یکنفر  
دیوانه و سادیست میداند .

- فکرش را نکن .. بالاخره قاتل اصلی را پیدا خواهند  
کرد .

- امیدوارم بزودی موفق شوند .. از اینکه بمن وقت  
دادید متشکرم شاید من ومایتر نتوانیم هیچ کاری انجام دهیم ...





بهرحال از شما تشکر میکنم .

- ایکاش کمکی از دستم برمیآمد ... متاسفم که کاری از من ساخته نیست .

بعد از رفتن آدامز ارل مدتی بیحرکت و خاموش نشست -  
بیش از این تأمل جایز نبود .

- اینطور بحثها برای او نتیجه نداشت و خطرناک بنظر میرسید - او وقت داشت که نقشه‌اش را امشب تکمیل کند .. دستهایش بخارش افتاد ...

... حیف بود که بیشتر از این دستهایش بیکار بماند .



وقتی سارا شنید که ارل با تلفن قرار ملاقاتی برای آن شب تعیین می‌کند ناراحت شد میخواست آنشب آدامز را دعوت کند که باطاق پائین بیاید و میهمان آنها باشد ... سارا در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بود که صدای ارل را شنید که میگفت در حدود ساعت ۸ یا ۸:۳۰ بانجا خواهد رفت .  
پروفیسور تازه گوشی تلفن را گذاشته بود که سارا او را صدا کرد :

- ارل .. عزیزم ...

ارل بطرف آشپزخانه آمد و درآستانه در ایستاد و گفت :

- مرا صدا زدی ؟

- آره عزیزم - امشب کار داری ؟ - شنیدم که تلفن میکردی - امشب آدامز را دعوت کرده‌ام باطاق ما بیاید و کمی صحبت کنیم -

ارل خندید و گفت :

- لازم است او را دعوت کنیم ولی امشب من کار دارم - باید بملاقات آقای بارلو بروم - اومیخواهد مرا ببیند .

سارا تعجب کرد .. او بارلو را نمیشناخت و اسمش را نشنیده بود ولی ارل او را عادت داده بود که درکارهایش کنجکاوی نکند - درحالیکه دومرتبه بطرف ظرفشویی میرفت گفت :

- ولی من صدای زنگ تلفن را نشنیدم .

- درست است - من باو تلفن کردم .

سارا باخوشحالی گفت :

- پس الان هم دومرتبه باوتلفن کن و بگو امشب نمیروی -

یااگر میخواهی او را هم دعوت کن که باینجا بیاید .

ارل کمی فکر کرد و جوابداد :

- سعی میکنم زودتر برگردم که وقت داشته باشیم

که با آدامز صحبت کنیم ...

.. ودر حالیکه بطرف پله‌های اطاق آدامز میرفت افزود:

الان باو اطلاع میدهم که کمی دیرتر منتظر او هستیم ... ناگهان برگشت .. ساعتش نگاه کرد و گفت :

- بازهم ساعت من خراب شده و کار نمیکند - ساعت تو چه وقت است ؟

سارا که همیشه در موقع ظرفشویی ساعتش را بازمیکرد و کنار پنجره آشپزخانه میگذاشت ... دستهایش را خشک کرد... ساعتش را برداشت و گفت :

- ساعت هفت بعد از ظهر است .

ارل با تعجب گفت :

- مطمئن هستم که ساعت توهم درست کار نمیکند -

صبر کن الان بارادیو تطبیق میکنیم -

سارا لیخندی زد و بکار مشغول شد - او هیچوقت اریل را اینقدر مقید بدانستن وقت صحیح ندیده بود - بهر حال برای سارا فرق نمیکرد .. او فقط صبحها برای استفاده از یکی از برنامههای رادیو احتیاج بدانستن وقت صحیح داشت - آنها هم اگر ساعتش چند دقیقه پس و پیش بود اشکالی نداشت چون هرروز صبح بعد از بیدار شدن اولین کاری که میکرد روشن کردن رادیو بود .

لحظه ای بعد اریل مراجعت کرد و باو گفت ساعت را میزان کن ...

الان درست هفت وچهل و پنج دقیقه است .

- نه ... ممکن نیست ساعت من اینهمه اختلاف داشته باشد - همین دیروز ساعتم را میزان کردم - دوبرتبه ساعتش را برداشت و گفت شاید ساعت منم خوابیده - آنرا بگوشش نزدیک کرد ... کمی گوش داد و افزود ، نه .. کار میکند .. تعجب میکنم چرا اینقدر عقب مانده ... یادت باشد آنرا بدهیم درست کنند ....

سارا مشغول جلو بردن ساعتش شد که اریل گفت :

- من الان باطاق بوب میروم و باو میگویم یکساعت دیگر پیش ما بیاید .

سارا خسته شده بود .. شستن بقیه ظرفها را بوقت دیگری انداخت ..

دستش را خشک کرد - انگشتریش را بدست کرد و ساعتش را بست ...

فکر میکرد چرا ساعتش اینقدر عقب مانده .. ده سال بود که این ساعت را خریده بود .. هیچوقت جلو و عقب نمیافتاد. حالا حتماً یکدفعه تمام قسمت های آن خراب شده و از کار افتاده بود - میبایست ساعت دیگری بخرد .. نگاهی با آشپزخانه انداخت ... باندازه کافی پاکیزه بود .. اکنون وقت داشت سیگاری



دودکند و قبل از آمدن آدامز قسمتی از داستان مجله را که مانده بود تمام کند ...

وارد اطاق نشیمن شد و روی یک صندلی راحتی نشست .

این اطاق دو در داشت یک در باشپزخانه و یکی دیگر بحیاط خلوت باز میشد .. همینکه سارا نشست ارل از در وارد شد - سارا پرسید :

- گفتی .. امشب میآید ؟

- بمن گفت اگر درسش را تمام کند میآید - مشغول حل کردن مسائل درسی فردا بود و من باو گفتم که در حدود ساعت ۸ اگر توانست باطاق ما بیاید .

سارا با تعجب گفت :

- ۸ ؟ چند دقیقه بیشتر ساعت ۸ نمانده ... من فکر میکردم بتوانم داستان را تمام کنم .

- نه عزیزم .. معذرت میخواهم گفتم .. هشت ونیم .  
سارا بصندلی تکیه داد .. سیگارش را روشن کرد و گفت :

- هشت ونیم بهتر است .. تازه بوسط داستان رسیده‌ام و تا هشت ونیم میتوانم آنها تمام کنم .

- بعد از این خیلی وقت خواهی داشت .

ارل در مدخل در ایستاده بود و دستکشهایش را میپوشید - شال گردن تازه‌اش را روی کنش انداخته بود ... سارا نگاهی باو کرد و گفت :

- عزیزم آیا هوا اینقدر سرد شده که تو دستکش میپوشی ؟ - یکساعت قبل که من برای خالی کردن زباله ها بیرون رفتم هوا خیلی خوب بود !

- بهتر است مواظب باشم .

سارا دومرتبه مشغول خواندن مجله شد - شاید از وقتی که او برگشته بود هوا سردتر شده بود - در حالیکه بمجمله نگاه میکرد گفت :

- ارل .. مثل اینکه از این شال گردن خیلی خوست میآید ... ها ؟

- البته .. من آنها خیلی دوست دارم .. قشنگترین شال گردنی است که تا حالا داشته‌ام ... خیلی بدردم میخورد .

- عزیزم زودتر برگرد .. بعد بالحن گله آمیزی افزود :  
مرا نمیپوشی ؟

ارل درست بالای سراو ایستاده بود و شال گردنش را در دست داشت .. سارا میخواست علت اینکار را از او سوال کند که ناگهان صدای در را شنید .



ارل لحظه‌ای بهمان حال باقی ماند - نگاه او مثل همیشه نبود .. برق غضب در چشمانش میدرخشید ... شاید هم این توهم در نتیجه خواندن داستان پلیسی مجله برای سارا پیش آمده بود .

ارل بطرف در رفت و آنرا گشود - سارا صدای آدامز را تشخیص داد :

- میخواستم بگویم که مجبورم بیشتر درس بخوانم خواهش میکنم اگر ممکن است دعوت امشب را کمی بتاخیر بیاندازید - باید سری بکتابخانه دانشگاه بزنم .

جواب اریل آنقدر آهسته بود که سارا چیزی از آن نفهمید . اریل بعد از بستن در برگشت - سارا مشغول خواندن مجله بود - از اینکه بوب کمی دیرتر میآید خوشحال شد زیرا میتواند داستان دیگری هم بخواند .  
... باطرافش نگاهی کرد .. اریل قبل از آنکه او را ببوسد رفته بود .



وقتی اریل بخوبان رسید پیرزنی را دید که از طرف مقابل او عبور میکرد .. تمام ذرات وجودش تحریک شد ... سارا بنظرش آمد .. کم مانده بود که بآن پیرزن بیچاره حمله کند .. ولی نه .. او از دست زنش برای همیشه آسوده میشد .. آنوقت بآن ماینر ازدواج میکرد و دیگر باپیرزنها کاری نداشت .

اریل همه کارهایش را بادقت فوق العاده ای ترتیب داده بود - ساعت سارا ۵ { دقیقه جلو بود و وقتی پلیس متوجه ساعت او میشد که برستمین مشغول صحبت بابارلو بود - مامور مراقب آدامز که نزدیکیهای خانه او بود گزارش میداد که هیچکس وارد خانه پروفیسور نشده .. پس قاتل درخانه پروفیسور بود .. چه کسی غیر از آدامز میتواندست قاتل باشد ؟

چند دقیقه جلوی خانه اش ایستاد - تلفن امروز او بیارلو قسمتی از نقشه اش بود لازم بود قبلا آنچه را که میخواست بیارلو بگوید حاضر کند - اریل خودش را فراموش کرده بود .. در فکر نقشه ای بود که آدامز را بعد کشتن سارا بالای سر جسد او بیاورد .

وقت ملاقات بارلو نزدیک میشد .. اگر نمیرفت ممکن بود بارلو متعجب شود .

... وقتی بجلوی اطاق بارلو رسید و درزد .. هنوز نمیدانست چه میخواست بگوید .

بارلو از جایش بلند شد و باودست داد و صندلی تعارف کرد - اریل زیر لب تشکری کرد و نشست - بارلو کاغذ هالی روی میزش را بکناری زد و گفت :

- امیدوارم اطلاع تازه‌ای برای ما داشته باشید ؟  
 - بله .. میدانم بدرد شما بخورد یانه .. تازه متوجه شده‌ام که آدامز ...

بارلو باعلاقه پرسید :

- آدامز چه شده ؟ .. بازهم کاری کرده ؟...

- شاگردی دارم باسم آن‌ماینر ...

بارلو در حالیکه دفترش را برمیداشت پرسید :

- آیا اتفاقی افتاده ؟

- میدانم فقط مدتی است که میبینم این‌دونفر باهم

هستند و شاید ...

بارلو دفترش را بست .. لحظه‌ای ساکت ماند .. وبعد

گفت :

- ولی این چیز تازه‌ای نیست - شما خیلی وقت است

که این دونفر را باهم می‌بینید - مگر شب قتل خانم امیلی‌جوینر آنها را بمنزلتان دعوت نکرده بودید ؟

مغز ارل از کار افتاده بود - چرا این اشتباه را مرتکب

شد ؟ - بارلو که اطلاع داشت و میدانست که بوب و ماینر

آنشب مهمان او بودند - حالا بارلو چه فکری میکند ...

- یادم رفته بود - من آنشب آنها را دعوت کردم چون

دونفر از باهوشترین شاگردان من هستند .. لازم بود ازهمانشب

تشخیص میدادم که باهم سرورسری دارند .

ارل ساکت شد - بقیافه بارلو نگاه میکرد - ولی از

حرکات عضلات صورت او نمیتوانست چیزی درک کند ... مثل

اینکه بارلو باو اعتنا نمیکرد ..

شاید اینهم یکی از حقه‌های پلیس بود - خندید و

ادامه داد ...

... این فکر امروز بعد از ظهر برای من پیدا شد ...

باین نتیجه رسیدم که شاید از روابط خصوصی آنها بشود

استفاده کرد .

- نه آقای پروفیسور - همیشه اشخاصی مثل شما بما

مراجعه می‌کنند و حرفهائی میزنند اگر بخواهیم همه را جدی

بگیریم هیچوقت بمقصد نمیرسیم .. بعضی شبها من پیاده ازسینما

بمنزل برمیکردم و فکر می‌کنم همانجا که من قدم میزنم .. درهمان

نزدیکی قاتل مشغول خفه کردن سومین قربانی خودش است ..

بعد در عالم خیال او را دستگیر میکنم و آنوقت خودم راقهرمان

میدانم ....

... ولی .. ولی در عالم حقیقت هم همین روزها او را

دستگیر خواهم کرد

ارل چند دقیقه ساکت نشست .. آیا بازهم نتوانسته



بود خودش را کنترل کند و حرفی برخلاف نقشه‌اش گفته بود؟  
خودش هم نمیدانست .. بالاخره سکوت را شکست و گفت :  
- امیدوارم پای آن‌ماینر در این ماجرا باز نشود .  
بارلو ایستاد و گفت :

- کسی چه میداند ؟ شاید لازم باشد مواظب او هم  
باشیم .. سپس گفت :

البته از این نظر که از طرف آدامز خطری متوجهش نشود ..  
ولی اگر آدامز شخص مورد نظر مابود بدخترها گرم نمیگرفت ..  
پروفیسور بطرف در رفت همیشه خواست خارج شود  
بارلو صدایش کرد و گفت :

- اگر بمنزل میروید من شما را میرسانم .  
- متشکرم ...

ارل نمیخواست که بارلو همراهیش کند - ولی اگر  
دعوت او را رد میکرد ممکن بود بارلو با او ظنن بشود .  
دونفری بطرف محل توقفگاه اتومبیل بارلو براه افتادند  
در طول راه هر دو ساکت بودند ... سوار اتومبیل شدند .. ارل  
خیلی آرام نشسته بود - گاهگاه شال گردنش را لمس میکرد ..  
چقدر نزدیک بود خودش را لو بدهد .. میترسید اگر دهان  
باز کند بضررش تمام شود ...

... نزدیک منزلش ببارلو گفت :

- بهتر است من اینجا پیاده شوم - میتروسم آدامز مرا  
باشما ببیند و بفهمد که مراقب او هستم .  
بارلو ماشین را نگاهداشت و ارل پیاده شد .. در  
تاریکی بطرف منزلش رفت .

خیابان خلوت و خالی بود فقط ماشین مامور مراقب  
آدامز جلوی منزل او ایستاده بود فکر کرد چطور است سری  
باطاق آدامز بزند - شاید چیزی پیدا میکرد که بدرد او بخورد ..  
پساعتش نگاه کرد .. هنوز وقت داشت که اطاق آدامز را  
جستجو کند .

نگاهی بمنزلش انداخت - چراغ اطاق نشیمن روشن  
بود ... خیلی آرام از دراختصاصی اطاق باب وارد اطاق او شد -  
دررا بست .. نظری باطرافش انداخت از کجا لازم بود شروع  
کند ؟ ... اگر الان بوب برمیگشت چه میشد ؟

اول بسراغ میز تحریر رفت - کشوی میز را کشید ...  
صندوق کاغذ و چند مداد آنجا بود - چیز مهمی پیدا نکرد ..  
بسراغ کشوهای آنطرف رفت چیز مهمی پیدا نکرد .. کشوهای  
بعدی جای لباسهای باب بود ... اما کشوی آخری .. وقتی کشوی  
آخری را باز کرد چشمش بیک بسته نامه افتاد که بادقت بسته  
بندی شده بود .. بسته را برداشت و روبان دور آنرا باز کرد -



ناگهان ... ناگهان صدای پای آدامز را شنید که بطرف اتاقش میآمد . تامل جایز نبود .. بسرعت کاغذ هارا در کشو ریخت و بطرف در دیگر اتاق دوید .. همینکه از در خارج شد و دروا بست صدای کلید آدامز را که در قفل میچرخید شنید - از اینکه بازهم احتیاط کرده بود خوشحال شد .

در تاریکی گوشش را بدرگذاشت - قلبش بطپش افتاده بود - از اینکه نتوانسته بود کاغذها را دو مرتبه مثل اول بسته بندی کند میترسید .. میترسید آدامز بفهمد که او اتاقش را جستجو کرده .. شاید هم اصلا آدامز بسراغ نامه ها نمیرفت. بااحتیاط پنجره راهرو را بازکرد و بخوابان پرید - هنوز ماشین مامور پلیس آنجا بود -

... ازاین فکر که اینهمه مراقبت از آدامز و تحت نظر داشتن او فقط و فقط برفع او بود احساس خوشنودی کرد .. وقتی وارد خانه شد دید که سارا درحین روزنامه خواندن خوابش برده .. دستهایش از دوطرف مبل آویزان بود و سرش بعقب افتاده بود - دهان سارا باز بود و صدای خرناس همیشگی او بگوش میرسید .. ازل مدتی ایستاد و بگردن سارا خیره شد .. مثل اینکه گلوی سارا دستهای او را دعوت میکرد .. بدون اراده دستش را در جیبش کرد و شال گردنش را بیرون کشید.. و خیلی باهستگی گفت سارا ...

سارا میخواهم ترا بکشم .. بعد باخودش گفت - نه.. هنوز زود است که سارا بفهمد .. برای انجام دادن نقشه اش موقع مناسب نبود - رویش را از سارا برگرداند و بطرف اتاق خودش رفت - بادقت همیشگیش لباسهایش را از تن درآورد و هرکدام را سر جای خودش گذاشت و روی رختخوابش دراز کشید و در فکر فرو رفت : تمام کارهایش را مرور کرد .. چه اشتباهی از او سرزده بود ؟ ... هیچ فقط بدلیل خروج بیموقع آدامز از منزل اجرای نقشه اش بتاخیر افتاده بود .. از عمر سارا دیگر مدت زیادی باقی نمانده بود .. او را در نظرش مجسم کرد ولی تصویری مات و مبهم از زنش میدید - فقط گلوی او واضح بود .. سعی میکرد خودش را تسکین بدهد -

نزدیک بود فریاد بکشد و بگوید سارا میخواهم تو را بکشم - دستهایش بشدت ناراحت بود ... بازهم خارش دستهایش شروع شد .

## فصل یازدهم

بوب لبخندی زد و گفت :

- بنابراین ماهم کارآگاه شدیم .

آن ماینر که مشغول خوردن ساندویچ خودش بود لحظه ای



ساکت ماند و بعد گفت :

- بیشتر از يك هفته از جنایت دوم گذشته - شاید همین روزها خبر سومی را هم بشنویم .. سپس باخنده گفت -  
حس ششم من اینطور میگوید .  
- همه همین عقیده را دارند .

- گوش کن بوب - بهتر است جدی حرف بزنیم .  
بوب که دست از مسخره بازی برنمیداشت - گفت :  
- البته بتو گوش می‌دهم ولی کمی آهسته‌تر حرف  
بزن - وقتی آهسته صحبت میکنی صدایت خیلی شیرینتر  
است .

- بنظر من باید قاتل را از دونظر نگاه کنیم یا بهتر  
بگویم قاتل دو شخصیت دارد یکی دیوانه‌ای که آدم میکشد  
ودومی شخصیت باهوشی که ازاین آدم کسی استفاده میکند .  
- موافقم - من هم فکر میکنم که این جنایات بدون دلیل  
نیست و قاتل بدلیل آنکه از کشتن زنها لذت میبرد آنها راخفه  
میکند .

در چند روز گذشته بوب آدامز و آن‌ماینر هر نوع مطلبی  
را که فکر میکردند برایشان مفید باشد جمع کرده بودند ولی  
همینکه میخواستند آنها را با مسئله مورد بحثشان تطبیق دهند  
مثل پلیس گیج می‌شدند و بمانع برخورد میکردند ... بوب فکر  
میکرد که اگر بیشتر ازاین به‌کار خودشان ادامه بدهند بجائی  
نمیرسند ولی آن‌ماینر از میدان بدر نمیرفت .. تصمیم گرفته  
و میخواست قاتل را پیدا کند -

نگاهی ببوب انداخت و گفت :

- گوش کن بوب - من راجع بحرفهای تو و پروفیسور  
برستلمن فکر کرده‌ام - مخصوصاً راجع به جمله‌ای که بتو گفته  
بود (از نظر قاتل مسئله را نگاه کنیم) منظورم اینست که شاید  
آنطور که او بتو گفته قاتل خیلی باهوشتر و زیرکتر از آن باشد  
که ما فکر می‌کنیم .

بوب که میخواست موضوع صحبت را عوض کند با  
شوخی گفت :

- بجای این حرفها ساندویچت را بخور وگرنه من  
بجای تو آنرا میخورم .

- بردار و بخور .. ولی بمن گوش بده .. نمیخواهم  
مردی را که دوست دارم ... پلیس يك .. يك قاتل بداند .  
- یکدفعه دیگر تکرار کن شیرینترین جمله‌ای بود که  
شنیدم - پس تو مرا دوست داری ؟  
- البته .. ولی اگر بخواهی .

بوب تمام بیچارگیهایش را فراموش کرد - غذایی را که



از دست مادرش کشیده بود - ترس از مرگ در جنگ کره - ترس از اسارت و آنچه را که در این دو هفته بسرش آمده بود یکباره از یاد برد و گفت :

- میخواهم تورا ببوسم .

آن ماینر دستهای او را فشار داد و گفت : عزیزم بموقعش من از تو میخواهم که مرا ببوسی ولی حالا کار های مهمتری داریم - باید ... کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد .

فکر کن که يك مسئله ریاضی داریم - میدانی که در این مسائل بعضی وقتها بكمك يك واحد فرضی مسئله را حل میکنیم و بعد بنتیجه حقیقی میرسیم ... حالا هم بیا .. یکنفر را که خوب میشناسیم و از لحاظ بدنی هم قوی است بعنوان قاتل فرض کنیم شاید بتوانیم نتیجهای بگیریم .

بوب که حرفهای او را جدی نمیگرفت خندید و جواب داد: - بهترین شخصی که میتوانی پیدا کنی همین کسی است که الان جلوی تو نشسته اگر از پلیس هم بپرسی سفارش میکند او را انتخاب کنی .

- بوب .. دست از شوخی بردار .. بین اطرافیان خودمان یکنفر را که کمتر از همه ممکن است مورد سوءظن قرار بگیرد پیدا کن تا او را بجای قاتل بگذاریم .

- این طرز قاتل پیدا کردن تو فقط ببرد رمانتهای پلیسی میخورد .

- میدانم ولی کاری است که شروع کرده ام و باید تمام کنم .. راستی کدام يك از آشنایان ما کمتر از همه بفاتلین شباهت دارد ؟

بوب خسته شده بود - نمیدانست چه بگوید - آن ماینر از نقشه خودش منصرف نمیشد .. بالاخره بوب گفت :

تو مرا مجبور میکنی که بیارلو حق بدهم - من بیشتر از همه بفاتل آن دوزن بیچاره شبیه هستم چون از هیچکدام آنها خوشم نمیآید - مخصوصاً اضافه برخوش نیامدن از دومی متنفر هم بودم چون خیلی کنجکاوی میکرد .. کلمه کنجکاوی او را بفکر فرو برد .. لحظه ای بعد سر برداشت و گفت دیشب وقتی باطاقتم برگشتم صدائی شنیدم - مثل اینکه یکنفر در اطاقم بود - اطاقم را جستجو کرده بودند ولی هیچکدام از ائانه ام جابجا نشده بود .. شاید خانم پروفیسور هم مثل نانسی میلر کنجکاو است .

- ممکن است اشتباه کرده باشی - چیزی هم از اطاقت کم نشده بیا بسر موضوع خودمان برگردیم .. بعد با خوشحالی گفت :



- پیدا کردم .. بوب .. پیدا کردم. خودش است - از همه بهتر است از همه بهتر .

بوب با تعجب پرسید :

- مقصودت کیست ؟ کی از همه بهتر است ؟

- پروفیسور برستلمن .. هیچ باو نمیآید که قاتل باشد .. اورا فرض مسئله فرار میدهیم .

بوب با تمسخر گفت :

- دست از این بازیهای بردار - بازی کردن با حیثیت مردم کار خوبی نیست .

- منظورم این نیست که او قاتل است - فقط اینطور فرض میکنیم - شاید به نتیجهای برسیم .. من مطمئن هستم که خود پروفیسور اگر این موضوع را بفهمد از ما نمیرنجد ... بوب از پیشخدمت يك لیوان آب خواست و آن ماینر دستور دو فنجان قهوه دیگر داد .

- سالن رستوران خالی شده بود - همه مشتریهاغذایشان را خورده وبا عجله رفته بودند ولی آدامز وماینر آنروز کلاس نداشتند و بیکار بودند - وقتی پیشخدمت رستوران صورت حسابشان را آورد بوب گفت :

- بین عزیزم - کار زننده و بسیار زشتی است که اینگونه تهمت هارا باشخاص دیگر بزنیم حتی اگر بعنوان شوخی باشد ... پیدا کردن قاتل کار مانیست و از این راه هم که گرفته ایم بجائی نمیرسیم - این کارها را فقط پلیس و قاضی تحقیق میتوانند انجام دهند .

- ما یاکسی شوخی نداریم ... مگر بارلو با تو شوخی میکند که تورا قاتل میداند ؟

بوب باعصبانیت جواب داد :

- هیچکس مرا متهم بقتل نکرده ... نه بارلو ... ونه شخص دیگر .

- هنوز نه ... ولی اگر قاتل حقیقی را پیدا نکنندبناچار باز بدنبال تو خواهند آمد .

... نمیدانم مثلا اگر فرض کنیم پروفیسور برستلمن قاتل است ... چه ضرری بحال او دارد ؟

- چرا دکتر استوارت .. رنفرو و یا شیر فروش این محل را قاتل فرض نکنیم ؟

- نمیدانم بوب .. نمیدانم ...

- پلیس میداند چه میکند - اگر بکمک ما احتیاج داشت بما میگفت .

... اصلا چرا ما بیخودی بحث میکنیم .. بگذار پلیس



کار خودش را دنبال کند حتما نتیجه مثبتی بدست میآورد.  
 آن ماینر عصبانی شد - دستمالش را از دستهای آدامز  
 کشید و گفت :  
 - من نمیتوانم صبر کنم ... این موضوع برای من خیلی  
 مهم است .

- ولی از ما چه کاری ساخته است ؟  
 - متهم در همین فکر بودم .. بایک متهم فرضی .. مثل  
 پروفیسور برستلمن شاید بتوانیم راه حلی برای پیدا کردن  
 قاتل اصلی بیابیم .

- فقط برستلمن ... یکدفعه گفتم که من از این حرفها خوشم  
 نمیآید - پروفیسور برستلمن خیلی بمن مهربانی کرده .. ممکن است کسی  
 این حرفهای تو را بشنود و بگوش او برساند .. من خودم میدانم  
 که تحمل بار اتهام چقدر شوار است و نمیخواهم شخص دیگری ..  
 آنهم شخصی که اینهمه مدیون خوبیهای او هستم بیهوده این  
 بار سنگین را متحمل شود .

- اگر تو نمیخواهی برای خودت کاری بکنی ... حداقل  
 - فراموش کن .. اصلا موضوع را فراموش کن .  
 آن ماینر با اعتراض گفت :  
 - من که نگفتم برستلمن قاتل است .. که تو اینهمه  
 عصبانی شدی فقط گفتم فرض میکنیم که او ...  
 بوب باتحکم حرف او را برید و گفت :  
 - گفتم فراموش کن !

وقتی از کافه بیرون آمدند ، مدتی هر دو خاموش بودند  
 تا اینکه آن ماینر با صدای آرامی پرسید :  
 - بوب .. امشب تو را میبینم ؟  
 بوب بدون آنکه باو نگاه کند جواب داد :  
 - امشب خیلی کار دارم - باید در منزل بمانم و درسهای  
 عقب مانده ام را یاد بگیرم .

آن ماینر خیلی ناراحت شد .. نمیتوانست خودداری کند  
 برای آنکه جلوی گریه کردنش را بگیرد لبش را گاز گرفت و  
 ناگهان با سرعت بطرف پله های خوابگاه دوید -  
 بوب آنقدر ایستاد و او را نگاه کرد تا وارد خوابگاه شد  
 و در را بست - خواسته دنبال او برود ولی غرور مردانگیش  
 مانع شد - بوب واقعا احساس بیچارگی میکرد - سعی میکرد  
 پروفیسور برستلمن را در حال خفه کردن زنها مجسم کند ولی  
 نمیتوانست . با خودش گفت واقعا زنها موجودات عجیبی هستند -  
 چقدر ماینر اشتباه میکند .

### فصل دوازدهم

ارل بساعتش نگاه کرد - خودش هم نمیتوانست چندمین



بار است که در این سه چهار ساعت گذشته خواسته است وقت دقیق را بداند - کمی از هفت گذشته بود و جلسه دانشگاه ساعت هشت تشکیل میشد .

ارل از ساعت چهارونیم باطاقش آمده بود و با تظاهر به سردرد از شام خوردن باسارا خودداری کرده بود - صدای راه رفتن زنش را در اطاق نشیمن میشنید - لحظه‌ای بعد سارا برای چندمین بار تاپشت در اطاق او آمد .. درزد و گفت :  
- عزیزم اگر شام بخوری سردردت خوب میشود - باشکم گرسنه که نمیتوانی بدانگاه بروی .

ارل جوابی نداد .. او از شنیدن صدای سارا رنج میبرد و نمیخواست مکالمه‌اش با او طولانی شود .. اگر دیشب آدامز از خانه خارج نشده بود ارل میتوانست کار خودش را تمام کند -

ناگهان پیاد جلسه دانشگاه افتاد - از جایش بلند شد و بطرف آئینه رفت - تصویری را که در آئینه میدید بنظرش غریب آمد ... تصویر مردی بود که تا آنزمان او را ندیده بود .. باطرافش نگاه کرد .. همه ائانه اطاق بنظرش تازه آمد واقعا سرش درد گرفت و بدوران افتاد - گلویش خشک شد - اعصابش باکمترین صدائی تحریک میشد .. سرش را بین دو دستش گرفت .. گیج شده بود .. نمیدانست کجا است .. چند دقیقه بهمین حال بود تا آنکه باشنیدن صدای آواز سارا وضع خودش را درک کرد - کمی بعد صدای رادیو بگوشش رسید - حتما سارا منتظر او بود -

منتظر او بود تا یکبار دیگر با ظاهر ناآراسته اش او را عذاب بدهد .. سعی کرد فکرش را متمرکز کند ولی مثل اینکه قدرت تفکرش زایل شده بود - روی صندلی نشست و در دلش گفت :

آئروز که نقشه خودم را تنظیم کردم چند وقت پیش بود ؟ یک هفته ؟ یکماه ؟ یکسال ؟ .. مسئله را طرح کردم و بادقت راه حل آنرا پیدا کردم - مثل هر مسئله دیگر ریاضی بود .. خیلی منطقی بنظرم رسید .. راستی چطور میخواستم آنرا اجرا کنم ؟ .. یک نقشه و یک نتیجه جلوی من بود .. نقشه خیلی خوب طرح شده بود و بطور کامل اجرا میشد .. ولی شاید در یک قسمت اشتباه کرده‌ام و نمیتوانم اشتباه خودم را پیدا کنم .. امیلی جوینر را خیلی آسان گشتم - هنوز چیز هائی مبهم در نظرم هست .. کمی احساساتم بهیجان درآمد .. نانسی میلر را هم باسانی راحت کردم ولی حالا .. چرا حالا ناراحتم ؟ - سارا هنوز زنده است در صورتیکه میبایست قبلا بمیرد .. او هم باید بمیرد .. چرا در کشتن او تاخیر کردم ؟



صدای قدمهایش را میشنوم - باید اورا متوقف کنم .. شاید فقط وجود اوست که باعث دوران سرمن شده .. هنوز در چین وچروکهای پوست گردن سارا خون جریان دارد .. نه.. هرچه زودتر باید اورا راحت کنم - آه سارا بالاخره من ترا خواهم گشت .

دفعتا صدای رادیو خفیف شد و در عوض صدای سارا بگوش ارل رسید :

- عزیزم .. مرا صدا کردی ؟.. چون جوابی نشنیدادمه داد :

صبر کن .. الان میآیم .. صبرکن رادیو را خاموش کنم و بیایم .

ارل در را باز کرد زنش را دید که بطرف او میآید - همان کت خانگی همیشگیش را پوشیده بود - بشقابی در یکدست و حوله‌ای در دست دیگرش داشت اما ارل فقط .. فقط گلوی او را میدید - سارا نزدیک شد و پرسید :

- عزیزم سردردت چطور است ؟ میخواهی بروی ؟  
- میخواهم تورا بکشم سارا .. نمیشنوی ؟ میخواهم تو را بکشم .

- ارل .. زیر لب چه میگوئی - منکه چیزی نمیفهمم - بعد متوجه دست شوهرش شد و پرسید - چرا شال گردنت را در دست گرفته‌ای ؟

ارل باو مهلت نداد که سوال دیگری بکند - شال گردنش را بدور گلوی او حلقه کرد و از دو طرف کشید - فکر نمیکرد که سارا آنقدر قوی باشد - زنش باقدرتی از خود دفاع میکرد که از او بعید بنظر میرسید - ارل در همان حال که دوطرف شال گردن را در دستش داشت اورا بگوشه دیوارکشید و چند مرتبه سرش را محکم بدیوار کوفت - آنقدر گلوی او را فشار داد تا صورت سارا سیاه شد - آنگاه جسد بیجان او را بزمین انداخت -

ارل دست چپ جسد را بلند کرد و محکم بزمین کوفت - ساعت سارا در اثر این حرکت شکست و ساعت متوقف شد -

دوران سر ارل خوب شد - احساس آرامش و پیروزی کرد - هنوز پانزده دقیقه بساعت ۸ مانده بود .. بهتر بود عجله کند - میتوانست خودش را بافتتاح جلسه برساند .

شال گردن را پیچید و بادقت در جیبش قرار داد - سر و وضمش را مرتب کرد و باخونسردی از خانه خارج شد - ماموری که در ماشین جلوی منزل او مراقب آدامز بود در تاریکی کبریتی زد و بساعتش نگاه کرد بعد در دفتر یادداشتش نوشت (بروفسور برستلمن ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه از منزل

خارج شد) .

جسد بیجان سارا روی زمین افتاده بود و دستش بطرف  
اطاق ناهار خوری قرار داشت وقتی ارل دست چپ او را بزمین  
کوفت و ساعتش شکست هنوز ساعت جلو بود و هشت و سی و پنج  
دقیقه را نشان میداد - امروز هم سارا نتوانسته بود ساعتش  
را میزان کند .



بوب آدامز در حالیکه روی رختخواب دراز کشیده بود  
و سرگرم شنیدن موزیک رادیو بود ساعتی که روی میزش قرار  
داشت نگاه کرد - امروز بعد از ظهر چند لیوان آبجو خورده بود  
و کمی احساس کسالت میکرد .. از خودش بدش آمد ...  
بعد از گفتگو با آن ماینر خواسته بود با خوردن آبجو او را  
فراموش کند ولی آبجو فقط حال او را بدتر کرده بود - او  
مست نبود بلکه احساس تنهایی و بیچارگی رنجش میداد .. با  
خودش فکر کرد :

آن ماینر کجا است ؟ ... چه میکند ؟ .. آیا او هم ناراحت  
است ؟ بفکرش رسید که آن ماینر در اطاقش نشسته و منتظر  
اوست تا از کار امروزش معذرت بخواهد .. لحظه ای بعد او را  
در حال خندیدن و صحبت کردن با دیگری در نظرش مجسم  
کرد .. سعی کرد همه چیز را از خاطرش براند ناگهان برخاست  
و نشست - رادیورا خاموش کرد - فقط یک کار عاقلانه میتوانست  
بکند .. برود و او را ببیند - امروز چرا با هم مشاجره  
کردند برای یک تئوری احمقانه .. آیا این فرضیه اینقدر ارزش  
داشت ؟ .. دومرتبه بیاد جنگ کره افتاد .. باز هم بیشتر بعقب  
برگشت - در دوران کودکیش هر وقت مادرش فریاد میکشید و  
یا پدرش را اذیت میکرد آدامز باطابق دیگری میرفت و وانمود  
میکرد که چیزی شنیده .. بهتر بود حالا هم همین کار را  
بکند ...

... بهتر بود بسراغ ماینر برود .

برخواست و بطرف کشوی لباسهایش رفت تا پیراهنی  
بردارد - بی اراده کشوی آخر را کشید ناگهان متوجه نامه ها  
شد که کف کشو پهن شده بود - ازدیدن این وضع خیلی عصبانی  
شد - اینها نامه هائی بود که پدرش در موقع خدمت نظام  
برایش نوشته بود ...

چه کسی کاغذ های محبوب او را اینطور درهم ریخته  
بود ؟ فکرش متوجه خانم برستلمن شد آیا سرنوشت او این  
بود که گرفتار صاحبخانه های کنجکاو شود ؟ - دیروز وقتی  
میخواست وارد اطاقش بشود صدائی شنیده بود .. حتما در  
آنوقت خانم برستلمن مشغول بازرسی اطاقش بوده .. چطور بود



اطاق دیگری بگیرد و از آنجا برود ...  
 بسرعت بطرف اطاق پروفیسور براه افتاد ... در بسته  
 بود ولی از اطاق نشیمن پروفیسور صدای رادیو بگوش میرسید...  
 چند مرتبه خانه برستلن را صدازد - جوابی نرسید - میدانست  
 که خانم برستلن از خانه خارج نشده با خشم و غیظ بطرف  
 اطاق اورفت .. ناگاه .. پایش بچسب سارا گیرکرد و با سرزمین  
 افتاد .

... آنچه را که میدید نمیتوانست باور کند ... شاید  
 خواب میدید ...

کنار جسد زانو زد - بدون اراده بشقابی را که روی  
 زهین افتاده بود برداشت و مثل اشخاص دیوانه کنار جسد  
 ایستاد - همانطور که وقتی فرمانده او در جنگ کشته شد  
 کنارش ایستاده بود - قدرت حرکت و اتخاذ تصمیم از او سلب  
 شده بود و حواس پنجگانه اش درست کار نمیکرد بهمین علت  
 صدای باز شدن در را نشنید ناگهان صدای جیغ زنی بلند شد -  
 بوب برگشت و باو نگاه کرد .. هنوز حوله‌ای در دستش بود ..  
 وقتی که زن چند مرتبه جیغ زد صدای پای عده‌ای را شنید که  
 بطرف آن اطاق میآمدند .

### فصل سیزدهم

وقتی دستبند را بدست نزد زدند و پلیس او را برد  
 بارلو نفس راحتی کشید -

این اول باری بود که پس از مدتی بسینما رفته بود -  
 در تاریکی سالن لبخندی زد .. ایکاش او هم میتواند یابن  
 آسانی قاتل زنها را دستگیر کند و بدستش دستبند بزند در چند  
 دقیقه آخر فیلم مثل همیشه قهرمان فیلم بدختر مورد علاقه‌اش  
 رسید و فیلم تمام شد وقتی سالن روشن شد بارلو باعجله بطرف  
 در خروجی رفت تا زودتر بتواند در اداره حاضر باشد -

هوای خارج سرد بود - یقه‌اش را بالا کشید و بطرف  
 اداره براه افتاد - اداره او بسینما نزدیک بود و بعد از دو  
 ساعت نشستن میخواست کمی قدم بزند - از مراقب بوب چند  
 روزی بود که گزارشی نرسیده بود - و از طرفی قتل هم رخ  
 نداده بود باینجهت هنوز بوب مورد سوءظن بود - از اینکه  
 بوب کاری نکرده بود خوشحال شد وقتی بدفترش رسید ناگهان  
 خوشحالی او تبدیل به عذاب و تشویش شد -

جلو اطاقش که رسید افسر کشیک او را صدا زد و  
 گفت :

- قاتل ... قاتل بازهم زن دیگری را شکار کرد .  
 کجا ؟

لوری معاون او آدرس محل جنایت را یادداشت کرد و بدون تأمل دستور داد راننده‌اش را صدا کنند - لحظه‌ای بعد بارلو و لوری بطرف آدرسی که افسر نگهبان داده بود براه افتادند دربین راه لوری دفتر یادداشتش را بیارلو نشان داد و گفت :

- من درست فکر کرده بودم - آدرسی که داریم نشانی منزل پروفیسور برستمن است - وقتی بانجارسیدند جلو درازدحام عجیبی بود .

ماموری که مراقب آدامز بود جلوی در ایستاده بود و منتظر آنها بود - بزحمت راهی ازبین جمعیت باز کردند و بجلو رفتند - کنار مراقب آدامز زنی تقریباً بیهوش افتاده بود.. این زن که خانم کلمنت همسایه دیوار بدیوار منزل پروفیسور برستمن بود.. در حینی که بدرستی نمیتوانست حرف بزند با هیجان گفت :

- او همانجا .. کنار جسد ایستاده بود - خودم دیدم.. دیدم و فرار کردم .. ترسیدم بعد از او بسراغ من بیاید .

گالاگر - مراقب آدامز گفته او را تصدیق کرد و گفت :  
- او را هم دستگیر کرده‌ایم .. دونفر پلیس مواظبش هستند - تازه کارش را تمام کرده بود که ما رسیدیم  
بارلو باصدای خفهای پرسید :

منظورتان از او .. همان آدامز است !

- بله .. من جلوی ساختمان مراقب او بودم و نمیدانستم که در همان لحظه مشغول خفه کردن زن پروفیسور برستمن است.. خانم کلمنت میخواسته از زن پروفیسور مجله‌ای باامانت بگیرد ولی وقتی وارد خانه شده او را دیده که بالای سر جسد ایستاده است و حوله‌ای در دستش دارد .

بارلو پرسید :

پروفیسور کجاست ؟

گالاگر دفترش را باز کرد - نگاهی بآن انداخت و جوابداد :

- او کمی قبل از ساعت هشت از خانه خارج شد و بطرف دانشکده رفت وبعد باانگشتش بخانم کلمنت اشاره کرد و افزود : او بمن گفت که پروفیسور امشب در دانشکده جلسه دارد .. شاید خانم برستمن باو گفته باشد .

- گفتم آدامز توی اطاق است ؟

- بله .. او را همانجا تکه داشتیم .

بارلو نگاهی بجمعیت انداخت و در حالیکه گالاگراورا تعقیب میکرد بطرف اطاق نشیمن رفت ...  
دستهای آدامز بادستبندی بهم بسته بود .. روی صندلی





راحتی نشسته بود و مستقیم بجلو نگاه میکرد .. وقتی بارلو و همراهانش وارد اطاق شدند متوجه ورود آنها نشده بارلو قدمی بطرف او برداشت .. دومرتبه صدای فریاد خانم کلمنت راشنید که میگفت :

- خودم دیدم .. کنار جسد ایستاده بود ...  
بارلو بنزدیک آدامز رفت - چند دقیقه بدون آنکه سوالی بکند باو خیره شد ... آنگاه گفت :

- ایندفعه هم میخواهی بگوئی کار تو نبوده ؟  
آدامز سرش را بالا گرفت و باو نگاه کرد از نگاهش بیچارگی و عجز میباید - لبهایش تکان میخورد ولی صدائی از آنها خارج نمیشد - سرش را آهسته تکان داد .  
بارلو باتمسخر باو گفت :

- امیدوارم در اطاق تازهات بتو خوش بگذرد - بعد اشاره ای به دونفر محافظ او کرد و گفت .. اورا بدفتر من ببرید و اسمش را وارد لیست کنید - اگر حرفی زد و یا خواست از خودش دفاع کند هرچه گفت بنویسید -  
وباین دستور آدامز را بردند -

بارلو کنار جسد زانو زد - مثل اینکه ایندفعه مقتول خیلی تقلا کرده بود - در صورت سارا خراشی دیده میشد - حتما خیلی مقاومت کرده بود - بارلو نزدیکتر رفت روی زمین تکه های شیشه ساعت سارا نظر اورا جلب کرد - با دقت دست مقتول را بلند کرده و نگاهی بساعتش انداخت - ساعت سارا هشت و چهل و پنج دقیقه را نشان میداد و از کار افتاده بود -

بارلو بیاد فیلمی افتاد که آنروز عصر دیده بود - فکر اینکه بالاخره آدامز قاتل از آب درآمده بود اورا کمی ناراحت کرد - همانوقت صدای پائی شنید - سرعت از جای بلند شد و بطرف در نگاه کرد - پروفیسور برستلمن از دانشکده مراجعت کرده بود - چشم های پروفیسور مثل شیشه بدون حالت بود - شاید هنوز اطلاعی از حادثه نداشت - بارلو میخواست بااو صحبت کند که پروفیسور از کنار او رد شد .. جلو رفت و بالای سر جسد زنش ایستاد و با صدائی مملو از تأثر گفت :

- مرا تنها بگذارید ...  
بارلو نگاهی بهمراهانش انداخت .. از پشت سر به پروفیسور نزدیک شد و گفت :  
- خیلی متأسفم .. ولی خواهش میکنم بچیزی دست نزنید .



ایندفعه هم مثل دفعات قبل جمعیت تماشاچی زیاد بود -

کنجکاو و ناراحتی از قیافه همه معلوم بود فقط چون میدانستند قاتل دستگیر شده است منتظر بودند او را ببینند .  
بارلو چند دقیقه بجمعیّت نگاه کرد .. بعد آهسته به لوری گفت :

- بهتر است عده‌ای پلیس باینجا بیآوری - اگر این جمعیّت بطرف جلو هجوم بیاورند نمیتوانیم جلویشان را بگیریم هنوز لوری نرفته بود که بارلو از او پرسید :

- امشب پروفیسور کجا بوده ؟  
- از دانشگاه پرسیدم - چند دقیقه بعد از ساعت هشت بانجا رسیده و در تمام مدت جلسه در دانشگاه بوده .  
لوری برای آوردن کمک بطرف اداره رفت و بارلو بسراغ پروفیسور برستلמן آمد .

ارل هنوز بهت زده بود .. خیلی آهسته پرسید :  
- او را گرفتید ؟  
- بله .. قاتل آدامز است .. او را بزدان فرستادم ... متأسفم از اینکه بشما توصیه کردم او را در منزل خودتان نگهدارید .  
واقعا متأسفم .  
- نه ... شما کاری نکردید .. من خودم از او دعوت کردم .

هیچگونه احساسی از قیافه اریل خوانده نمیشد - بارلو فکر میکرد که شاید ضربه ناگهانی قتل زنش تعادل حواس او را بهم زده ....

ارل دو مرتبه پرسید :  
- مطمئن هستید که او قاتل است ؟  
- اینطور بنظر میرسد - خانم کلمنت اولین کسی بوده که او را بالای سر جسد دیده .  
... ایکاش قبلا او را دستگیر کرده بودم .. ولی افسوس که مدرکی علیه او نداشتم .. میدانید آقای پروفیسور - برای دستگیری هر شخص دلیل و مدرک لازم است .

- البته میدانم ... بعد چشم هایش را بست و افزود :  
بنابراین همه چیز تمام شده ...  
بارلو جواب داد :  
- بله .. همه چیز تمام شده .. بعد از این دیگر قتلی اتفاق نخواهد افتاد .

منهم میدانم که ...  
ناگهان قیافه اریل ازهم باز شد - حرف خود را قطع کرد ...

... باصدای آرامی گفت :  
- میخواهم باطاق خودم بروم .. اگر بامن کاری داشتید

مرا خبر کنید ...

بارلو که فکر میکرد این مرد بیچاره میخواهد در تنهایی  
بیدبختیش فکر کند سری تکان داد و گفت :  
- بفرمائید آقای پروفیسور .. وقتی دکتر باینجا برسد  
او را باطاق شما میفرستم شاید لازم باشد داروی مسکنی و خواب  
آوری بشما بدهد .

ارل بتندی جواب داد :

- نه .. نه لازم نیست .. بعد دور شد و رفت



وقتی رنفرو وسام اگل بمنزل پروفیسور برستلمن آمدند  
بارلو بسرعت گزارشی بآنها داد و خودش باداره مراجعت کرد.  
بارلو میخواست از خانه پروفیسور دور باشد .  
- او خودش را در قتل سارا گناهکار میدانست - میایست  
بسرعت مدارک لازم را تهیه کند و برای دادستان بفرستد تا  
باین وسیله کابوس وحشتناکی را که بر شهر سایه افکنده بود  
از بین ببرد ..

وقتی باطاق خودش رسید روی صندلی نشست - و  
بالت جرم خیره شد - حوله ای که از خانه برستلمن آورده  
بودند روی میزش قرارداداشت - از خودش سؤال کرد :  
آیا آدامز هر دفعه قربانیان خودش را با حوله خفه  
کرده ؟ ...

حوله را در دستش گرفت هنوز کمی نم داشت .. سارا  
برای آخرین مرتبه از آن استفاده کرده بود و ...  
سیگار دیگری روشن کرد و از روی صندلی بلند شد -  
هنوز از اینکه قاتل را در منزل قربانی سوم جای داده و مراقبتش  
را بصاحبخانه اش سپرده بود معذب بود ... او باین ترتیب بقاتل  
کمک کرده بود ... اگر آلت قتل ، رولوز یا یک چاقوی تیغه بلند  
بود اینقدر معذب نمیشد که ببیند جنایت فقط بوسیله یک تکه  
پارچه اتفاق افتاده .

بجای آنکه قاتل قیافه زنده ای داشته باشد متهم بقتل جوانی  
برازنده بود و بجای اسلحه ... یک تکه پارچه گلدوزی شده بکار  
رفته بود بارلو سیگارش را خاموش کرد و بطرف بازداشتگاه  
آدامز براه افتاد .



## فصل چهاردهم

هیچکدام از والدین سارا برستلمن زنده نبودند - فامیل  
دیگری هم نداشت ... باین دلیل از طرف کلیسای شهر مجلس



ترجیم ساده‌ای برای او برگزار شد ارل از دوستان و آشنایانش خواهش کرده بود که دسته‌گل نیاورند .... خودش بسیار مفهوم و گرفته بود ..... همکاران او خیلی برای او متاسف بودند ..... چندروز بود کلاش را تعطیل کرده بود .....

دوسه روز بعد از تشییع جنازه سارا بدکتر استوارت اطلاع داد که مایل است زودتر بسرگارش برگردد - .... ارل هیچکس را در منزلش نمیپذیرفت و همه فکر می‌کردند که می‌خواهد در تنهایی با یاد سارا خلوت کند نوعی احترام آمیخته با ترحم در مردم شهر نسبت باو پیدا شده بود - در ضمن ، تشریفات قانونی و اداری کار آدامز با سرعت جریان خود را طی میکرد .....

مسابقات فصلی فوتبال چند روز بعد شروع میشد و مردم کم‌کم آدامز را فراموش کردند و توجهشان بمسابقه فوتبال جلب شد - همکلاسه‌های بوب بدو دسته تقسیم شده بودند - عده‌ای نمیتوانستند قبول کنند که جوانی باین شایستگی و متانت قاتل زنها باشد - در مقابل عده‌ای دیگر قسم می‌خوردند که همیشه حالتی غیرعادی در رفتار بوب میدیده‌اند - غیر از یکنفر همه موضوع بوب را بتدریج فراموش کردند.

آن‌ماینر وقتی خبر توقیف بوب را شنید نزدیک بود سگته کند - دو روز از اطاقش خارج نشد - میخواست آدامز را ببیند ولی بجز یکنفر که داوطلبانه وکالت بوب را قبول کرده بود شخص دیگری اجازه ملاقات با او نداشت آن‌ماینر بعد از چند مرتبه مراجعه ببارلو موفق شد از او اجازه بگیرد تا ببازداشتگاه بوب برود و او را ببیند - بارلو که علاقه بیحد و حصر او را میدید اجازه داده بود که فقط چند دقیقه با آدامز ملاقات کند .

وقتی آن‌ماینر وارد سلول بوب شد از آنهمه تغییری که در این چندروزه در قیافه آدامز پیدا شده بود جا خورد .... از روزی که باهم گفتگو کرده بودند او را ندیده بود .... چند لحظه بدون آنکه هیچکدام حرفی بزنند گذشت - مثل دونفر غریبه بهم خیره شده بودند - صورت بوب لاغر و کشیده و چشم‌هایش از بیخوابی قرمز شده بود و او را چند سال پیرتر نشان میداد - بالاخره بوب سکوت را شکست و گفت :

- آن ..... من اینکار را نکردم ..... من کمی آبجو خورده بودم ولی مست نبودم .... من آدمکش نیستم.

آن‌ماینر جواب داد :

- حرف تو را باور میکنم ..... بالاخره موضوع روشن میشود - ناراحت نباش .

- غیر از این جمله های تسکین دهنده چه میتوانست بگوید - باوجود این مردی که روبروی او ایستاده بود بابوب آدامز محبوب او فرق داشت - مردی که او دوست

داشت دارای چشمانی روشن - قیافه‌ای زنده و خوشحال بود.....  
 نه .... این زندانی باچشمان گودافتاده‌اش آدامز او نبود .  
 چند جمله دیگر باهم ردوبدل کردند - آن ماینر سعی  
 میکرد بصورت آدامز نگاه نکند وقتی میخواست برودگفت :  
 بوب باورکن ترا دوست دارم و سعی میکنم تورا کمک کنم.  
 برقی از امید در دیدگان بوب درخشید ..... آن ماینر  
 درحالیکه بسختی سعی میکرد از ریزش اشک خودداری کند از  
 سلول بوب خارج شد.

بوب در سلول خودش نشسته بود و بدیوار نگاه میکرد -  
 از همه بدش میآمد - نمیخواست آن ماینر را ببیند - فکر کرد  
 بهتر است محافظش را صدا کند و باو بگوید که بعد از این هیچکس  
 را بدیدن او نیارود ..... چرا وقتی ماینر در سلول او بود باو  
 نگفته بود که فراموشش کند ؟ ..... تمام حوادثی راکه شب قتل  
 سارا برستلمن اتفاق افتاده بود از یاد برده بود و اکنون خودش  
 هم بدرستی نمیدانست که قاتل او بود یانه؟ ..... شاید بطبقه  
 بالا رفته و او را کشته بود . بیاد نانی میله افتاد آیا آنشب فقط  
 برای قدم زدن از خانه بیرون رفته بود ؟ یا ..... یا اینکه قاتل  
 نانی میله هم او بود ؟ .... بوب گیج شده بود ..... سعی کرد  
 آنچه راکه اتفاق افتاده بود بیهاد بیاورد ولی همه چیز گنگ و مبهم  
 بنظرش میرسید - فکر کرد بیارلو بگوید که خودش هم از این حرفها  
 شک دارد - یکمرتبه دیگر .... در جنگ کره این حالت برایش پیدا  
 شده بود .

دشمن ۷۲ ساعت خطوط ارتباطی آنها را قطع کرده بود  
 و در این مدت هیچکدام از افراد گروهی که او جزء آنها بود نخوابیده  
 بودند و منتظر حمله دشمن بودند - ولی وقتی قوای کمکی بانها  
 رسید بوب آنچه راکه بسرش آمده بود فراموش کرده بود و فقط  
 شبخ مبهمی بنظرش میرسید - حالاهم دوباره همان وضع برایش  
 پیش آمده بود - شنیده بود که بعضی قاتلین در هنگام جنایت  
 از خود بیخود میشوند و نمیدانند چه میکنند  
 - شنیده بود عده‌ای دو شخصیت دارند ..... با خودش  
 میگفت :

- شاید واقعا من مقصرم - شاید قاتل زنها خود من  
 هستم .

دفعه اولی که فهمید وکیل او آقای فولسوم مدافعاتش را  
 برجنون آنی قاتل پایه‌گذاری کرده خیلی عصبانی شد و بشدت  
 نظر او را رد کرد ولی کم کم خودش هم این موضوع را باور میکرد  
 \* \* \*

چند روز از مجلس ترحیم سارا برستلمن گذشته بود -  
 ازل صبح زود از خواب بیدار شد - خانه‌اش را آنطور که آرزو



داشت مرتب و آرام یافت - از پنجره اطاق خوابش بیرون نگاه کرد ..... هوا گرفته و ابری بود .....

دکتر استوارت باوگفته بود که تا آخر سال تحصیلی در مرخصی و استراحت باشد ولی اول این پیشنهاد را رد کرده بود و میخواست روز دوشنبه بدانشکده برود امروز شنبه بود. ارل نمیتوانست دو روز دیگر بیکار بماند .... بسرعت صورتش را اصلاح کرد - حمام گرفت و لباس پوشید - وقتی از اطاقش خارج میشد از اینکه صدای زنش را نمی شنید لذت برد..... سارا برای همیشه رفته بود ..... خانه ارل فقط و فقط بلوتعلق داشت - لازم بود تمام اشیاء متعلق بزنش را هم از بین ببرد تا بتواند بکلی او را فراموش کند ..... صبحانه اش را حاضر کرد و روی میز قرار داد و با اشتهای کاملی مشغول خوردن شد - قبل از آنکه از خانه خارج شود اطاق را مرتب کرد و بسراغ شال گردن نایلنش رفت .... بعد از آنشب اول باری بود که شال گردنش را لمس میکرد - آن را بدور گردنش انداخت و گره زد .... واقعا بارنگ پالتویش تناسب داشت ..... از خوشحالی نمیدانست چه کند . هوای بیرون خنک بود - ارل خودش را بسختی کنترل میکرد - نزدیک بود از شادی در خیابان برقصد ولی اگر کسی او را میدید بهتر بود قیافه اش گرفته و درهم باشد - چند نفری که او را میشناختند از کنارش رد شدند و باو احترام گذاشتند - ارل از لحن حرف زدن و تسلیم گفتن آنها در دل میخندید ولی بظاهرا قیافه آرامی از آنها تشکر میکرد - وقتی بدفتر دانشکده رسید دکتر استوارت با تعجب از جایش بلند شد و گفت :

- ارل ..... اینجا چکار میکنی ؟ ..... امیدوارم قصد رفتن بکلاس را انداشته باشی .  
ارل جواب داد :

- فکر میکنم بهتر است هرچه زودتر کارم را شروع کنم بیشتر از این نمیتوانم درخانه بمانم .... از تنهایی معذبم .... روح سارا از اینکه من کارم را ازسر بگیرم خوشحال خواهد شد .  
موجی از تأثر آمیخته بتحسین قیافه دکتر استوارت را پوشاند .... کمی صبر کرد و گفت :

- میدانم پسرم ..... خیلی سخت است ..... اگر میل داری برو سر کلاس ولی هروقت احساس کردی که بمرخصی احتیاج داری بمن بگو تا ترتیش را بدهم

ارل باطاق خودش رفت .... روی صندلی نشست - برنامه اش را نگاه کرد اولین درسی که امروز داشت مثلثات بود - امروز حتما یکنفر از کلاس او غایب بود .... بله ... بوب آدامز غایب بود .... ارل خنده اش گرفت ... خط کشی از روی میز تحریرش برداشت و روی اسم آدامز خط قرمزی کشید .... بعد از



این يك ورقه کمتر تصحیح میکرد .... بوب هیچوقت بسر کلاس برنمیگشت .... نقشه او خوب تمام شده بود - آنشب که احساس شکست کرد واقعا احمق بود - شبی که زنش را خفه کرد در تمام طول جلسه دانشگاه منتظر بود پلیس بسراغش بیاید.... همه چیز بخوبی انجام گرفته بود . نتیجه نقشه صحیح و راه حل درست جز این هم نمیایست باشد - آنشب باین علت ترسید که راه حل مسئله اش را برای چند لحظه از یاد برده بود - ارل مدتی با این افکار ساکت نشست سپس با تانی ازجایش بلند شد - بالتویش را درآورد - بچوب رخت آویزان کرد و شال گردنش را روی آن انداخت - دومرتبه مشغول مرتب کردن روی میز تحریرش شد که ناگهان صدای در بگوشش رسید

بطرف در رفت و آنرا گشود ... بارلو جلوی در ایستاده بود .... ترس و وحشت او را فراگرفت - بالبخندی مصنوعی او را بدرون اطاق دعوت کرد - بارلو روی صندلی نشست و گفت: - آقای پرفسور نمیخواهم بازهم شما را معذب کنم واز آنچه واقع شده حرف بزنم کارمن اینجا تمام شده و فردا بمرکز مراجعت میکنم باین دلیل خواستم ضمن دیداری از شما خداحافظی کنم .... ودر ضمنی که حرف میزد ازجایش بلند شد و بطرف نقطه دلخواه خودش - کنار پنجره رفت و گفت :

- من همیشه خودم را مقصر خواهم دانست و سرزنش خواهم کرد  
ارل برای اینکه نگاهش بچشمان او نیفتد متوجه روی میز شد و گفت :

- اگر کسی قابل ملامت باشد من هستم - اگر شما تقصیر داشته باشید منم مقصرم بارلو چند دقیقه سکوت کرد .... ارل که میدانست او متاثر است چیزی نگفت تا اینکه بارلوزیر لب گفت :

- تصمیم خودم را عوض کردم - برای تماشای مسابقه فوتبال اینجا میمانم .... بعد مثل اینکه حرف بدی زده باشد لبش را تزیید و گفت : بهر حال امیدوارم ایندفعه شما را در وضع بهتری ببینم

- متشکرم آقای بارلو - خودم هم امیدوارم اینطور بشود - از این که بملاقات من آمدید متشکرم  
وقتی بارلو رفت ارل از شادی در پوستش نمیگنجید فقط از این ناراحت بود که مردم باو بنظر ترحم نگاه میکردند.... تاکی لازم بود خودش رامتاثر نشان دهد؟.... او میخواست زودتر زندگی جدیدش را شروع کند .

\*\*\*

ارل بسر کلاسی رفت - منتظر بود ببیند که محصلین



خوشحال میشوند ..... ولی اگر از اصل قضیه اطلاع داشتند باز هم خوشحال میشدند ؟

دانشجویان باو بچشم یکنفر بی‌گناه و مظلوم نگاه می‌کردند که قربانی جنایت بوب آدامز شده است .... او مردی نبود که فکر بدی درباره‌اش بکنند. تنها کاری که میتوانست انجام دهد تدریس ریاضیات بود ..... نگاهی بدستهایش انداخت و در دل گفت ایکاش میتوانستم بانها بگویم که باهمین دستها قدرت زندگی را از سه نفر سلب کرده‌ام - باهمین دستهایی که تکه‌ای گچ بر میدارم و یا بامداد قرمز ورقه‌هایشانرا تصحیح میکنم - خدا این دستها را بیخود بمن نداده .

آن‌ماینر در صندلی همیشگی‌ش نشسته و سرش را روی کتاب خم کرده بود - وقتی سرش را برداشت نگاهش با نگاه ارل تلاقی کرد .... ارل میخواست بانگاهش باو بفهماند که آنچه واقع شده فقط برای او بود .... ولی افسوس که آن‌ماینر نمیتوانست منظور او را درک کند - ناگهان متوجه شد که همه محصلین کلاس بطور غیرطبیعی باو خیره شده‌اند..... بالاخره زنگ بصدادرآمد... ارل بسرعت از کلاس خارج شد بدفتر خودش رفت و بامدادی که در دستش بود مشغول بازی شد .... امروز بعد از ظهر کلاس نداشت و آزاد بود - نگاهی بشال‌گردنش انداخت .... بیاد سارا افتاد - اکنون سارا مرده و همه چیز تمام شده بود . از خوشحالی حرکتی کرد ..... مداد در دستش شکست و بدونیم شد .

\*\*\*

## فصل پانزدهم

آن‌ماینر مشغول خواندن روزنامه بود - شام او دست نخورده روی میز قرار داشت گلویش گرفته بود و نمیتوانست شام بخورد - امروز بعد از ظهر نتوانسته بود اجازه بگیرد و بابوب ملاقات کند ..... اخبار روزنامه قانع‌کننده نبود..... دومرتبه روزنامه را خواند : نوشته بود :

((بوب آدامز هنوز اعتراف نکرده .. فقط تمام چیزهایی را که بیاد دارد چند بار تکرار کرد ولی داستان او حقیقی بنظر نمیرسد . ضمن بازجوئی های مفصل چندمرتبه از کنجکاوی خانم برستلمن شکایت کرده و روانشناسی که بدعوت پلیس از او دیدن کرد مندرجات پرونده ارتشی او را تصدیق نموده است )) چندسطر پائین‌تر نوشته شده بود : دادستان مشغول تنظیم ادعاینامه خودش است که تاچند روز دیگر کامل میشود -

آن‌ماینر باخواندن روزنامه بفکر فرورفت - او به بیگناهی بوب اطمینان داشت ولی چطور میتواند کاری کند که بارلو هم



حرف او را تصدیق کند - یکاش کسی را داشت که دست کمک بطرف او دراز کند .... پدر بوب مرده بود .... مادرش هم زنی نبود که از او انتظاری داشته باشد - والدین آن‌ماینر هم که راضی باینکار نمیشدند - فقط يك موضوع باقی مانده بود .... اگر قاتل زن دیگری را میکشت بوب نجات مییافت .... آن ماینر از فکر خودش خنده‌اش گرفت - مگر قاتل دیوانه بود که خودش را گیر بیاندازد - پلیس برای خودش شخصی را دستگیر کرده بود و دلائل زیادی علیه او در دست داشت - .... نه قاتل دیگر کسی را نمیکشت ....

در روزنامه يك موضوع دیگر هم نوشته شده بود و آن راجع بنامه‌هائی بود که در اطاق آدامز وجود داشت - شاید آن‌ماینر میتواند با پیدا کردن این نامه‌ها دلیلی برای رفع اتهام از بوب بدست بیاورد - پلیس هنوز نامه‌ها را ضبط نکرده بود - مسئله مرگ و زندگی آدامز مطرح بود و آن‌ماینر میخواست کوشش کند شاید بتواند نظر پلیس را نسبت به آدامز عوض کند بجز پیدا کردن نامه‌ها راه دیگری بنظرش نرسید .... بسرعت از جای بلند شد و براه افتاد - هوا سردتاریک بود .... از خودش سؤال کرد : آیا پروفیسور برستلمن در منزل است ؟ آیا نقشه خودم را باو بگویم ؟ پروفیسور خیلی با او و بوب مهربانی کرده بود ولی آیا حالا هم همان محبت همیشگی را نسبت بانها داشت ؟ .... امروز باو خیره شده بود ولی چیزی نگفته بود - آیا پروفیسور بعد از خفه شدن زنش باو هم ظنین شده بود ؟ .... در بین راه بیاد دعوای خودش و بوب افتاد .... موضوع دعوا پروفیسور برستلمن بود ... اگر او اصرار نکرده بود که پروفیسور برستلمن رافرض مسئله فرار دهند شاید بوب از او قهر نمیکرد و این جنایت رخ نمیداد -

وقتی جلوی منزل اول رسید جواب سئوالهای خودش را پیدا کرد - هیچ چراغی روشن نبود بنابراین پروفیسور هنوز مراجعت نکرده بود .

آن‌ماینر لحظه‌ای کنار در ایستاد ... میترسید داخل بشود .... بالاخره زن دیگری در این منزل گشته شده بود ... بیاد شبی افتاد که همراه آدامز بدعوت پروفیسور بانجا آمده و باخانم برستلمن آشنا شده بود .... اما وقت یادآوری خاطرات گذشته نبود .... او برای انجام کار واجبی آمده بود و بهتر بود هرچه زودتر کارش را انجام دهد اگر هم پروفیسور مراجعت میکرد میتواند با دردست داشتن نامه‌ها علت آمدن خود را برایش شرح دهد .... آن‌ماینر میدانست که اطاق آدامز در جداگانه‌ای دارد - بطرف عقب ساختمان رفت و آن در اختصاصی را پیدا کرد ولی در

از داخل قفل شده بود ....

باطراف خودش نگاه کرد ناگهان چشمش به پنجره‌ای افتاد که تقریباً ۲ متر از زمین فاصله داشت و باز بود - زیر پنجره جعبه‌ای افتاده بود .... بازحمت زیاد پایش را روی جعبه گذاشت و خودش را از پنجره بدون اطاق کشانید - کبریتی از جیبش در آورد و روشن کرد .... بدنبال در خروجی می‌گشت - بالاخره راهی باطاق بوب پیدا کرد .... وارد اطاق شد و کلید برق را زد - ..... لحظه‌ای ایستاد ..... سعی کرد بوب را در نظرش مجسم کند ولی بیهوده بود ... در جالباسی کوچک اطاق لباسهای بوب را دید .... چشم او با این لباسها آشنا بود - .... بجستجوی کاغذها پرداخت .... میز تحریر او را بازرسی کرد ولی چیزی نیافت .... بسراغ کسوها رفت و اولین کسوها را باز کرد . ناگهان صدائی شنید :

- چکار میکنی ؟

بمحض شنیدن صدا فریادی کشید و بعقب برگشت - پروفیسور برستلمن در آستانه در ایستاده بود و خیره خیره باو نگاه میکرد - هنوز پالتویش را بتن داشت . معلوم بود که تازه وارد خانه شده است - برستلمن گفت :

- خانم مایر .... شما هستید ؟

- متاسفم آقای پروفیسور - میخواستم اول پیش شما بیایم ولی شما منزل نبودید ؟

- میخواستید مرا ببینید؟ .... چرا میترسید؟ باطاق من بیائید تا کمی صحبت کنیم آن مایر بشدت میترسید - صدایش بطور محسوسی ترس او را آشکار میکرد - گفت :

- بهتر بود صبر میکردم تا شما بیائید و آنوقت از شما کمک میخواستم - من خیلی بکمک شما احتیاج دارم .

- بیائید برویم .... هرچه بخواهید بشما خواهم گفت . - بعد بادستش بسوی در اشاره کرد ....

هیچکدام حرفی نزدند تا باطاق ارل رسیدند .... ارل پالتویش را کند و آنگاه آن مایر را باطاق نشیمن برد و باخنده باو تعارف کرد که بشینند ....

مایر روی صندلی نشست - امروز رفتار پروفیسور را طور دیگری میدید - چشم های پروفیسور متوجه او بود ولی مثل اینکه او را نمیدید .... مایر خودش هم نمیدانست چرا از پروفیسور می‌ترسد؟ - اعصابش بهیجان آمده بود . - با زحمت بسیار سکوت را شکست و گفت :

- فقط میخواستم .... میخواستم .... کاری بکنم که ....

ارل سعی کرد منظور او را بفهمد و هرچه او میگوید بخاطر بسپارد ...



ماینرادامه داد : مجبورم کاری بکنم... شاید بحال بوب مفید واقع شود. او بیگناه است .... من اطمینان دارم آقای پروفیسور.... او بیگناه است بعد سرش را پائین انداخت و گفت : مجبورم همه چیز را بگویم و از شما معذرت بخواهم ..... - روز قبل از حادثه آخری من و بوب با هم دعوا کردیم ..... علت دعوای ما این بود که خواستیم یکنفر قاتل فرضی پیدا کنیم - من خواستم از بین آشنایان کسی را پیدا کنیم که بهیچوجه نشود او را قاتل دانست و اینجا بود که .... آن ماینر از ارل میترسید .... میخواست بقیه مطلب را بگوید ولی نمیتوانست ..... دچار وحشت شده بود بعد از چند دقیقه سکوتی که برای او چند ساعت طول کشید گفت :

- من فقط خواستم شوخی بکنم ..... بلکه خواستم با شما شوخی بکنم این بود که پیشنهاد کردم ..... شما را قاتل فرض کنیم .

پروفیسور با تعجب پرسید :

- من ؟

آن ماینر نتوانست جوابی بدهد .... بگریه افتاد و گفت :  
- میدانم کار زشتی کرده ام .... ولی قصد من فقط شوخی بود - یک شوخی .... ارل بقیه کلمات آن ماینر را نشنید .... بفکر فرو رفته بود با خودش میگفت

حتما این دختر از تمام جریانات با اطلاع است - ..... آنچه را که برای زندگی مشترکش با او فکر کرده بود همه نقش بر آب میشد .... شاید روزهایی که آن ماینر مرتب در کلاس حاضر میشد فقط برای مراقبت از او بود ..... شاید ماموریت داشت که او را تحت نظیر بگیرد ..... و یا شاید منتظر بود که در فرصت مناسبتری ضربه ناگهانی خودش را وارد بیاورد ..... حتما امشب هم اینجا آمده بود تا کارش را تکمیل کند و او را بسدام بیاندازد :

با صدای آرامی پرسید :

- آیا مدرکی پیدا کرده اید ؟

و دوباره بفکر فرو رفت - چقدر آن ماینر درباره او اطلاع داشت ؟ آیا شبی که برای کشتن امیلی جویئر از سالن نمایش خارج شده بود آن ماینر او را دیده بود ؟ ..... حتماً ..... حتماً خروج او را دیده بود و اکنون با او بازی میکرد .... همانطور که گربه قبل از خفه کردن موش با آن بازی میکند .....

آن ماینر نگاهی بیروفسور انداخت - ارل با قیافه آرام خودش نشسته بود و میخندید ..... شاید فکر میکرد چطور او را کمک کند - پس بهتر بود هرچه را که فکر میکرد با او بگوید .  
- ببینید آقای پروفیسور - بنظر من قاتل وقتی خانم شمارا

کشته که بوب در اطاقش بوده ..... و چون آن روز کمی آبجو خورده بود گیج بوده و متوجه سرو صدا نشده .... ارل صدای او را نمی شنید و در دنیای خودش مشغول فکر بود : آیا آن ماینر همین حرفها را به پلیس هم گفته ؟ ..... شاید نه ..... امشب آمده که اطمینان پیدا کند ..... و بعد حتما به پلیس مراجعه خواهد کرد ..... چه خوب بود اگر آن ماینر کاری باین کارها نداشت .... در عوض شریک زندگی او میشد و بازیبائی خودش سارا را از یاد او میبرد .... سه نفر را بخاطر او کشته بود ولی حالا همین دختر قشنگ میخواست او را لو بدهد .

آن ماینر حس کرد که زیاد حرف زده و بیروفسور مهلت اظهار نظر نداده .... کمی مکث کرد .... آنگاه گفت .

- از اینکه پر حرفی کردم معذرت میخوام .... باین ترتیب آیا شما راهی بنظرتان میرسد ؟

ضربان قلب و دوران سر ارل باز بسراغش آمد -  
نمیدانست چه بگوید ..... بالحنی دوستانه گفت :

- البته عزیزم .... حتما میتوانیم او را کمک کنیم  
- متشکرم آقای بیروفسور - میدانستم که بالاخره بامن همراهی میکنید - هر چند پلیس خیلی باومشکوک است ولی امیدوارم با کمک شما ....

با کمک ارل .... واقعا مسخره بود ... ارل بطرف دری که براهرو باز میشد رفت - سردردش شدت یافته بود و اطاق دور سرش میچرخید - دستهایش بخارش افتاد .....  
- بیروفسور برستلمن

ارل بطرف صدا برگشت - گنجی او مانع از این میشد که درست فکر کند - آن ماینر را بشکل دیگری میدید .... موهای طلائی او خاکستری شده و بجای لباس تمیوی که همیشه میپوشید کت خانگی سارا را بتن داشت .... گردن خوشتراش وسفید او پر از چین وچروک شده بود ..... نه .... سارا بود .. سارا دومرتبه از آندنیا برگشته بود ....

آن ماینر از تغییر حال بیروفسور تعجب کرد - سر جایش بیحرکت نشست و باو خیره شد لبهای ارل میلرزید ولی او نمیتوانست صدائی بشنود - با صدای ضعیفی گفت :

آیا ناراحت شدید ؟ اگر من باعث ناراحتی شما شدم میروم .

ارل جوابی نداد .... باو نزدیک شد .... مثل يك شیخ بآرامی قدم برمیداشت و مستقیم بچشمهای او نگاه میکرد :  
- سارا .... سارا میخوام تورا بکشم

ایندفعه آن ماینر حرفهای او را شنید ... تا یکی دودقیقه این جمله برای او مفهومی نداشت ولی بعد که متوجه شد خواست

بگریزد ... اما ارل جلوی راهش ایستاده بود .. ناگهان ارل  
بطرف او پرید و با تمام قدرتش دختر بیچاره را بروی مبل  
پرتاب کرد .

آن‌ماینر دومرتبه برخاست و بطرف در خروجی دوید ...  
پایش بلبهٔ قالی گیرکرد و بزمین افتاد ... ارل بالای سراو زانو  
زد و شال‌گردنش را بدور گلوی او حلقه کرد .. ماینر فریادی  
کشید ... چشمانش سیاهی رفت ... نزدیک بود بیهوش شود  
ناگهان صدای شخص دیگری بگوشش رسید :

- نه ... نه پروفوسور ..

و بعد از آن دیگر فشاری بدور گلوی خودش حس نکرد .



- ناراحت نیستید ؟

این صدای بارلو بود که بالای سراو ایستاده بود و مراقب  
بود ...

آن‌ماینر برخاست و روی مبل نشست .. در طرف دیگر  
اطاق پروفوسور برستلمن روی زمین افتاده بود .. آن‌ماینر  
اشاره‌ای باو کرد و گفت :

- او .. او میخواست ...

- میدانم .. خودم دیدم

- آیا او مرده ؟

- نه فقط بیهوش شده - صربه ای بسراو زدم او را

بیهوش کرد - مجبور بودم اینکار را بکنم چون تنها بودم .

آن ماینر گفت :

- نگاه او مثل دیوانه‌ها بود - نمیدانم چرا مرا سارا صدا

کرد و گفت میخواهد مرا بکشد .

بارلو خندید و جواب داد :

- چون خودش قاتل سارا است .. شاید بیاد لحظه‌ای

افتاده است که میخواست زنش را بکشد ... چطور است به پلیس

اطلاع بدهید که باینجا ماموری بفرستند ... منم میمانم شاید

او بهوش بیاید .

آن‌ماینر درحالیکه از بارلو تشکر میکرد بطرف تلفن رفت ..

بارلو خندید

- کتابی از جیبش درآورد و گفت از من تشکر نکنید -

بلکه خود پروفوسور برستلمن نجات دهنده شماست که این کتاب را

برای مطالعه بمن داد - حالا هم آمده بودم کتاب او را پس

بدهم .. و کتاب را بطرف ماینر دراز کرد :

(تجزیه مسائل لگاریتمی برای اشخاص مبتدی) .. همان

کتابی بود که ارل روز بعد از کشتن امیلی جویئر ببارلو داده بود .

بارلو کتاب را روی میز انداخت و با شوخی گفت :

- ولی من هنوز نمیدانم لگاریتم چیست و چه فایده‌ای دارد؟  
 آن‌ماینر شماره تلفن پلیس را گرفت. همینکه میخواست  
 گوشی را روی تلفن بگذارد بارلو باوگفت:  
 - خواهش میکنم از قول من اضافه کنید آدامز را هم  
 باینجا بیاورند - او باندازه کافی در زندان مانده ...

## فصل شانزدهم

ملاقات آن‌ماینر و بوب خیلی هیجان انگیز بود - بارلو  
 پیشنهاد کرد که آنها را با ماشین خودش تا دانشکده برساند  
 ولی آدامز دعوت او را مودبانه رد کرد وگفت:

- من در این چند روز برای تمام عمرم سوارماشین پلیس  
 شده‌ام .. وبعد درحالیکه بازوی آن‌ماینر را گرفته بود از خانه  
 خارج شد.

آن‌ماینر و بوب آدامز هر دو جوان بودند و حداکثر تا ششماه  
 بعد همه این ناراحتی‌ها را فراموش میکردند .....  
 بارلو آنقدر جلوی درایستاد تا آنها از نظرش پنهان شدند ..  
 سپس باطاق نشیمن منزل پروفیسور آمد:

پروفیسور برستلمن بین دونفر محافظش آرام نشسته بود و  
 دستهایش بادستبند بهم چسبیده بود - همین دستهایی که قدرت  
 زندگی را از سه نفر گرفته بود ... فقط يك عجله واشتباه  
 كوچك ... بله ... يك اشتباه كوچك .. امانت دادن يك كتاب بپلیس  
 او را باین روز انداخته بود .. منتظر بود بارلو بیاید و دستور  
 بدهد او را ببرند ... راستی او را کجا میبردند؟ .. زندان؟ ...  
 زندان ابد؟ .. یا روی صندلی الکتریکی؟

سرش بشدت درد میکرد ولی گیج نبود .. اطاق خودش را  
 نمیشناخت - اشخاص ناشناسی او را احاطه کرده بودند .. ارل  
 از این اطاق و اشخاصی که در آن بودند خوشش نمیآمد ..  
 نمیتوانست دستهایش را حرکت بدهد .. چرا اگر دستهایش  
 آزاد بود ... اگر او را تنها می‌گذاشتند آنوقت ... پلیس از او  
 سؤال میکرد ولی ارل چیزی نمی‌فهمید - اصلا از سؤال و  
 جواب متنفر بود - سعی میکرد فکرش را متمرکز کند تا حرفهای  
 آنها را بفهمد ولی آشفتگی روانی و ناراحتی شدید اعصاب و  
 ترس ناگهانی تعادل قوای روحی او را بهم زده بود ...  
 صدای بارلو را شناخت - سرش را بالا برد و بالبخندی باو  
 نگاه کرد.

از روز شروع جنایاتش با او دوست شده بود - از جا  
 برخاست تا بطرف بارلو برود ولی زانوان لرزانش قدرت تحمل  
 وزن بدن او را نداشت - نتوانست قدمی بردارد و اگر بارلو  
 او را نگرفته بود بزمین میافتاد.



- دستهایم .. من نمیتوانم از دستهایم استفاده کنم .. آنها را باز کنید .

بارلو با صدای آرامی گفت :

- البته آقای پروفیسور و دستیند را از دستهای او باز کرد  
ارل دومرتبه بدنبال چیزی اینطرف و آنطرف نگاه کرد و  
چون نیافت گفت :

- شال گردنم ... شال گردنم را بدهید .. من بآن احتیاج دارم .

بارلو جواب داد :

- کمی صبر کنید .. آنرا هم برایتان میآورم .

او شال گردنش را میخواست - شاید میدانست که کارش را ناتمام گذاشته است با تردید نگاهی باطراف خودش انداخت -  
باشخاصی که دراطاق بودندن اطمینان نداشت و فقط بارلو را  
میشناخت - نزدیک بارلو رفت و باصدای آهسته ای باوگفت :  
- میبینی - سارا هنوز زندهاست .. ولی من میخواهم  
او را بکشم ... شال گردنم را برای همین میخواهم ... امشب  
نوبت اوست .. امشب او را میکشم .

بارلو با حرکت سرگفته های او را تصدیق کرد .. اریل  
خوشحال شد .. بنابراین بارلو او را کمک میکرد .. چند تکه  
کاغذ روی میز جلوی او افتاده بود .. با دقت آنها را جمع کرد  
ودرگوشه ای قرارداد .. بهتر بود نظم وترتیب همیشگی خودش  
را رعایت کند ... اگر هر شیئی در جای خودش قراردادست کسی  
ایراد نمیگرفت ...

قبل از رسیدن سارا وقت زیادی داشت و میتوانست  
همه را مرتب کند با صدای بلند میخندید .. فقط گاهگاهی  
سکوت میکرد و میگفت :

سارا من میخواهم تو را بکشم .

پروفیسور اریل برستلمن دیوانه شده بود .

پایان





# راز

از : مارک تواین

ترجمه

دکتر سیروس ارشادی



## رازی عیان میشود

در آنشب تاریک قصر اشرافی کلوگنشتاین klugenstein در سکوت فرو رفته بود و فقط روشنائی ضعیفی از یکی از اتاقهای مرتفعترین برج قصر بخارج میتابید .

جلسه محرمانه ای در آن اطاق دایر بود - لرد عبوس کلوگنشتاین در گوشه‌ای ، در صندلی دسته داری نشسته بود و فکر میکرد و ناگاه با صدای آرامی دخترش را صدا کرد .  
مرد جوانی درلباس شاهزادگان باو نزدیک شد و منتظر ایستاد - پیر مرد لب بسخن گشود وگفت :

- دخترم .... وقت آن رسیده که معمای بزرگ زندگی تو را فاش کنم - از روز تولد تو تا امروز منتظر بودم تا فرصت مناسبی پیدا کنم و آنچه را که دردل دارم برایت بگویم ... میدانی که برادرمن الریخ ulrich دوک بزرگ براندنبورگ است .. پدر من در بستر مرگ وصیت کرد که اگر پسری درخانه الریخ بدنیا نیامد سلطنت او بیسر من منتقل شود .. اگر هیچکدام پسری نداشته باشیم در صورتیکه دختر الریخ پاکدامنی خود را ثابت کند گراندوسش و جانشین پدرش شود واگر نتوانست .... آنوقت دختر من ... البته اگر خوشنام باشد حکومت را در دست بگیرد .  
سالها من و مادرت از خدا خواستیم پسری بها بدهد ولی.. تمام دعاهاى ما بهدر رفت و ... تو متولد شدی - وقتی تو بدنیا آمدی خیلی متاسف شدم زیرا ه سال از ازدواج الریخ میگذشت و هنوز صاحب فرزندی نشده بود .. من آرزو داشتم با تولد تو حکومت بفرزند من منتقل شود ولی وقتی خبر تولد تو را بمن دادند و گفتند که نوزاد دختر است . خوابهای طلائی خودم را نقش برآب دیدم - راه چاره بکلی بسته نشده بود - تو در نیمه شب بدنیا آمدی ... فقط زن قابله و شش نفر پرستار از جنسیت تو اطلاع داشتند ... بدون فوت وقت همه آنها را کشتم و فردا صبح بهمراه اشراف اطلاع دادم که صاحب پسری شده‌ام - پسری که وارث گراندوک براندنبورگ بود ...

باین ترتیب راز زندگی تو بوجود آمد - در تمام مدت شیرخوارگیت خاله تو پرستارت بود باینجهت از هیچکس واهمه‌ای نداشتیم .

وقتی ده ساله بودی زن الریخ دختری بدنیا آورد - امیدوار بودیم که با سرخک و یاسایر امراض دوره کودکی ما را از شر خود نجات بدهد ولی اینطور نشد ...

پیر مرد دستهای خود را تکان داد و گفت :

- ولی کنراد conrad پسر من گراندوک براندنبورگ است .



و درحینى كه بدختر جوانش اشاره ميگردد افزود :  
 - تا امروز كه ۲۸ سال از سن تو گذشته است همه تو را  
 پسر ميدانند .. اسم تو از روز اول كنراد بوده و بعد از اين هم  
 خواهد بود .. خطري متوجه تو نيست فقط بايد مواظب و مراقب  
 رفتار باشى .

امروز بايد بسراغ برادرم بروى و عملا جانشين او شوى -  
 همين امشب بايد مسافرت خودت را شروع كنى .. خوب گوش  
 بده .. حرفهاى مرا بخاطر داشته باش ..

از قديم الايام قانونى در مملكت ما جارى است كه : اگر زنى  
 قبل از آنكه در حضور مردم تاجگذارى كرده باشد - حتى يك  
 لحظه روى سكوى سلطنتى برود محكوم بمرگ است و بايد  
 بميرد - بآنچه ميگويم توجه كن - فروتن و متواضع باش تا  
 نظر موافقت همه را بسوى خودت جلب كنى - قبل از آنكه رسماً  
 دوك براندينبورگ ناميده شوى بتخت دوكدنزديك نشو و روى نخستين  
 صندلى نزديك سكوى سلطنتى بنشين - بيشتر از اين جهت بتو  
 توصيه ميكنم كه شايد روزى جنسيت واقعى تو كشف شود و  
 نميخواهم كه در آنموقع خطري متوجه تو باشد .  
 كنراد بچهره پدرش خيره شد و گفت :

- پس زندگى من از روز اول پايه اش بر دروغ استوار شده ..  
 فقط براى اينكه حق مشروع دختر عمويم را از او بگيرم ...  
 نه پدر .. مرا بكش و اينكار را نكن .

- دختر جسور .. پاداش مرا اينطور ميدهى ؟ - باستخوانهاى  
 پدرم قسم ميخورم كه احساسات رقيق تو بضررت تمام ميشود -  
 مواظب حرفزدنت باش و فضولى نكن .

تضرع و التماس دختر بيچاره تاثيرى نكرد - هيچكس  
 نمى توانست اراده لرد كلوگنشتاين را تغيير دهد . چندساعت  
 بعد از نيمه شب دروازه قصر كلوگنشتاين پشت سر كنراد و همراهانش  
 بسته شد و او باعده اى از نوكران وفادارش كه سرتاپا مسلح  
 بودند سوار بر اسب از قصر دور شدند .

لرد كلوگنشتاين مدتى بعد از رفتن دخترش ساكت نشسته  
 و در بحر فكر فرو رفته بود - تا آنكه بطرف زنش برگشت و گفت :  
 - بمقصود خودم نائل شدم - كارها بخوبى پيشرفت

ميكند - سه ماه از روزى كه كنت دتزين Detzin را بسراغ  
 كنستانس constance دختر برادرم فرستاده ام ميگذرد -  
 اگر او موفق شود و نقشه شيطانى اش را انجام دهد هيچ قدرتى  
 مانع سعادت فرزند ما نخواهد شد - اميدوارم راز تولد او  
 همچنان مخفى بماند و او دوكدنزديك براندينبورگ شودولى اگر هم كسى  
 فهميد باز هم اوشانس دارد كه گراندوسش ناميده شود .

- ولى من ميترسم .. نميدانم چرا ؟ .. اميدوارم بخوشى



تمام شود .

- برو بخواب ... و فرزند ما گراندوک براندنبورگ را  
بخواب ببین



## شادی و اشک

شش روز بعد پایتخت گراندوک براندنبورگ از آوازهای شادمانی میلرزید زیرا کنراد یگانه وارث دوک آمده بود - و دوک پیر در نخستین ملاقات باکنراد محبت او را بدل گرفته بود نجباء و اشراف درسالن بزرگ کاخ حاضر شده بودند تا بکنراد خوش آمد بگویند ... اینهمه محبت و ابراز شادمانی باعث شد که کنراد ترس و اندوه خودش را فراموش کند .. همه مردم در خوشحالی او شریک بودند بقیه از یکنفر ... تنها دختر دوک براندنبورگ در اطاقش گریه میکرد - چشمانش سرخ شده بود . با خودش میگفت :

- دترین بدجنس رفته ... شاید ازترس مجازات فرار کرده باشد - نمیتوانم باور کنم .. ولی افسوس حقیقت است .. من نمیباستی او را دوست بدارم .. میدانستم که پدرم هیچوقت با ازدواج ما موافقت نخواهد کرد ولی با اینهمه او را دوست داشتم ... دسپت خودم نبود .. او را دوست داشتم ولی حالا از او متنفرم .. با تمام وجودم از او متنفرم .. آه اگر پدرم بفهمد مرا خواهد کشت ... اگر او هم مرا مجازات نکند دیوانه میشوم .

چند هفته گذشت همه کس حس تمیز و رفتار کنراد را ستایش میکردند - حجب و حیای او نظر آنها را جلب کرده بود - دوک براندنبورگ او را کنار دست خود مینشانند و باخوشحالی و خشنودی نظر او را در موارد مختلف میپرسید و از اینکه چنین جانشین شایسته ای داشت احساس فخر و غرور میکرد .. هر شخص دیگری بجای کنراد بود از اینهمه شرایط و پیش آمد های مساعد غرق درشادی میشد ولی او ... در وضع خاصی گرفتار شده بود - پرنسس کنستانس با او ابراز محبت میکرد - گراندوک براندنبورگ امیدوار بود که کنراد با دخترش عروسی کند - ... کنسانس روز بروز شادابتر و خوشحالت تر میشد ولی در مقابل کنراد میترسید .. چطور میتوانست با همجنس خودش ازدواج کند ... بهتر دید خودش را از او دور نگهدارد . ولی هر قدر از کنستانس کناره میگرفت بدتر میشد زیرا او بیشتر خودش را سرراه کنراد قرار میداد - شب و روز و در هر مکانی سعی میکرد با او روبرو شود .. شاید او هم رازی داشت !



کنراد نمیتوانست خونسرد بماند .. گیج شده بود ...  
پیشانی فکر او را عذاب میداد يك روز که باطاق خودش میرفت  
کنستانس باو نزدیک شد - دستهایش را گرفت و گفت :

- چرا از من فرار میکنی ؟ ... من چکار کرده‌ام که از من  
بدت می‌آید ؟ ... مرا مایوس نکن .. بمن رحم کن و بیشتر از این  
عذابم نده .. آنچه را که دردل دارم نمیتوانم بیشتر نگهدارم ..  
زندگی من بسته بمحبت تو است .. مرا میکشند تو را دوست  
دارم و اگر تو مرا از خودت برانی .. آنها ...

کنراد ساکت ایستاده بود و حرفی نمیزد .. چند لحظه  
گذشت ... برق خوشحالی از چشم‌های کنستانس زبانه کشید ..  
دستهایش را بدور گردن کنراد حلقه کرد و گفت :

- خیلی سنگدلی .. تو باید مرا دوست داشته باشی .. مجبور  
هستی وبالاخره هم مرا دوست خواهی داشت .

سرابای کنراد بلرزش افتاد - یاس و بیچارگی از چشم‌هایش  
معلوم بود دستهای کنستانس را از دور گردنش باز کرد و گفت :

- خودت نمیدانی چه میگوئی - آنچه تو میخواهی غیر  
ممکن است ... تا ابد محال است و بعد منتظر جواب کنستانس  
نشد وباطاقش گریخت .

چند دقیقه بعد هر کدام از آنها دراطاقی جداگانه میکردند  
هر دو مایوس و پریشان بودند .. کنستانس که بیشتر در خشم و  
هیجان بود زیر لب گفت :

- فکر میکردم بتوانم قلب او را نرم کنم ... همان لحظه‌ای  
که منتظر ابراز محبت او بودم مرا از خودش راند .. از او  
منتفرم .. مثل سگی مرا از خودش راند



روزها پشت سرهم میگذشت - دوک براندنبورگ از اینکه  
کنراد با دختر او گرم نمیگرفت و معاشرت نمیکرد غصه میخورد -  
روز بروز کنستانس افسرده تر و پژمرده تر میشد در مقابل او  
کنراد شادابی خود را باز مییافت و هرچند رسماً تاجگذاری  
نکرده بود عملاً حکومت را در دست داشت .

کم کم شایعه عجیبی که در کاخ سلطنتی انتشار داشت در  
شهر شیوع یافت و همه فهمیدند که : پرنسس کنستانس حامله  
بوده و بچه‌ای بدنیا آورده . وقتی این خبر بگوش لرد  
کلوگشتاین رسید دستهایش را از خوشحالی بهم زد و فریاد  
کشید :

- زنده باد کنراد .. دوک بزرگ براندنبورگ - از امروز  
تاج وتخت مال اوست و رقیبی ندارد .. دتزین ماموریت خودش  
را خوب انجام داده وباید پاداش مناسب باو بدهم - باید جشن



بگیرم و بعد دستور داد که تولد نوزاد پرنسس کنستانس را بهمه بشارت بدهند - خودش هم جشن بزرگی ترتیب داد و آشنایانش را بهمیگساری دعوت کرد .



### فاجعه بزرگ

محاكمه كنستانس نزدیک شد - .. اشراف براندنبورگ در سالن عدالت نشسته بودند و چون جا باندازه کافی نبود عده‌ای هم ایستاده بودند - کنرادطرف راست گراندوک براندنبورگ و قاضی مملکت در طرف چپ او نشسته بودند .

دوک براندنبورگ باصدای محکمی که اثری از محبت در آن نبود دستور داد تا محاکمه دخترش شروع شود - قبل از محاکمه کنراد خواهش کرده بود که در این جلسه حاضر نشود و شاهد محاکمه دختر عمویش نباشد ولی دوک تقاضای او را رد کرده بود ...

از اطراف مملکت عده‌ای برای شرکت در محاکمه کنستانس بپایتخت آمده بودند از جمله لردکلوگنشتاین در حیثی که از شادی در پوستش نمیگنجید بین جمعیت ایستاده بود . بالاخره قاضی جلسه دستور داد تا زندانی بجلو بیاید . پرنسس بیچاره بلند شد و درمقابل جایگاه دوک ایستاد - قاضی نگاهی باو کرد و گفت :

- پرنسس ماقبل از ازدواج قانونی بچه‌ای بدنیا آورده ... طبق قوانین ما جزای او مرگ است - فقط يك راه نجات برای او باقیمانده که عالیجناب لردکنراد خواهد گفت : آنگاه بادرست بطرف کنراد اشاره کرد -

کنراد بدون اراده از جا برخاست - قلبش میپتید - اشک در چشم هایش پرشده بود لبهایش را تکان داد ... هنوز حرفی نزده بود که قاضی گفت :

- از آنجا نه .. برطبق قانون نمیبایستی از روی سکوی سلطنتی صحبت کنی ...

... هنوز تاجگذاری نکرده‌ای ...

کنراد بشدت ترسید - او تاجگذاری نکرده بود و ندانسته روی تخت نشسته بود ..

... همه چشم ها متوجه او بود .. رنگش پرید و زبانش بلکنت افتاد .. اگر بیشتر از این تامل میکرد او را به سستی متهم میکردند .. از پله های جایگاه دوک پائین آمد .. روبروی کنستانس ایستاد و گفت :

- بنام لردالریخ - گراندوک براندنبورگ وظیفه‌ای را که بمن محول شده است انجام میدهم .. بحرفهای من توجه کن ..



طبق قانون ما اگر شریک جرم خود را معرفی کنی از مرگ نجات پیدا میکنی .. از این فرصت استفاده کن و پدر فرزندت را نام ببر .

سکوت مطلق برسالن حکم فرما شد - هر کسی میتواند صدای ضربان قلبش را بشنود لبخندی لبهای پرنسس کنستانس را از هم گشود ... با آرامی جلو رفت .. دستش را بطرف کتراد گرفت و گفت :

- تو پدر فرزند من هستی !

همه درسالن پیچید - لرزه مرگ بر بدن کتراد افتاد - چه قدرتی میتواند او را نجات بدهد ؟ ... اگر میخواست ادعای کنستانس را رد کنند مجبور بود راز جنسیت خودش را فاش کند ... آنوقت چون قبل از تاجگذاری روی تخت دوک نشسته بود او را بمرگ محکوم میکردند .. اگر ساکت میماند سکوت او حمل بر قبول اتهام کنستانس میشد و باز هم طبق قانون بجزای داشتن روابط نامشروع محکوم بمرگ بود .

... بیش از چند لحظه نتوانست سر را بایستد .. ضعف کرد و بروی زمین افتاد - حال پدرش هم بهتر از او نبود .. او هم بهمین حال دچار شد و چون خودش را در بن بست یافت بروی زمین در غلطید ...

\*\*\*

خواننده عزیز - بقیه این داستان تکان دهنده و مهیج تاکنون منتشر نشده و در آینده هم نخواهد شد - حقیقت اینست که من قهرمان داستانم را در وضعی قرار داده ام که خودم هم نمیتوانم او را نجات بدهم - قبل از آنکه این داستان را شروع کنم فکر میکردم که بتوانم راه حلی برای او پیدا کنم ولی اکنون احساس میکنم که از قدرت من خارج است - او را بدست شما میسپارم شاید شما بتوانید نجاتش دهید ... ولی مثل اینکه راه نجاتی وجود ندارد ...

مارک تواین

# وحشت

از: نانسی تیتوس

Nancy Titus

ترجمه دکتر سیروس ارشادی



تسا Tessa که از شدت ناراحتی بخشم آمده بود متوجه شد که حتی اتومبیلش هم از کار افتاده و اشکال فنی در موتور آن پیدا شده .

آنشب با اتومبیل استیشن قراضه‌اش از نیمه راه مطب پزشکی مراجعت میکرد و در امتداد جاده خلوتی که از کنار جنگل میگذشت بطرف خانه دورافتاده‌ای که او وشوهرش کیت keith دوماه قبل کرایه کرده بودند ، پیش میراند ...

هروقت که کیت برای انجام کارهای خودش بمسافرت میرفت همین وضع تکرار میشد مثلا آنروز بعد از ظهر تسامتوجه شده بود که طفل او تری terry صورتش گل انداخته است وبیمار بنظر میرسد ... اولین اضطراب از همین جا شروع شد .. بعد از شام برای آنکه خیالش راحت شود حرارت بدن طفل را اندازه گرفت ...

تری تب داشت .... حرارت بدنش بصدودو درجه فارنهایت میرسید ...

چند لحظه نگذشته بود که تب طفل بالاتر رفت و ناگهان بدنش بشنج افتاد . اما ایکاش ناراحتی فقط بیماری طفل بود ...

وقتی تسا گوشی تلفن را برداشت تا بیماری کودکش را بهطیب نزدیکترین دهکده خبر بدهد و او را ببالین طفل بیاورد متوجه شد که تلفن از کار افتاده است ... بناچار بانها وسیله‌ای که دردسترس داشت یعنی استیشن قراضه‌اش تری را که درپنوی پیچیده بود بمنزل دکتر برد .

تسا در ضمن آنکه مشغول راندن اتومبیل بود در دل خود آرزو میکرد که ایکاش طیب دهکده در منزلش باشد .... چقدر خوب است که الان مشغول شام خوردن باشد و او را ببینم .... ولی پسر او بوبی Bobby که همراهش آمده و روی پشتی صندلی جلو خم شده بود باو مهلت تفکر بیشتری نداد..... و با اضطراب گفت :

- مادر .... مادر .... یکنفر عقب ماشین خوابیده !

تسا بدون آنکه از اعلام خطر سردوازده ساله‌اش ناراحت بشود باخونسردی جوابداد :

- مزخرف نگو ..... هیچکس بغیر از مادر اتومبیل نیست

- زیر لاستیک کف ماشین ... مادر ... نگاه کن .... زیر

لاستیک ....

قلب تسا واقعه ناگواری را پیشبینی کرد .... نگاهی بآینه ماشین انداخت و ملاحظه کردکه فقط پشتی صندلی عقب بجلو خم شده است ولی ناراحتیش را مخفی کرد و بیسرش گفت:

- حتما تو و لیزا Lisa یادتان رفته که بعد از بازی

کردن توی ماشین لاستیک‌ها را دومرتبه کف اتومبیل بیاندازید... همیشه یادت باشد که هر وقت بازی‌تان تمام شد لاستیک‌ها را از روی تشک بردارید .

- اما امروز من ولیزا بگاراژ نرفتیم.

- یادت رفته .... راستی بین لیزا هنوز مشغول شکلات خوردن است .... تسا درحالی‌که سعی میکرد افکار ناراحت‌کننده را از خود و پسرش دور کند دستش را روی گونه تری که کنار او بود گذاشت .... هنوز بدن طفل از شدت تب میسوخت تسا مجبور شده که با دو دستش فرمان اتومبیل را محکم بگیرد زیرا که بانحنای جاده رسیده بود و می‌ترسید که نتواند اتومبیل را درست کنترل کند ... نور چراغهای جلو اتومبیل او چند ستون مدوری را که جلوی درگاه منزلی قرار داشتند روشن کرد .... ستونها آنقدر نزدیک بودند که ترسید خود و بچه‌هایش بر اثر تصادف با آنها از بین بروند باینجهت باتمام قدرتی که در پاهایش داشت بدال ترمز را فشرد . ناگهان ....

ناگهان حس کرد که جسم سنگینی از روی صندلی عقب استیشن بکف اتومبیل افتاد دریک لحظه پر از اضطراب و وحشت اینطور تصور کرد که مرد مستی درخارج از دهکده اتومبیل او را پناهگاه مناسبی تشخیص داده و روی صندلی عقب آن خوابیده است . از شدت ناراحتی سراپایش بلرزه درآمد ولی همینکه نور چراغهای اتومبیلش روی سنگهای جلو منزل والتر فیلدینگ افتاد تسکین یافت .

والتر فیلدینگ وزن جوانش آلیس Alice هم منزلی در خارج از دهکده داشتند .... آنها هم تنها زندگی میکردند .....  
والتر تساکارول و شوهرش را خیلی احترام میکرد ... ازدوماه قبل که باینمکان اسباب‌کشی کرده بودند والتر مواظب بود که بانها بد نگردد واگر کمکی از دستش برمیآید مضایقه نمیکرد... هر وقت هم که کاری نداشت بمنزل آنها میرفت و از روزهای خوش گذشته برایشان تعریف میکرد ....

تسا نگاه سریعی بصندلی عقب استیشن انداخت... و در دل خود گفت :

- بفر از تشک خالی چیزی نیست .... بازهم تنها مانده‌ام و افکار عجیب و غریبی بسراغم آمده .... نه ... همه اینها تصورات باطل است ... غیر از من و بچه‌هایم کسی در اتومبیل نیست

دومرتبه موتور را روشن کرد و براه افتاد - از دودکش منزلش که رو بروی او بود دود غلیظی به او برمیخاست .... میدانست که در طبقه اول آن ساختمان مردی بنام استفان رادیسکی Stefan Radiski زندگی میکند که کارش شعبده بازی و چشم بندگی است - شاید این دود غلیظ هم مقدمه یکی از حقه‌بازیهای او بود

ولی همین دود تسارا بفکر دیگری انداخت .... ناراحتی سوم شروع شد .... خوب بود قبل از خروج از منزل بخاریها را روشن می کرد تا در مراجعت طفل بیمارش سرما نخورد هنوز از این وسوسه خلاص نشده بود که بوبی بالحن مظفرانه ای گفت :

- مادر .... دیدی گفتم مردی عقب اتومبیل خوابیده ... وقتی ترمز کردی از روی صندلی پرت شد ....

تسا هم صدای افتادن او را شنیده بود ولی میخواست خودش را اقناع کند که اشتباه کرده .... ناگهان دریافت که استدلال او هرچند محکم باشد نمیتواند وحشت فوق العاده اش را تخفیف دهد .... از تصور اینکه ممکن است مرد مستی که عقب اتومبیل خوابیده است بر اثر تکان شدید استیسن از خواب بیدار شود و از پشت سر با او حمله کند بر خود لرزید ....

مثل اینکه از هر طرف ناراحتی تازه ای با او روی می آورد. زیرا که لیزای کوچولو با صدای نازکش گفت :

- مادر .... ببین قیافه تری چقدر بامزه شده

تسا بسرعت دستش را روی پیشانی تری گذاشت - ضربان نبض پیشانی کودک را حس کرد درست موقع شروع تشنج بود .... بسرعت اتومبیل را نگاه داشت و بعد از طی نیمدایره ای بمنزل مراجعت کرد .... بجای هر کار دیگری لازم بود بفکر نجات جان فرزندش باشد .... همینکه بدر آشپزخانه منزلش نزدیک شد موتور اتومبیل را خاموش کرد - تری را بیفل گرفت و با آشپزخانه دوید - پتویی را که به بچه پیچیده بود باز کرد و زیرشیرآب سرد گرفت - پتو را روی سروصورت تری انداخت و از همان راه آشپزخانه بطرف اطاق خوابش رفت .... در ضمن فراموش نکرد که تمام چراغهای منزل را روشن کند .... در کریور چشمش بتلفن افتاد .... و ضمن اینکه دردش از خدا کمک میخواست گوشی تلفن را برداشت .. امیلوار بود که شاید بتواند از آن استفاده کند ولی بجای صدای معمولی تلفن خرخر ناراحت کننده ای بگوشش رسید و امید او را تبدیل بیاس کرد .... بادستهای لرزانش گوشی را روی تلفن گذاشت - عجز و بیچارگی از چشم هایش میبارید ولی لحظه ای نگذشت که لبخند ضعیفی بر لبانش نقش بست .... و بسرعت بطرف حمام دوید چون یادش آمد که چند وقت قبل دکتر معالج اطفالش با او یاد داده بود که در مواقع ضروری و خطر چکار بکند. بالاخره بعد از تقلای فراوان تب کودک قطع شد - تسا در حالیکه اشک خوشحالی در چشمانش حلقه زده بود کتش را پوشید و کنار تخت خواب تری چمباتمه زد .... میخواست تا صبح آنجا بنشیند .... اگر قبل از تاثیر دارو تب طفل بالا میرفت خطر تشنج دیگری در پیش بود .... بوبی که همه جا بدنبال مادرش میرفت همینکه او را بیکار یافت از او پرسید :

- مادر .... راجع بمردی که توی اتومبیل خوابیده چه فکر میکنی ؟ . آیا او تا صبح توی ماشین ما میخوابد ؟  
 تا این لحظه بیماری تری باو اجازه نداده بود که فکر دیگری بکند - تمام توجه او معطوف پرستاری از کودکش بود و ولی مقدر این بود که دقیقه‌ای بدون ناراحتی نگذراند و بویی هم مامور شکنجه‌اش بود چون دوبرتبه سئوالش را تکرار کرد .....  
 از نظر تسا امکان اینکه شخصی در استیشن مخفی شده باشد وجود نداشت - تمام جریان آنشب مثل کابوس وحشتناکی از خیالش میگذشت ولی باهمه اینها نمیتوانست خودش را قانع کند که چیزی نشنیده .... احساسی غیرعادی او را برانگیخت تا از بودن یا نبودن میهمان ناخوانده‌ای در اتومبیلش مطمئن شود باینجهت دستی بسر پرسش کشید و جواب داد :  
 - دو سه دقیقه صبرکن تا من برگردم - میروم ببینم چه خبر است .

بسرعت از بله‌ها پائین دوید و از آشپزخانه چراغ قوه کوچکی باخودش برداشت هوای سردشب او را بلرزه درآورد چون فراموش کرده بود که لباس کافی بپوشد ولی بدون توجه بطرف پشت اتومبیل رفت و نور چراغ قوه‌اش را از پنجره عقب استیشن متوجه داخل ماشین کرد .... ناگه از ترس صدای خفیفی از گلویش خارج شد و چند قدم بعقب پرید زیرا بویی راست گفته بود .

مردی روی صندلی عقب اتومبیل خوابیده بود .  
 آهسته در اتومبیل را باز کرد و لاستیکهای کف اتومبیل را که آنمرد مثل پتوئی رویش انداخته بود از روی سر و شانه‌های او عقب زد ... مزاحم نیمه شب او نخوابیده بود بلکه ... مرده بود. چشم‌های جسد بسقف استیشن دوخته شده و دهانش نیمه‌باز مانده بود . تا جایی که میتوانست در آن اوضاع و احوال حواسش را جمع کند ، مقتول را قبلا در آن احوال ندیده بود . موج تهوع گلوی او را گرفت ... بماشین تکیه داد و سعی کرد لرزش بی‌اراده سرپاش را کنترل کند . تا آنوقت هرگز با جسدی روبرو نشده بود - چند دقیقه گذشت اینطور بنظرش رسید که :

جسد متعلق بمردی است که بر اثر تصادف زخمی شده ... ولی چطور یکنفر مصدوم مشرف بمرگ میتواند داخل اتومبیل بشود ؟ ... اگر شدت تصادف باندازه‌ای بود که باعث مرگ او شده - مسلماً در لحظات اول قدرت حرکت را از او سلب کرده ... ممکن است شخص دیگری او را تا اینجا آورده باشد؟ ...  
 نه ... چرا بجای اتومبیل من او را بیمارستان نرسانده؟ ... شاید بعد از اینکه زخمی شده خودش را روی زمین کشیده

و وقتی که باینجا رسیده چون حس کرده که قدرتش تحلیل می‌رود بهتر دیده چند دقیقه‌ای روی تشک اتومبیل بخوابد و همین‌کار راهم‌کرده منتها خواب او بیداری بدنیش نداشته ...  
تسا با ناراحتی خودش را عقب کشید ... آنقدر گیج شده بود که بدرستی نمی‌دانست آنچه می‌بیند حقیقت دارد یا نه؟ ... ولی پس از کمی تأمل دریافت که واقعا جسد روی تشک اتومبیل او افتاده!

از تجسم این موضوع سرابیش بلرزه افتاد. بیش خودش اینطور تصور کرد که:

جسد متعلق بمردی است که در همین حدود بقتل رسیده و چون او اولین شخصی است که جسد را پیدا کرده باید فوراً به پلیس اطلاع بدهد.

بدین تصمیم بطرف راهروهای خلوت و تاریک ساختمان براه افتاد ... در ضمن راه از یادآوری پیراهن آبی - ژاکت سیاه و موهای مجعد جسد بنظرش رسید که صاحب آنرا قبلاً ملاقات کرده ولی هرچه بمغزش فشار آورد نتوانست محل ملاقات را تعیین کند ... کم‌کم نزدیک میز تلفن رسید ... گوشی را برداشت اما مناسبانه صدائی از گوشی بگوشش نرسید ... باحرکتی عصبی چندمرتبه بروی تلفن دست زد و دگمه‌های آنرا فشار داد ولی فایده‌ای نداشت.

ناگهان صدای پائی او را از محلی که ایستاده بود بعقب راند ... همینکه سرش را در جهت صدا برگرداند متوجه شد که بوبی با لباس خواب بالای پله‌ها ایستاده است ..  
- مادر کجا بودی؟

تسا از پله‌ها بالا رفت ... نمیتوانست اطفالش را تنها بگذارد و شخصا به پلیس مراجعه کند ... چند پله بالا نرفته بود که دستش را بنرده فلزی گرفت و ایستاد ... وعرق سردی از سرو رویش جاری شد زیرا فهمیده بود که سیم تلفن را عمداً قطع کرده‌اند ... شاید قاتل قبل از شروع جنایتش بفکر تلفن منزل او هم بوده؟ ... شاید وقتی که او از منزل خارج شده و جسد را پیدا کرده قاتل برای اینکه از هر لحاظ درامان باشد سیم تلفن او را قطع کرده ... ولی چرا؟ ... اوکه میتواند جسد را در اتومبیل بگذارد و فرار کند ... یا اینکه اگر از جهت تسا خیالش ناراحت بود میتواند او را هم بقتل برساند... اما چرا اینکار را نکرده بود؟ ... آیا از بیماری تری اطلاع داشت و میدانست که تسا اطفالش را تنها نمیگذارد؟ ... جواب هیچکدام از این سوالات معلوم نبود فقط این موضوع مسلم بود که قاتل او را میشناسد و از کسالت تری باخبر است و چون حدس نمیزده که آنشب استیشن آنها مورد استفاده قرار گیرد قربانی

خودش را در آنجا مخفی کرده ولی آنقدر هم احمق نبود که بمنزل خودش برگردد بلکه در همان حوالی کشیک داده تابیند چه شخصی جسد را پیدا میکند و بعد از دیدن مقتول چه عکس‌العملی از خودش نشان میدهد.

با این ترتیب اگر تری هم مریض نبود باز هم تسانمیتوانست از منزل خارج شود زیرا ساکنین انگشت شمار آنحدود هم میدانستند که شوهرش بمسافرت رفته و او با بچه‌ها تنها مانده است ... شاید قاتل یکی از همسایگان او بود ... با این افکار پله‌ها را طی کرد ... قبل از هرچیز سعی داشت نگذارد بویی متوجه وحشت فوق‌العاده او شود ... بعد از آنکه پسرش را باطاق خودش راهنمایی کرد کنار تختخواب او نشست و داستانی را که مورد علاقه بویی بود برایش خواند اما خودش از داستان چیزی نفهمید چون در این فکر بود که (قاتل مرا میشناسد) ... اما کدام يك از همسایگان او قاتل بودند ... او و شوهرش تازه باین مکان آمده بودند و والتر و زنش و اندا Wanda ...؟ استفان ... جورج روشفورت؟ کدام يك قاتل بودند؟ فقط آنها از بیماری تری اطلاع داشتند و میدانستند که او آنشب در منزل میماند ... قبلا خودش به والتر گفته بود که تصور میکند تری تب دارد و همچنین در موقع صحبت با استفان باو گفته بود که میترسد لازم شود بدکتر تلفن کند ... شاید آنها هم بزنهایشان موضوع را گفته باشند و جورج روشفورت هم از دهان مستخدمینش جریان را شنیده باشد ولی با اینهمه کدامیک قاتل بودند ...؟

تسا در فکر غوطه‌ور بود که ناگهان صدای پائی از روی پله‌های چوبی ساختمان بگوشش رسید ... در محوطه جنگل بادتندی از بین درختها زوزه میکشید و پنجره‌های اطاق او رامیلرزاند ... درست مثل این بود که اشباح وحشتناکی باو واطفالش حمله کرده باشد. اطفالش را بوسید و از اطاق خارج شد ... برای آرامش خاطر خودش در اطاق بچه‌ها را قفل کرد و همچنین در اطاق خواب خودش را هم از داخل بست ...

وقتی وارد رختخوابش شد از پشت دیوار نازکی که بین اطاق خواب او و اطاق بچه‌ها قرار داشت صدای تنفس آرام و منظم کودکش را میشنید ... در همانحال بساعت رومیزی کنار دستش نگاه کرد ... لازم بود حداقل یکساعت دیگر بیدار بماند تا وقت دوی تری برسد ... ولی آیا در این فاصله قاتل بیکار می‌نشست؟ او که میدانست تسا جریان را فهمیده ... نه ... او میداند که من کاری از دستم ساخته نیست و مطمئن است که نمیتوانم آزاری باوبرسانم ... نه ... او با من و اطفالم کاری ندارد ... کم‌کم پلك چشم هایش رویهم افتاد ...

نزدیک بود بخوابد که غفلتا صدائی از درون منزل بگوشش رسید... مثل این بود که یکنفر درمی‌زند تسا از رختخواب پرید و وسط اطاق مبهوت ایستاد ... کسی که در میزد قاتل بود ؟ یا نگهبان جنگل ؟ ... هیچکدام ! چون چند دقیقه که گذشت یادش آمد که کتری بزرگی را پر از آب کرده و روی چراغ گذاشته تا بجوش بیاید . . . . حتما کتری جوش آمده و این صداها مال درکتری است .

. . . . شاید هم اینطور نبوده چون رادیاتور اطاق او از شدت حرارت سرخ شده بود و تسا میدانست که اگر ساعتی بیشتر بهمین حال بماند منفجر میشود ... تصمیم گرفت باشپزخانه برود و مقداری از ذغال سنگ کوره حرارت مرکزی را خاموش کند ... ولی همینکه یکقدم برداشت احساس ترس او را برجای خودش میخکوب کرد - .... میترسید از اطاق در بسته‌اش خارج شود ... بیشتر از جان بچه‌هایش میترسید ... اگر بعد از رفتن او قاتل بالا می‌آمد چکار میکرد ؟ .... شاید قاتل منتظر چنین موقعیتی بوده تا باطفال او نیز سوء قصد کند ...

از بیچارگی نگاهی باطرافش انداخت ... کنار تلفن از کار افتاده و بی‌مصرف اطاق او تصویر خندان شوهرش قرارداشت - موجی از احساسات گوناگون در او بیدار شد ... نسبت بخودش احساس ترحم کرد و دردل بشوهرش گفت:

- نمیدانی که امشب بمن چه میگردد .... برای تو مهم نیست چون در قید من نیستی . اما در همان موقع که از ترس می‌لرزید نمیتوانسته عصبانیت و خشم خود را نسبت بقاتل از یاد ببرد .... مسلم میدانست که قاتل در نزدیکی او مخفی شده و مراقبش است و وقتی که بفهمد از او کاری ساخته نیست جسد را بجای دیگر انتقال میدهد ولی آنوقت چه ؟ ... شاید جسد را در رودخانه بیاندازد ... در آنصورت اگر تسا پلیس مراجعه کند و آنچه را که دیده شهادت بدهد او را دروغگو و احمق خواهند خواند زیرا نمیتواند محل دقیق مقتول را پیدا کند ... و در چنین صورتی اطمینان همه از او سلب میشود.

ناراحتی و بلا تکلیفی او را بجنبش واداشت ... اگر چه سراپای وجودش از ترس یخ زده بود ولی میبایست بهر حال کاری بکند ... کاری که از او ساخته بود .

بدنبال این فکر اطراف اطاق رانگاه کرد و ناگهان چشمش را بشمع دان برنزی سنگینی که روی بخاری قرارداشت دوخت... البته شمع‌دان اسلحه‌ای نبود که بتواند مردی را از پای درآورد ولی وزن زیاد آن و برآمدگیهای متعدد اطرافش باوقوت قلب میداد ... حداقل میتوانست اگر مورد حمله قرار بگیرد از خودش دفاع کند .

چند لحظه گوشه‌هایش را تیز کرد و بی حرکت نشست ولی هیچ صدائی نمی‌آمد .... شمع‌دان برنزی را از روی بخاری برداشت و آهسته بکنار درِ اطاق خزید و بعد از چند دقیقه سکوت محض یکباره در را با حرکت سریعی باز کرد .... باز هم کسی پشت در مخفی نشده بود .... ضربان قلب او افزایش یافت... هر طپشی مثل ضربه چکش سینه او را تکان میداد اما او شمع‌دانی را که در دست راستش گرفته بود همچنان در دست فشرد و آهسته با آشپزخانه منزلش رفت .... همینکه در آشپزخانه را باز کرد موجی از هوای گرم بصورتش خورد . .. صدای غرش آتش را می‌شنید... باز هم ناراحتی دیگری برای او پیش آمده بود .... چطور میتوانست آتش کوره را کمتر و ملایم‌تر کند؟ .... بیشتر از یکی دود دقیقه نمیتوانست آنجا بماند ... زیرا فضای آشپزخانه بعدی داغ بود که او را از خود بیخود میکرد ... او هیچوقت اینقدر زغال سنگ در کوره نمی‌ریخت و یادش آمد که امروز هم قبل از خروج از منزل اصولاً فراموش کرده که کوره حرارت مرکزی را روشن کند . . . . پس چه شخصی کوره را روشن کرده بود؟ .... تسا خودش را عقب کشید و پای پله‌ها ایستاد - از آنجا هم میتوانست شعله‌های بلند و قرمز آتش را بخوبی ببیند - پارچه کهنه‌ای برداشت و سعی کرد با آن در فلزی کوره را باز کند ولی حرارت آنقدر زیاد بود که از پشت پارچه دست او را سوزاند ناچار با میله بلندی که مخصوص بهم زدن زغال سنگ بود در کوره را باز کرد .. لبش را گاز گرفت و میله آهنی را روی زغال سنگهای مشتعل کوید ... چند مرتبه که این کار را تکرار کرد از پشت توده زغال سنگ چشمش بیسته‌ای افتاد که شبیه لباس بود .. کمی که دقت کرد لباسهای استفان را شناخت .. ولی چرا او لباسهایش را بدون کوره انداخته بود؟ . شاید لباسهایش خونی شده و قصد داشته آنها را بکلی از بین ببرد ... بنابراین از کجا که اوقاتل نباشد؟

نفرت عمیقی در دل خود نسبت با استفان پیدا کرده و با کمک همان میله آهنی بقیه لباسهای نیمسوخته را از درون کوره خارج کرد و روی کف زمین انداخت حالا فهمیده بود چرا حرارت کوره بدون مقدمه آنقدر زیاد شده .. قاتل که عجله داشت هرچه زودتر مدرک جرم خودش را از بین ببرد وسیله‌ای بهتر از آتش کوره حرارت مرکزی نیافته بود .

تسا دومرتبه کوره را روشن کرد و درجه حرارت را میزان نمود ... لباسها را درون روزنامه‌ای پیچید . و بجای شمع‌دان برنزی که از اطاق خوابش برداشته بود سیخ بلند آهنی را انتخاب کرد و بسرعت از پله‌ها بالا دوید و بهردری که رسید آنرا پشت سرش قفل کرد .





وقتی بطبقه ای که منزل داشت رسید ناگهان چشمش بچراغ قوه‌اش افتاد و این فکر برایش پیدا شد که با نور چراغ علامت بدهد و کمک بطلبد ... ازاینکه قبلا باین فکر نیفتاده بود خودش را ملامت کرد .. سیخ آهنی را بدیوار تکیه داد و چراغ را برداشت ... سری بچه هایش زد هر سه خواب بودند .. آهسته برگشت و روزنامه را بازکرد ... نگاه تندی بالبسه نیمسوخته استفان انداخت .. پیراهن قرمز و سیاه ؟

استفان چنین لباسی نداشت بنابراین او قاتل نبود .. زیرا تسا بارها والتر را دیده بود که همین پیراهن را پوشیده است و در جنگل قدم می‌زند .. والتر معمولا هرروز بعداز ظهر پیراهن قرمز و سیاهش را میپوشد .. حتما بعد از اینکه استفان کوره را روشن کرده والتر بمنزل او آمده و لباسهایش را بدرون آتش انداخته ... اینطور بهتر بود چون زنش آلیس چیزی نمیدید و نمیفهمید و در نتیجه اشکالی برای او پیش نمی‌آمد ... والتر نقشه دقیقی طرح کرده بود فقط این مسئله را پیش بینی نکرده بود که ممکنست حرارت زیاد توجه تسارا جلب کند و او را بسرکوره بکشاند .

تسا لبخندی زد و با این فکر که بمنزل جورج علامت بدهد کنار پنجره مقابل منزل او رفت .. از تپه مقابل نور چراغهای خانه جورج باو چشمک میزد ..

مطمئنا اگر کسی در آن اطاقها بود میتوانست علامت چراغ قوه او را ببیند ... پنجره را بازکرد و چراغ قوه‌اش را روبمنزل جورج گرفت و باکوشش فراوان علامت SOS را بوسیله نور چراغ قوه مخابره کرد چند مرتبه این پیام را فرستاد تا اینکه صدائی از طبقه اول بگوشش رسید .. مثل این بود که شخصی با احتیاط روی زمین میخزید .. بعد صدای آرام و ملایمی شنید .. شخصی که در طبقه اول بود سعی میکرد پنجره را بازکند .. تسا ازاینکه تمام درها و پنجره ها را قفل کرده بود بخود بالید و نفس راحتی کشید ... ولی آرامش او بطول نیانجامید چون کافی بود میهمان ناخوانده اش تنه‌ای بدر بزند و قفل سبک آنرا بشکند .. مسلما او که توانسته بود مردی را بکشد ضعیف و ناتوان نبوده بلکه برعکس مرد گردن کلفتی بوده و مخصوصا حالا که متوجه شده بود تسا لباسهایش را برداشته است و ممکنست هویت او را فاش کند نیرویش چند برابر شده و برای ساکت کردن تسا آمده بود .

احساس یاس و بیچارگی قوای تسارا درهم پیچید و مقاومت او را از بین برد .. وحشت از مرگ مثل پرده قرمزی چشم‌های او را پوشاند ... میخواست فریاد بزند و کمک بخواهد ولی



شخصی در نزدیکی منزل او نبود و از طرفی فریاد در گلویش خفه شد زیرا ... صدای شکستن شیشه های طبقه اول بگوشش رسید ...

ناگهان در عین ناراحتی برقی از امید چهره او را از هم بازگرد ... او نمیبایست باین زودی تسلیم شود چون مسلما ترس از شناخته شدن شعور و حواس قاتل را مختل کرده بود و وحشت از گرفتاری باو اجازه نمیداد که درست فکر کند .. او هم باندازه تسا درعذاب بود .. اگر تسا آنچه را که دیده بود و میدانست بکسی میگفت مسلما والتر نمیتوانست از مجازات بگریزد ... گذشته از این او نمیتوانست تسا را از بین ببرد چون در آنصورت وقتی زنش آلیس شهادت میداد که آنشب خارج از منزل بوده بازهم احتمال گرفتاری برایش موجود بود.. ناگهان بیادش آمد که مقتول را قبلا کجا دیده بود ؟ ... درجنگل ...

وقتی با بوبی و لیزا در جنگل قدم میزد مرد جوانی را که موهای مجعدی داشت و کنار درختی ایستاده بود دیده بود.. او خیلی خوش لباس و قوی هیكل بود .. اما تنها نبود بلکه وعده ملاقاتی داشت .. تسا و اطفاالش چند قدمی از او دور نشده بودند که از طرف مقابل چشمش بآلیس زن والتر افتاد که وحشتزده و مضطرب با عجله میدوید .. پس آلیس بشوهرش خیانت میکرد و با آن جوان موسیاه وعده ملاقات داشت ...

تسا آنشب بسیار ترسیده بود اما بر اثر بیماری تری جریان بعداز ظهر را فراموش کرده بود .. ولی اکنون مسئله برایش حل شده بود و میفهمید چرا والتر شخصی را بقتل رسانده .....

والتر از جمله اشخاصی بود که اگر حس کنند همسرشان بآنها خیانت میکند از حسادت دیوانه میشوند او هم هنگامی که متوجه انحراف زنش شده بود برای تسکین غرور مردانگیش فاسق همسرش را بقتل رسانده بود شاید هم خیال داشت بعدها بحساب زنش برسد .

تسا مهلت تفکر بیشتری نیافت ... صدائی از اطاق نهارخوری بگوشش رسید ... والتر وارد ساختمان شده بود .. تسا چقدر وقت داشت تا خودش را بتراس فوقانی برساند ؟ ... هیچ .. اگر میخواست نقشه بکشد دیر میشد و والتر یکی دو دقیقه بعد او را برای همیشه ساکت و خاموش میکرد .

بسرعت باطاق خواب بچه ها دوید و آنها را برختخواب خودش آورد .. اگر چه لیزا بگریه افتاد ولی بیدار نشد .. با زحمت کشوی مبلی سنگینی را که در اطاق خوابش بود تا



پشت درکشید بعد سیخ آهنی و لباسهای نیمسوخته را برداشت و باطاق بچه ها رفت .. درست مثل ماده ببری که زخمی شده باشد بهیجان افتاده بود و منتظر موجودی بود تا او را بدرد ... قفسه لباسها و کتابهای اطفالش را پشت دری که باطاق خواب خودش باز میشد گذاشت باین ترتیب بچه های او درامان بودند و اگر والتر و والتر بسراغ او میآمد نمیتوانست گزندی بآنها برساند . چون از راه دیگری نمیتوانست بچه ها نزدیک شود و مجبور بود اول تسا را از سرراه خودش بردارد ...

برای اطمینان خودش تختخواب بویی را پشت دری کشید که براهرو باز میشد . اما در آنموقع که این کار را میکرد ، صدای پای والتر را از روی پله های شنید... بسختی و تندی بنفس زدن افتاد ... فقط از يك چیز میترسید ... اواز روبروشدن با قاتل وحشت داشت و میترسید از عهده او برنیاید ... همچنان که سیخ بلند آهنی را در دستش میفشرد کنار در پشت بدیوار ایستاد ... اگر والتر وارد این اطاق میشد تسا میتواند ضربه اول را بسراو بزند و آنوقت در صورتی هم که والتر بیهوش نمیشد او را میکشت باز هم جای ضربه روی سرو صورتش باقی میماند و باعث میشد که او را دستگیر کنند ... تکه ای از لباسهای والتر را که از کوره درآورده بود زیر بلوزش پنهان کرد ... ناگهان صدای پای والتر را از راهروی مقابل شنید... چند لحظه بعد میتواند صدای نفس زدن او را هم بشنود... والتر پشت در ایستاده بود ... دستگیره در چرخید اما باز نشد ... صدای پای والتر را دومرتبه شنید که بطرف درهای دیگر میرفت و سعی میکرد آنها را باز کند ...

در این فاصله چشم تسا بدفتر و مداد بویی افتاد ... با عجله کاغذی از دفتر کند و با دستنی لرزان اسم (والتر فیلدنیک) را روی کاغذ نوشت و آنرا در سینه بندش مخفی کرد... دومرتبه میله آهنی را محکم در دست گرفت و کنار دیوار ایستاد و با خودش گفت :

- او هیچوقت لباسهای مرا جستجو نمیکند ... او باید کارش را بسرعت انجام بدهد و فرار کند ... اصولا بفکرش نمیرسد که من او را شناخته باشم و نامش را برای پلیس یادداشت کرده باشم . ...

مجددا صدای پا نزدیک شد ولی این بار صدای ملایم و لحن آرام دیگری هم بگوش تسا رسید.

- خانم کارول ... خانم کارول میدانم که شما منزل هستید... گوش کنید خانم کارول ... در را باز کنید .. باید باشما صحبت کنم ... راجع بمن اشتباه میکنید ... میخواهم بشما توضیح بدهم ... در را باز کنید .

تسا خودش را بدیوار چسباند و جوابی نداد...

والتر دستگیره را چند مرتبه چرخاند و گفت:

— خانم کارول ... میدانید که اگر بخواهم میتوانم بزور وارد شوم ... خودتان در را باز کنید .... باید با شما صحبت کنم .

تسا میله آهنی را محکم در دستش فشرد ... از عصبانیت لبخندی زد .... دهانش را باز کرد ولی صدائی از آن خارج نشد دردل باو جواب داد و باخودش گفت :

— ( پیا ... حالا که میتوانی بیا ... منتظرت هستم و خیلی خوب از تو پذیرائی میکنم ) صدای ضربه های متوالی که والتر بدر اطاق او میزد بلند شد ... در چوبی و کهنه اطاق مگر چقدر میتوانست در مقابل هیکل سنگین او مقاومت کند ؟ .... تسا خودش را پشت کشو مخفی کرد که ناگهان خنده ای استهزاآمیز و طولانی بگوش رسید ... صدای قهقهه مردی که میخندید بازهم بلند شد ولی صدا از فاصله دوری میآمد ... حتما علامت چراغ قوه او را دیده و برای کمک آمده بودند ....

باوحشت کنار پنجره رفت ... آن را باز کرد و فریادزد:

— من اینجا هستم ... کمک کنید .... کمک ....

مردی که میخندید از خارج ساختمان گفت :

— من پلیس هستم ... مگر چه اتفاقی افتاده ؟

— یکنفر سعی میکند در اطاق مرا بشکند و داخل شود... زودتر ... زودتر بالابیاید .

والتر هم متوجه گفتگوی او شده بود چون فرار را برقرار

ترجیح داد و گریخت .... صدای پای سنگین او همزمان با صدای شکستن در ساختمان بگوش تسارسید ... از کنار پنجره عقبرفت و بکمد کوچکی که تا چند لحظه قبل پناهگاه او محسوب میشد تکیه داد . . .

چند دقیقه بعد که صدای پای شخصی را از اطاق نهارخوری شنید بازحمت کشو را عقب کشید و در اطاقش را باز کرد ... باتازه وارد دست داد ولی گلویش خشک شده بود و نمیدانست حرفی بزند ....

صدای حرف زدن مردی از طبقه پائین و یابست ساختمان همراه با صدای قفل شدن دستبندی بگوشش رسید .... زانوان تسا میلرزید و بیش از این نمیتوانست سرپا بماند ... روی پله ها نشست ولی بیهوش شد و پائین افتاد .... پلیسی که پائین پله ها بود او را بغل کرد ...

— خانم کارول ... تمام شد ... او را گرفتیم ... نترسید... تسا چشم هایش را بزحمت باز کرد ... پلیس مسنی که موهایش خاکستری بود اشاره ای باو کرد و گفت :



- او را گرفتیم ... جسد یکنفر هم که کنار استیشن روی زمین افتاده ... اینجا چه خبر است ؟

- جسد در اتومبیل من بود.. حتما و الترسعی داشته جسد را بجای امن تری ببرد

تسا روی پله آخری نشست ... هنوز نمیتوانست باور کند که بدون برخورد با والتر از خطر نجات یافته ... کاغذی را که درون سینه بندش مخفی کرده بود درآورد و تمام جریان را برای پلیس تعریف کرد ... در ضمن فراموش نکرد که لباسهای نیمسوخته والتر را هم بآنها تحویل بدهد ... وقتی صحبت او تمام شد پلیس جوانتر گفت :

- من باید باداره گزارش بدهم ... و رفت ولی دوسه دقیقه بعد با لیوانی آب سرد مراجعت کرد ... تسا لیوان را از او گرفت و نوشید ... کمی که آرامتر شد و هیجانش فرو نشست از آنها پرسید :

- راستی چطور شد که شما اینجا آمدید ؟ ... از منزل روشفورت بشما تلفن کردند ؟ ... آنها علامت Sos را که من با چراغ قوه مخابره کردم دیده اند ؟  
- هیچکدام ... شوهر شما از لندن تلفن کرد .  
- شوهر من ???

- بله ... از رادیوی اتومبیل اینطور شنیدم ... شوهر شما سعی کرده که از لندن باشما تماس تلفنی بگیرد ولی تلفن منزل شما کار نمیکرده ... اوهم ناراحت شده بایستگاه پلیس تلفن کرده و گفته ما باینجا بیائیم و سری بشما و بچهها بزنیم ... شوهر شما اینطور تصور کرده که یکی از بچهها کسالتی دارد ... راستی شانس آوردید که تلفن منزلتان خراب بود .  
پاسبان مسن دنباله صحبت همکارش را گرفت و افزود :

- ولی شوهرتان نمیدانسته که شما بهتر از هرکسی مواظب بچهها هستید... خوب ... چند موضوع باقیمانده که باید بپرسم...  
اول ...

تسا از جایش پرید و صحبت او را قطع کرد ...

- اوه ... بچهها ... وقت دوای تری گذشته ... امیدوارم مرا ببخشید ... یکی دو دقیقه دیگر برمیگردم .  
پلیس پیر خنده ای کرد و گفت :

- خواهش میکنم بفمائید ... درست مثل زن من هستید...  
اوهم همیشه بفکر بچههایش است .

تری بیدار شده و چشمهای آبیش را بمادرش دوخته بود...  
تب او پائین آمده و سرخی صورتش کمتر شده بود ... تسا قاشقی



را از مایع سفید رنگی پر کرد ... و درحالیکه دستش را پشت او گذاشته بود دارو را باو میخوراند ... چشم‌هایش از اشک پر شد... نگاهش را بتصویر کیت که از کنار تلفن باو میخندید دوخت و در دل گفت :  
من هیچوقت تنهاییستم... کیت همیشه بامن و در فکر من است.

پایان

# قهرمانی برای یک داستان

نوشته :

ویکتور کونینگ

Victor Conning

ترجمه دکتر سیروس ارشادی



علت حقیقی اینکه جفری گیلروی Geoffrey Gilroy میخواست  
زنش را بکشد فقط این نبود که او عاشق زن دیگری شده بود  
و میخواست با او ازدواج کند ...

نه .. عاشق شدن فقط عامل محرکی است که بعضی از  
مرد هارا باین فکر میاندازد ولی البته تا اینجا فقط فکر است ..  
و برای آنکه این فکر بمرحله عمل درآید عامل قویتری لازم است ،  
و این عامل در مورد گیلروی جریحه دار شدن غرور مردانگی  
بود .

جریان باین ترتیب بود که دريك مجلس عصرانه او را  
بخانمی معرفی کردند که پس از شنیدن نام جفری گیلروی  
گفت :

– شما باید شوهر مارتا Martha گیلروی باشید .. نه؟ ..  
واقعاً نوشته های خانم شما فوق العاده عالی است .. اینطور  
نیست ؟ .. راستی بگوئید بینم وقتی که مردی شوهر یکنفرمان  
نویس بشود زندگی را چطور می بیند ؟

گیلروی جوابی باو نداد .. خون بچهره اش دوید .. لیوان  
مارتینی اش را لاجرعه سرکشید و تا آنجا که میتواند با سرعت  
از مجلس میهمانی خارج شد .. پیاده بطرف منزلش براه افتاد ..  
حرفهائی را که بارها شنیده بود مجدداً بخاطر آورد .. شوهر  
مارتا گیلروی .. شوهر مارتا گیلروی .. بهترین رمان نویس ..  
شوهر مارتا ...

از ازدواج او و مارتا ده سال میگذشت – وقتی با او ازدواج  
کرده بود مارتا منشی خصوصی مشاور يك کارخانه بود. ولی حتی  
از منشیگری هم بخوبی اطلاع نداشت اما در مقابل خود او  
خوشبختترین نویسنده رمانهای پلیسی بود و کتابهایش همیشه  
در ردیف اول پرفروشترین کتابها قرار داشت .. اگر چه هنوز هم  
سالی يك کتاب مینوشت و اتفاقاً کتابش هم مورد استقبال واقع  
میشد ولی حس میکرد که نام او تحت الشعاع نام زنش قرار  
گرفته .. او فقط شوهر مارتا گیلروی بود .. و مردم هم بیشتر  
او را بهمین اسم میشناختند .. شوهر مارتا گیلروی . وقتی که  
بمنزلش رسید لیوان بزرگی ویسکی خورد .. مارتا منزل نبود ..  
جفری برای تسکین ناراحتیش نسخه ای از کتاب اخیر مارتا را که  
Hydraheaded answer نام داشت از روی میز برداشت بطرف  
دیوار پرتاب کرد .. بعد بطری ویسکی و سیفون پراز سوداراکنار  
دستش گذاشت و روی صندلی نشست .. سعی کرد وضع خودش  
را بنظر بیاورد .

ده سال .. ده سال زندگی مشترك او و مارتا از جلوی  
چشمش رد شد ...

ده سال قبل مارتا دختر موسیاه – آرام و بیست ساله ای



بود که شخصیتی از خودش نداشت .. در همان ملاقات اول عاشق او شده بود .. وقتی برای ماشین کردن مقاله‌ای بمارتا مراجعه کرده بود او با کمال صفا و علاقه تقاضای جفری را پذیرفته بود ... جفری گیلروی نقاط ضعف نوشته‌های خودش را خوب میدانست ولی اگر کسی باو تذکر میداد عصبانی میشد .. خودش با پشتکار عجیبی که داشت میکوشید نوشته هایش را اصلاح کند اما حاضر نبود نقص خودش را از دهان دیگری بشنود ...

... گفته های مردم برای او اهمیتی نداشت .. اصولاً استقبال عجیبی که از کتابهای او می‌شد او را مفرور کرده بود ولی امروز ...

امروز اوضاع عوض شده بود .. هرچه فکر کرد نتوانست راز موفقیت مارتا را بفهمد .

... از چند وقت قبل کم‌کم ایده داستانهایش را بمارتا در میان میگذاشت .. اصولاً وقتی که میخواست طرح رمانی را بریزد اول بمارتا مشورت میکرد و این موضوع اگرچه او را رنج میداد ولی برایش عادت شده بود .. اتفاقاً نظر مارتا همیشه درست از آب در می‌آمد .. بعدها مارتا بدون آنکه باو چیزی بگوید کتابی نوشت .. تا وقتی که کتاب مارتا منتشر شد جفری گیلروی اطلاعی از آن نداشت .. تا اینکه یکروز کتابی بنام (مشعل شکسته) با پست برایش فرستادند .. از دیدن نام مارتا گیلروی روی جلد کتاب دو احساس متضاد باو دست داد .. از اینکه زنش رشته مورد علاقه او را انتخاب کرده بود کمی خوشحال شد اگر چه رمان جالبی ننوشته بود ولی این امید وجود داشت که در آینده بهتر بنویسد از طرف دیگر چون مارتا نام فامیلی او را کنار اسم کوچک خودش ذکر کرده بود از او رنجید .. که چرا مارتا میخواست از شهرت او استفاده کند؟...

اما این رنجش طولی نکشید که جای خود را بترحم داد زیرا دو هفته بعد از انتشار کتاب معلوم شد که مورد استقبال واقع نشده ...

با کمال تعجب کتاب دوم مارتا مثل توپ صدا کرد و در هفته اول انتشار نایاب شد و بعد از آن مرتباً داستانهای او در آمریکا و انگلستان چاپ و منتشر شد ... یکماه بعد از انتشار کتاب دوم او که هشتاد هزار نسخه از آن بفروش رفته بود یکی از کمپانیهای فیلمبرداری هالیوود امتیاز تهیه فیلم آنرا بمبلغ بیست هزار دلار از او خرید .. درست ده سال طول میکشید که جفری گیلروی بانوشتن رمانهای خودش این مقدار پول در بیاورد ... کتاب سوم مارتا که واقعاً شاهکاری بود در همان دوسه روز اول انتشار نایاب شد .

گیلروی لیوانش را پراز ویسکی کرد .. فکر کردن

وبیاد آوردن پیروزیهای درخشان زنی که امروز رقیب، مرسختی برای او شده بود فایده‌ای نداشت .. او تصمیم خودش را گرفته بود مارتا حتی نمیتوانست گلها را بدرستی از هم تشخیص دهد تصمیمش را عملی کند .. از يك نظر بخودش حق میداد که هرطور بخواهد در مورد او نقشه بکشد چون خودش را خالق و بوجود آورنده (مارتا گیلروی) میدانست ... او قدم بقدم مارتا را راهنمایی کرده بود .. مثلاً بازی بریچ را او بمارتا یاد داده بود و اکنون در بازی از او شکست میخورد .. وقتی مجرد بود در محوطه جنگل گنت Kent خانه‌ای چوبی داشت که از باغبانی در اطراف آن لذت میبرد .. گیلروی در حقیقت باغبان با تجربه‌ای بشمار می‌آمد و درباره انواع گلها مخصوصاً گل سرخ اطلاعات زیادی داشت .. هنگامی که برای اولین بار زنی را پانجا برده بود و میخواست مارتا را بکشد .. شکی نداشت که میبایست و بشناسد ولی یکسال که گذشت مهارت او در پرورش گل از شوهرش بیشتر شد و تا آنجا پیش رفت که توانست جایزه اول نمایشگاه محلی گل هارا ببرد .. واقعاً عجب زن زرنکی بود ... گیلروی مجدداً بفکر فرورفت .. از هر جهت که فکر میکرد نسبت بمارتا حسودیش میشد مثلاً در مورد بازی گلف ...

نزدیک منزل بیلاقی آنها زمین گلف قرار داشت که روزهای تعطیل گیلروی با دوستانش در آنجا بازی میکرد ... بعد از اینکه بامارتا عروسی کرده بود اغلب او را هم با خودش میبرد تا اینکه کم‌کم علاقه‌ای در مارتا نسبت بیازی گلف پیدا شد ... گیلروی با دقت تمام رموز بازی را باو یاد داد و دو سال بیشتر طول نکشید که مارتا توانست او را در بازی شکست بدهد .

همه این جریانات يك طرف و کتاب لغتی مارتا Hydra-headed answer این روزها در بساط همه کتابفروشها دیده میشد از طرف دیگر گیلروی را بر آن داشت تا نقشه صحیحی برای از بین بردن زنی بکشد - درست بود که اینروزها باز هم همه مردم او را با اسم شوهر مارتا گیلروی میشناختند ولی او عاشق اولین مارکس Evelyn Marks بود .. و مارتا هم این موضوع را میدانست ولی بیشتر از یک مرتبه بروی خودش نیاورده بود .. مارتا حاضر نبود از او طلاق بگیرد چون او را دوست داشت و فکر میکرد که گیلروی بالاخره از اولین مارکس خسته می‌شود و بسوی او بر میگردد باین دلیل بود که با هم زندگی میکردند ولی نه مثل تمام زن و شوهر ها .

مارتا خیلی صبور بود و باین امید که دوبرتبه زندگی شیرین سابقش را بدست بیاورد بخودش دلگرمی و دلداری میداد .. و امروز درست دو سال از روزیکه مارتا اولین مارکس معشوقه شوهرش را شناخته بود میگذشت .

گیلروی از جایش بلند شد و باطاق خوابش رفت ..

و شروع بجمع‌آوری و بستن لباسهایش کرد .. باین ترتیب آخرین روز های زندگی مارتا نزدیک میشد - او تصمیم گرفته بود بهرنحوی که شده باشد ازچنگ مارتا خلاص شود ولی لازم بود قبلاً مقدمات کار را فراهم آورد و مواظب باشد که اشتباهی از او سرزنند .. بعد ازاینکه لباسهایش را بسته‌بندی کرد یادداشتی برای زنش گذاشت و نوشت که برای تفکر راجع بیکي ازداستان های جنائیش به گنت Kent میرود .. اتفاقاً درست هم نوشته بود چون میخواست مسئله قتل زنی را بدست شوهرش حل کند و بدنبال وسیله‌ای میگشت که بعداز کشته‌شدن زن شوهرش دچار دردسر نشود .

تقریباً یکساعت ونیم طول کشید که باماشین خودش بهگنت Kent رسید در طول راه فکر کشتن مارتا او را بخود مشغول کرده بود .. گیلروی تاآن لحظه فقط در رمانهایش و برای خوشامد خوانندگان آنها اشخاص زیادی را کشته بود اما ایندفعه بخاطر شخص خودش میخواست جنایتی مرتکب شود - بنابراین لازم بود نقشه‌اش ازهرجهت کامل باشد .. درتمام این جریان يك نکته برایش مسلم بود و آن اینکه (اولین مارکس‌نمیایست چیزی بفهمد) ... معشوقه اوهم دربیست میلی گنت kent زندگی میکرد .

دو روز بعد را بتفکر راجع بمارتا گذراند .. عادات او را یکایک پیش خودش تجزیه کرد .. سعی داشت کوچکترین حرکات او را زمانیکه دراین منزل بود بیاد بیاورد زیرا طبق نقشه او قتل مارتا دراین محل صورت میگرفت .. همین جائیکه برای اولین بار با او بریج بازی کرده بود .. همین جایی که زمین گلف نزدیکش بود و بالاخره در همان جائیکه مارتا باغبانی را از او آموخته بود میبایست بمیرد .

سهروز طول کشید تاگیلروی توانست نقاط ضعفنقشه‌اش را برطرف کند و روز آخر که یکبار نقشه‌اش را مرور کرد و اشتباهی درآن نیافت ازخوشحالی برقص درآمد .

... آنقدر نقشه‌اش کامل بود که اگر آنروز مارتا آنجا بود گیلروی بدون معطلی دست بکار میشد ولی حیفاکه مارتا مشغول تمام کردن کتاب تازه‌اش بود و تایکماه بعد یعنی ماه ژوئیه نمیتوانست به گنت بیاید - هر سال در ماه ژوئیه و يك هفته قبل از افتتاح نمایشگاه گلها او و زنش برای شرکت در مسابقه بهمنزل ییلاقیشان درگنت میآمدند .. امسال هم گیلروی چاره‌ای نداشت جز آنکه تا اوائل تابستان صبرکند. قدم دوم نقشه‌او این بود که برای خودش درواتفورد Watford ترتیب سخنرانی بدهد باین ترتیب روزی که مارتا وارد گنت

میشد اومیتوانست از وانفورד تلگرامی باو مخابره کند که «چون سخنرانی طول کشیده شب را در وانفورد میماند و فردا صبح به کنت برمیگردد» .. اما زنش تافر دای آنروز زنده نمی ماند که مراجعت او را ببیند چون طبق قسمت سوم نقشه لازم بود مارتا در نیمه شب روز اول ورودش به کنت بقتل برسد .

گیلروی دو روز دیگر در آنجا ماند و از اطاقش خارج نشد .. اطاق او با اسباب و اثاثه قدیمی آرایش شده بود .. در گوشه ای کنده های هیزم و درگوشه دیگری چند بطری ویسکی قرار داشت .. بردیوار اطاق او ساعت هفتگی کوکی نصب شده بود که تقریباً پنج پا از زمین ارتفاع داشت و از زیر ساعت زنجیری بچشم می خورد که بدوسر آن دووزنه سنگین برای تنظیم حرکات پاندول ساعت آویزان بود .. دو روز طول کشید تا گیلروی توانست بفهمد که یکی از وزنه ها در چه مدت زمانی بزمین نزدیک میشود و وقتی که باینموضوع پی برد یکی از وزنه ها را از زنجیر ساعت باز کرد و بجای آن يك بطری خالی پلاستیکی را که سابقاً جای لوسیون صورت بود بزنجیر آویزان کرد و در آن بنزین ریخت .. البته این کار آسان نبود چون اگر تعادل وزنه ها بهم می خورد ساعت کار نمی کرد این بود که بادقت بسیار مقدار بنزین را آنقدر کم و زیاد کرد که بطری پلاستیکی هم وزن وزنه دیگر ساعت شد وقتی از این کار فراغت یافت بسراغ بخاری الکتریکی رفت .. در کنار اطاق او بخاری کوچک الکتریکی وجود داشت که بعضی وقتها از آن استفاده میکردند .. بادقت بخاری رادرست زیر وزنه های ساعت گذاشت .

طبق حساب او چهارده ساعت طول میکشید که بطری پلاستیکی که اینک بجای وزنه ساعت کار میکرد بچند اینچی بخاری برقی برسد .. اگر چه گیلروی به شانس خودش امیدى نداشت ولی اگر کارها طبق نقشه او پیش میرفت حرارت بخاری بطری پلاستیکی را میسوزاند و آنوقت بنزین محتوی بطری یکباره مشتعل میشد و چند لحظه بعد مارتا درون کوره ای از آتش کباب میشد .

برای اطمینان از انجام نقشه اش بخاری را روشن کرد و سطل آبی در دست گرفت ولی نمیتوانست چهارده ساعت صبر کند باینجهت وزنه را بادست اندکی پائین کشید و منتظر ایستاد .. نیمساعتی نگذشته بود که در اثر حرارت زیاد بنزین در هوا آتش گرفت .. گیلروی با اضطراب سطل آبی را که در دست داشت روی بخاری و شعله های آتش ریخت و خیلی بزحمت توانست آتش را خاموش کند .. چند لحظه بعد متوجه شد که بر اثر سرد کردن ناگهانی بخاری سیم های داخل آن از هم بریده و جدا شده است ...



بدون آنکه ناراحت شود بلندن برگشت زیرا در منزل شهری اش بخاری الکتریکی دیگری داشت که بعضی مواقع از آن استفاده میکرد همینطور يك بطری دیگر لوسیون صورت خرید و آنرا خالی کرد و همراه آورد .

این بار استاد تر شده بود .. برای رفع آخرین نقطه ضعف نقشه اش فکری کرد و بعد بانتهای بطری حاوی بنزین سیم لختی را آویزان کرد که وقتی در فاصله معینی از بخاری قرار میگرفت بجای کلید بخاری کار میکرد و برق را در بخاری بجریان میانداخت باین ترتیب در آنموقع بخاری روشن میشد .

معمولا هر وقت مارتا بمنزل ییلاقیشان میآمد ساعت ده شب باطاق خودش میرفت و بعد از اینکه در را از داخل قفل میکرد تا صبح میخوابید ... تا آنروز اتفاق نیفتاده بود که نیمه شب از اطاقش خارج شود .

تمام سعی گیلروی این بود که وزنه هارا در جالتی قرار دهد که ساعت دوازده منزلش آتش بگیرد .. درست همان ساعتی که مارتا در خواب فرو رفته بود . از اینکه بعد ها متوجه عمل او بشوند ترسی نداشت چون مطمئن بود که آتش خانه چوبی او و هر چه را که در آن بود در کام خود فرو میبرد و اثری از ساعت و بخاری الکتریکی که وسیله اجرای نقشه او بودند باقی نمی ماند تا کسی با و ظنن شود . گذشته از این او قبلا برنامه ای برای خودش در واتفورد ترتیب داده بود و خیال داشت بهانه طول کشیدن سخنرانی آنشب را در شهر بماند .

گیلروی یکبار دیگر جزئیات کارش را بررسی کرد و بعد بلندن مراجعت نمود در بین راه سری با اولین مارکس زد و با او قهوه خورد - - حد اقل دلش از این خوش بود که زندگی با اولین مارکس بعد ها زحماتی را که مارتا برایش فراهم آورده بود تولید نمیکرد - اولین مارکس بیوه يك افسر نیروی دریائی زیبا - قد بلند - موبور و بالاتر از همه تاننده ای بی شعور بود درست همانطور که گیلروی میخواست - او دیگر نمیتوانست پایش را جای پای شوهرش بگذارد و براو سبقت بگیرد .. آنها معمولا روزهای تعطیل را با هم میگذراندند و گیلروی متوجه شده بود که معشوقه اش فقط بکتابهای هرزه و بی سروته علاقه دارد .

از آنروز بعد زندگی با مارتا برای او آسان نبود - تمام کوشش گیلروی صرف این میشد که خودش را از او دور نگهدارد .. از صبح تا ظهر وقتش را در باشگاه میگذراند و وقتی فکر میکرد که ممکنست بعد از ظهر بازنش تنها بماند چند نفر را بمنزلش دعوت میکرد .. و در ضمن بابی صبری روز ها را میشمرد و منتظر روز اول ژوئیه و هفته ای قبل از شروع نمایشگاه گل بود - در همان روزها بدکتر خانوادگیش رجوع کرد و از

بيخوابی شكایت نمود و گفت دارویی كه دفعه قبل برای او تجویز نموده فایده‌ای نداشته و بهتر است داروی قویتری برایش بنویسد .

ولی درسه هفته‌ای كه تا شروع ماه ژوئيه باقیمانده بود هیچكدام از قرص های خواب‌آور را نخورد بلکه آنها را برای كمك بانجام نقشه‌اش نگاهداری كرد .

بالاخره روزی كه منتظرش بود رسید - ساعت ۸:۵ صبح قبل از خروج از منزل بمارتا گفت كه آنروز را در كتابخانه بزرگ لندن میگذرانند ولی بجای كتابخانه يكسر بطرف خانه ییلاقیش راند - اتومبیلش را در فاصله زیادی از منزلش پارک كرد و از کنار جنگل در حالیکه سعی میکرد کسی متوجه او نشود پیاده براه افتاد و بعد از طی مسافتی از در عقب ساختمان چوبی منزلش وارد اطاق خودش شد .

گیلروی بحمام خانه ییلاقیش رفت و از داخل قفسه‌ای كه در رخت‌كن حمام بود جعبه نمك میوه‌ای برداشت -

مارتا زنی مرتب و نظیف بود - لوازم ضروری اش را در قفسه حمام گذاشته بود تا همیشه دردسترس داشته باشد - هر شب بعد از استحمام وقتی میخواست باطاق خوابش برود چند قاشق نمك میوه در لیوانی آب حل میکرد و سرمیكشید .

گیلروی محتوی جعبه را خالی كرد و بجایش قرص‌های خواب‌آوری را كه بصورت پودر درآورده بود درجعبه ریخت و بعد برای آنكه طعم آن سوءظن مارتا را بیدار نکند یك قاشق نمك میوه بآن افزود و آنرا بهم زد .. بااینكه سابقه نداشت مارتا حتی یك شب نمك میوه‌اش را فراموش كند ولی گیلروی از این میترسید كه آنشب باندازه کافی از جعبه‌اش بر ندارد و نقشه‌او دچار اشكال بشود .

پنج دقیقه بساعت ده مانده بود كه باطاق خودش رفت و بطری پلاستیکی را كه بجای وزنه ساعت آماده کرده بود بزنجیر ساعت آویزان كرد بعد بخاری الكتریکی را زیر ساعت قرارداد و دوسر سیم آنرا طوری بالا آورد تا وقتی وزنه پلاستیکی بارتفاع مورد نظرش رسید بر اثر اتصال با سیمی كه زیر بطری تعبیه نموده بود جریان برقرار گردد و بخاری روشن شود .

منزل ییلاقی او تماماً از چوب ساخته شده بود - سقف آنرا با نی پوشانده و روی آنرا كاهگل کرده بودند .. جرقه‌ای از آتش کافی بود سراسر منزل او را تبدیل بمشعل سوزانی بكنند .. بعد از آنكه ساعت را میزان كرد لحظه‌ای بحركات منظم پاندول آن خیره شد و بعد از آنكه اطمینان یافت نكته‌ای را فراموش نكرده از منزل خارج شد و در را پشت سرش قفل كرد ...

شوهر مارتا گیلروی .. شوهر مارتا گیلروی .. کسی كه



طرز زندگی را باو یاد داده بود . کسی که بازی بریج .. گلف .. شناسائی گلها ورموز باغبانی را باو آموخته بود .. کسی که باو یاد داده بود چطور برای خودش کسب شخصیت کند .. و باو یاد داده بود که ...

گیلروی با این افکار از منزلش فاصله گرفت .. کلیدی را که باخود داشت زیر سنگ سفید بزرگی که در گوشه ای قرار داشت مخفی کرد و با اتومبیلش بطرف واتفورد براه افتاد .

بعد از خوردن نهار در واتفورد ساعت دوونیم بعد از ظهر سخنرانیش را شروع کرد ساعت شش بعد از پایان جلسه مستقیماً بیاشگاهی که عضوش بود رفت شام را در آنجا صرف کرد و بعد از آنکه تلگرامی بزنش مخابره نمود بایکی از رفقاییش بتماشای تآتر رفت - چون منزل ییلاقی او در نقطه دور افتاده ای بود وهمچنین تلفن نداشت مطمئن بود که تلگراف او را فردا صبح بزنش میدهند همانطور که قبلاً فکر کرده بود در تلگراف نوشت که شب را در لندن میماند و فردا به کنت برمیگردد .

ساعت یازده ونیم شب بعد از تمام شدن تآتر بمنزل شهری خودش رفت تاشب را در آنجا بگذراند ولی وقتی که در منزل را باز کرد از تعجب یکه خورد .. چون چراغ اطاق خواب مارتا روشن بود .

باعجله بطرف اطاق مارتا دوید و در آنرا باز کرد ناگهان تمام عضلات بدنش بتشنج افتاد .. نتوانست قدم دیگری بردارد و همانطور خشک و بیحرکت سر جای خودش ایستاد و بداخل اطاق خیره شد .. مارتا روی تخت خواب دراز کشیده و مشغول مطالعه بود .

همینکه مارتا او را دید کتابش را با آرامی بست و باو گفت :

- تو اینجا چکار میکنی ؟ .. مگر به کنت نرفته ای ؟  
- نه .. خیلی خسته بودم .. شامم را در لندن خوردم و ترجیح دادم امشب را در شهر بمانم بهمین علت تلگرافی هم برای تو به کنت فرستادم که امشب منتظر من نباشی .. تو اینجا چکار میکنی ؟ .. قرار بود مثل هر سال امروز به کنت بروی و در نمایشگاه شرکت کنی .

مارتا قبل از آنکه جوابی باو بدهد سیگاری روشن کرد .. دوسه دقیقه سراپای او را ورننداز کرد و بعد با صدای بیروح وبدون احساسی جواب داد :

- جفری .. من دیگر هیچوقت بمنزل ییلاقی تو نمیروم و گذشته از این فردا صبح برای همیشه از منزل شهری توهم میروم .. چون .. حاضرم از تو طلاق بگیرم .

- منظورت از این حرفها چیست ؟



مارتا پوزخندی زد و گفت :

- نفهمیدی ؟ .. شاید هم واقعاً نفهمیده باشی .. بین تو تاکنون اخلاق و رفتار پسندیده‌ای نداشته‌ای .. سالها است که من فکر میکردم بالاخره روزی جریان بین تو و اولین مارکس منتفی خواهد شد و تو مجدداً بسوی من برمیگردی ولی من اشتباه میکردم .. ماه گذشته یقین پیدا کردم که در این مورد اشتباه می‌کنم. و چون با تقدیر نمیتوانم بجنگم باینجهت تو را آزاد میگذارم که با او زندگی کنی .. حالا راضی شدی ؟

گیلروی بدون آنکه حرفی بزند بیحرکت ایستاده بود.. درمخيله‌اش پاندول ساعت را میدید که باحرکات منظم براست و چپ نوسان داشت ... و پس از اندک مدتی وزنه ساعت پائین میفتاد و بخاری الکتریکی روشن میشد .. لعنت بر این زن ... چرا قبلاً بفکر طلاق نیفتاده بود .. حتی امروز هم که میخواست محبتی در حق شوهرش بکند بازهم عمل او توأم باناراحتی بود.. گیلروی خانه بی‌الاقیش را خیلی دوست داشت و اکنون که مارتا خودش حاضر بجذائی از او شده بود دلیلی نمیدید که آنجا را در آتش بسوزاند .

مارتا که از سکوت او ناراحت شده بود گفت :

- نمیخواهی حرف بزنی ؟ .. چرا جواب نمیدی ؟

- چه جوابی میتوانم بتو بدهم ؟ .. متشکرم !.. لژ محبت تو متشکرم مارتا کتابش را برداشت و بالبخندی گفت :

- مناسبم که توامشب به‌کنت نرفتی .. چون هدیه‌جالبی برای تو در آنجا گذاشته‌ام .. امیدوارم آنرا بعنوان آخرین یادگار عشق من بپذیری .

- هدیه جالب برای من ؟

- بله .. من بخودم اجازه دادم که تلگرافی بامضای تو برای اولین مارکس بفرستم و بنویسم که تو بزودی از من جدا میشوی و در ضمن از او دعوت کردم که به‌کنت بیاید ... اگر اشتباه نکرده باشم الان روی تخت‌خواب تو نشسته و منتظرت است .. برای همین بود که گفتم حیفاً بخانه بی‌الاقیت نرفتی. گیلروی لحظه‌ای باو خیره شد - دهانش از تعجب نیمه باز مانده بود و ناگهان فریاد زد :

- نه .. دروغ میگوئی .. اینطور نیست . نه .. نه ..

- ولی همینطور است که گفتم .. او الان منتظر تو است - شاید هم خسته شده و خوابش برده باشد .. اما تو چرا ناراحت شدی ؟

... مگر همین ...

ولی گیلروی آنجا نبود که دنباله صحبت او را بشنود.. همینکه مطمئن شد معشوقه‌اش درکنت منتظر او است بلافاصله





از اطاق خواب مارتا خارج شد .. آنقدر عجله داشت که برای پائین رفتن از آسانسور استفاده نکرد و ترجیح داد از پله ها پائین بدود - سوار اتومبیلش که در گوشه خیابان بود شد و بسرعت بطرف کنتراوند ...

نیم ساعت بعد بمب بنزینی او منفجر میشد .. درحالیکه پایش را روی پدال گاز میفشرد یادش آمد که اولین مارکس هم بعضی شبها برای حفظ تناسب اندامش نمک میوه میخورد .. اگر امشب هم خورده باشد .. و بمب هم چند لحظه دیگر .. خانه را آتش بزند .. او ندانسته بادست خودش معشوقه اش را بقتل رساند.

گیلروی معمولاً مسافت بین لندن و کنترا یکساعته طی میکرد .. او مطمئن بود که اولین درکنت منتظرش است چون خرد اولین بارها باو گفته بود که آرزو دارد درخانه ییلاقی او زندگی کند و مسلماً اکنون که چنین فرصتی یافته بود آنرا از دست نداده و باعجله و خوشحالی به کنت رفته بود .. شاید اولین فکر کرده بود که تا پایان مراسم طلاق مارتا درکنت بماند و بعد بمنزل شهری گیلروی برود.. اولین محل اختفای کلید منزل او را میشناخت و میدانست که گیلروی همیشه کلید خودش را زیر سنگ سفیدی که در آنحدود بود میگذارد .

گیلروی هرچه فکر کرد راهی نیافت که بتواند اولین مارکس را از خطر نجات بدهد .. بهیچ بهانه ای نمیتوانست بیایس آتش نشانی تلفن کند .. و بهتر دید که بسرعت اتومبیلش اضافه کند شاید قبل از وقوع حریق بکنت برسد . ولی وقتی که نزدیک حاشیه جنگل رسید شعله های آتش نظر او را بخود جلب کرد و همینکه بمنزل ییلاقیش نزدیک شد متوجه شد که آتش از دیوار های ساختمان بطرف سقف پوشالی آن زبانه میکشد ...

در گوشه دیگری دوسه نفر بیکاره ایستاده بودند و تماشا میکردند بانهایی آنها را ازسراه خودش دور کرد و بطرف در ساختمان دوید .. در را باز کرد و داخل شد .. دود غلیظی بچشمش خورد .. دستش را روی صورتش گذاشت و از پله ها بالادوید .. حرارت دست و صورت او را میسوزاند اما بالای پله ها فرصتی داشت که دوسه دقیقه هوای تازه تنفس کند ... هنوز آتش پنجره های فوقانی را در خود نگرفته بود .. بعد از لحظه ای در اطاق خواب را باز کرد .. هوای اطاق پر از دود بود .. یکی از پنجره های اطاق خواب آتش گرفته بود و نزدیک بود سایر قسمت های اطاق راهم شعله ور کند و روی تخت خوابی که در گوشه این اطاق قرار داشت معشوق او نیمه لخت خوابیده بود - شانه های اولین مارکس برهنه بود و موهای طلائیش قسمتی از سینه اش را میپوشاند ... گیلروی سراسیمه بطرف او دوید و او را صدا کرد



ولی جوابی نشنید .. شانه های او را گرفت و بشدت تکان داد تا او را بیدار کند ولی درعوض سراولین مارکس بکناری افتاد.. اما او زنده بود چون صدای تنفس آرام و سنگینش بگوش میرسید .. گیلروی معطلی را جایز ندانست .. ملحفه ای بدور او پیچید و او را روی شانه خودش انداخت و بطرف پنجره بزرگه اطاق خواب رفت . پنجره ودیوار چوبی اطرافش در دریائی از آتش غرق شده بود و لحظه بلحظه صدای خرد شدن و شکستن نیهای سقف بلند میشد .. ازطرف در ورودی اطاق خواب هم موجی از آتش ودود کم کم نزدیک میشد .. بتاچار دومرتبه بطرف پنجره برگشت ... درحالی که آتش سروصورتش را میسوزاند و او را عذاب میداد سرش ازپنجره خارج کرد و بافریاد کمک خواست درهمین ضمن بود که شعلههای اطراف منزل او را روشن کرده بود و او توانست هیکل چند نفری را که دور منزل او ایستاده بودند ببیند ...

دومرتبه فریادی زد و اولین مارکس را که هنوز درخواب بود ازپنجره بیرون انداخت .

حالا دیگر کم کم دچار خفقان میشد .. چشم های او میسوخت و ازهر طرف شعله های آتش او را محاصره کرده بود.. لحظه ای بعد زانوانش سست شد و هیکل سنگین او روی کف زمین افتاد ولی شکنجه وعذاب او زیاد طول نکشید چون ناگهان سقف باصدای مهیبی خراب شد و باین ترتیب زبانه های آتش آخرین داستان جفری گیلروی را تمام کرد .

پایان

# سفر تاریک

اثر فرانسیس ایلز

ترجمه: دکتر سیروس ارشادی



کایلی Cayley میخواست آدم بکشد .

ازمدتها قبل نقاط ضعف نقشه‌اش را بررسی کرده بود و اکنون چون آنرا کامل می‌دید ، میخواست با اجرای آن بپردازد. او واقعاً نمیخواست رزفانتن Rose Fanton بقتل برساند حتی وقتی هم که مست بود از این فکر بدش می‌آمد ولی چاره دیگری نداشت - چکار می‌توانست بکند ؟

رز هیچوقت او را تنها نمیگذاشت و همیشه مزاحمش بود و از کایلی میخواست همانطور که باو قول داده بود با او ازدواج کند ولی کایلی چنین خیالی نداشت شغل او مشاور حقوقی بود .. و میخواست با میریام miriam دختر شریک پیرش ازدواج کند ولی خوب میدانست که برای زندگی آینده او رز مزاحم بزرگی است - لازم بود او را از سر راه خودش دور کند - و بهترین راه کشتن او بود ولی در مقابل رز از عشق او با میریام خیری نداشت و فکر میکرد بالاخره کایلی راضی میشود که با او ازدواج کند .

وقتی کایلی یادش می‌آمد که قبلاً چقدر به رز علاقه داشته است واقعاً متعجب میشد - ساعتها کنار بطری ویسکی مینشست و فکر میکرد .. از رز متنفر بود .. حالا که باو دست یافته بود از او بدش می‌آمد و سعی میکرد با کمک ویسکی او را فراموش کند ولی همیشه نمیتوانست اینطور زندگی را ادامه بدهد . روز های اول نمیخواست رز را بکشد ولی وقتی او را مرده می‌پنداشت احساس آرامش میکرد - فقط وقتی می‌توانست نفس راحتی بکشد که رز مرده باشد چون تارویکه زنده بود دست از او برنمی‌داشت - بنابراین بفر از کشتن رز چه کاری میتوانست بکند تا از دست او خلاص شود - کایلی واقعاً بتنگ آمده بود - هیچوقت فکر نمیکرد که رز اینقدر سمج و مصمم باشد ...

حالا کنار خیابان بانتظار او ایستاده بود و فراموش نکرده بود که تپانچه‌اش را بردارد - برای اینکه هرگونه ترسی را از خودش دور کند تا آنجا که میتواند ویسکی خورده بود - بالاخره اتوبوسی در نزدیکی او ایستاد و رز از آن پیاده شد - هیچگونه احساس غیرعادی و هیجانی در کایلی بوجود نیامد او قبلاً فکر همه چیز را کرده بود .

سریع خیابانی که صدیارد بایستگاه اتوبوس فاصله داشت ایستاده مراقب رز بود -

آشنائی او بارز از همین جا شروع شده بود . بعد از ظهر یکروز یکشنبه که رز فانتن مرخصی داشت در همین نقطه با هم روبرو شدند و بعد ها کم کم کایلی توانست او را بفریبد - کایلی باو وعده داده بود که با او ازدواج کند ولی همینکه بمقصد خودش رسید قول و قرار هایش را فراموش کرده و سعی داشت از او کنار بکشد -



دوسه روز قبل وقتی از رز خواسته بود که با او ملاقات کند تا حرفهایشان را بزنند رز از اینکه کایلی چنین نقطه دور افتاده‌ای را انتخاب کرده بود تعجب کرد ولی کایلی بهرزبانی که بود او را متقاعد ساخت و از او قول گرفت که در موعد مقرر در وعده‌گاه حاضر شود ((رز)) و ((کایلی)) هر دو در شهر مرچستر merchester کار میکردند - کایلی خواهش کرده بود که رز با آخرین اتوبوسی که از استانفورد stanford می‌آمد بانجا بیاید مرچستر و استانفورد ۱۸ میل ازهم فاصله داشتند - کایلی میخواست بعد از انجام دادن نقشه‌اش فوراً از شهر فرار کند .. برای این منظور موتورسیکلتی را آماده کرده بود .

... چند دقیقه بعد از آنکه اتوبوس ایستاد صدای پائی شنید که باو نزدیک میشد - کم کم صدای پا بلندتر شد .. رز که نمیتوانست او را در تاریکی تشخیص بدهد چند مرتبه با صدای بلند او را صدا زد کایلی با صدای آرامی باو جواب داد - رز گفت: - چرا دفعه اول که صدایت کردم جواب ندادی ؟ ... کایلی پرسید :

- چمدانها و اسبابهات را جمع کردی ... و بانبار دادی ؟

- البته .. آنها را به انبار امانت دادم .. مرانمیپوسی؟ - کایلی سرش را نزدیک برد و او را بوسید - این بوسه آخر ضربان قلب او را زیاد کرد . بیاد بوسه‌ای افتاد که یهودا قبل از خیانت بعیسی بصورت او داده بود ... رز گفت :

- مثل اینکه خیلی مشروب خورده‌ای ؟ - نه ... خیلی کم .. و در حینی که دسته موتورسیکلتش را گرفته بود افزود : فقط چند قطره ...

- ولی باید این کارت را ترک کنی - من شوهر الکی را دوست ندارم .

کایلی بخود پیچید و پکر شد - رز طوری حرف میزد که گوئی صد درصد از زندگی با او اطمینان دارد و از حالامی خواهد او را در دست خودش بگیرد - - زود باش سوار شو برویم ...

- صبر کن - خیلی عجله داری - دو چرخه‌ات کجاست منکه توی تاریکی نمی‌بینم ..

کایلی چراغ موتورش را روشن کرد .. رز در اطاق کنار او نشست و براه افتادند ...



رز گفت :

- بنابراین ماه عسلمان را از امشب شروع میکنیم -  
واقعا نشاط آور است .

- درست است ...

ولی این آخرین دفعه‌ای بود که آنها باهم مسافرت  
میکردند .. مسافرتی بود که برگشتن نداشت .

کایلی که باهستگی از خیابانهای آخر شهر رد میشداهسته  
پرسید :

- کسی از آشنایانت را ندیدی ؟... کسی را نشناختی؟

میخواست مطمئن شود که کسی آندورا باهم ندیده‌است-

رز جواب داد :

نه ... کسی را ندیدم .

لحظه‌ای بعد بشاهراه رسیدند .. کایلی سرعت موتور را  
زیاد کرد - تا آنجا که نمیتوانست تند میرفت . میخواست زودتر  
قسمت اصلی کارش را انجام دهد - اگر چه لحظات آخر زندگی  
رز با سرعت میگذشت ولی بازهم کایلی نمیخواست باو نگاه کند  
میترسید از اینکه آرامش خودش را از دست بدهد - میترسید از  
اینکه يك نگاه او بطرف رز فانتن او را از تصمیمش منصرف کند..

رز خیلی آرام و خونسرد در اطراف کنار او نشسته بود  
وبرای آتیه نقشه میکشید - نمیدانست چه وقایعی منتظرش  
است ... کمی که از شهر دور شدند رز متوجه سرعت فوق‌العاده  
موتور شد و از کایلی خواست که سرعت را کم کند ولی او  
توجهی نکرد - از این ببعد هیچ اعتراضی از رز پذیرفته نبود..  
کلبه‌ای که کایلی در نظر داشت در فاصله‌ای از شاهراه قرار  
گرفته بود و نیم میل از دهکده ای دور بود - اگر چه این دهکده  
خیلی کوچک و محقر بود کایلی بازهم از اینکه فاصله‌ای بین آنها  
وجود داشت احساس رضامندی میکرد - از روزیکه نقشه قتل  
رز فانتن را کشیده بود از تنهایی خوشش می‌آمد و اکنون از اینکه  
تصادف کلبه متروکی را در اختیار او گذاشته بود بی‌نهایت خوشحال  
بود .. از بیراهه بطرف کلبه راند .. رز بیچاره هم از اینکه در  
گوشه خلوتی با او تنها میماند بوجد آمد .. نزدیک در کلبه کایلی  
متوجه لبخند رز شد -

لرزشی از نفرت سراپای وجود او را فرا گرفت .. کلبه  
نامی بود که او به‌خانه ییلاقیش داده بود ، این کلبه چند سال  
قبل آتش گرفته و ویران شده بود ولی کایلی مجددا آنرا ساخته  
بود و هیچ نمیدانست که برای چنین روزی مورد استفاده قرار  
خواهد گرفت .. از تجسم مرکز رز آرامشی باو دست داد .

... اگر رز می‌مرد او نمیتوانست با میریام ازدواج کند ..  
بالاخره بکلبه کایلی رسیدند و پیاده شدند .. رز زندگی آینده‌اش

را در نظر گرفت و گفت :

- عزیزم تو نباید ازمن انتظار داشته باشی که همه کار های اینجا را تنها انجام بدهم .

- میدانم .. بعدا صحبت میکنیم ...

موتورسیکلت سنگینی بود و کایلی بزحمت آنرا میکشید نفسش بشماره افتاده بود . روز گفت :

- صبر کن من چمدانم را بردارم .

- نه .. مانعی ندارد .. یکی دو دقیقه دیگر میرسیم ...

کایلی موتورش را جلوی کلبه گذاشت و هردو داخل شدند - ماه تابعد از نیمه شب بالا نیامد و هوا بکلی تاریک بود . روز بشوخی گفت :

- حالا فهمیدم چرا اینجا را انتخاب کردی .. از تاریکی

آن خوشت میآید ..؟

کایلی عرق پیشانیاش را پاک کرد و گفت همین طور است . روز باصدائی که ازهیجان میلرزید گفت :

- فکر نمیکردم که بامن زندگی کنی - میترسیدم ازمن بدت آمده باشد - هنوز مرا دوست داری ؟

- البته که دوستت دارم ....

کایلی دستش را بجیبش برد و رولور کوچکی را که در جیب داشت لمس کرد و گفت :

- کمی نزدیکتر بیا ... در را ببند و بیا .

روز بطرف او رفت - گلوی کایلی خشک شده بود ولی از چیزی نمیترسید - بنظرش رسید که روز مدتها قبل مرده است و هردوشان مثل اشباح گذشته را نمایش میدهند -

روز پرسید :

- چرا در را ببندم ؟ ... اطاق باندازه کافی تاریک است . کایلی فکر میکرد که بادر بسته کسی صدای شلیک رولور

او را نمیشنود - اگرچه در آن نزدیکی کسی زندگی نمیکرد باز هم احتیاط بنبود - ولی نمیتوانست فکری را که در سر داشت برای روز شرح بدهد .

رولور را از جیبش خارج کرد و گفت :

- روز کجا هستی .. بیا پیش من - نمیدانی چقدر از تو خوشم میآید .

- حدس میزنی کجا باشم .. چیزی حس نمیکنی ؟

کایلی احساس کرد که رز سرش را روی شانه او گذاشته - ناگهان رولور را کنار سر او گذاشت - روز گفت :

- از کلاه من بدت میآید ... چکار میخواهی بکنی .

کایلی بجای هر جوابی شلیک کرد - صدای شلیک گلوله آنقدر زیاد و وحشتناک بود که کایلی تصور کرد همه اهالی دهکده



انرا شنیده‌اند - خشک و بیحرکت سر جایش ایستاد ... منتظر بود عده‌ای باشند صدای گلوله بسراغش بیایند .... ولی سکوت مطلق ادامه داشت ... کسی نیامد .... کمی آرام شد و چند لحظه بعد متوجه شد که هنوز بدن رز روی دستهای او افتاده - وقت نرس و تفکر نبود - جسد را روی کف کلبه گذاشت - شمع کوچکی را که از چند روز قبل برای چنین موقعی در کلبه گذاشته بود روشن کرد - در بسته بود و کلبه هم پنجره‌ای نداشت تا نور شمع از خارج معلوم شود .... با آنکه جسد رز را میدید باز نمیتوانست باور کند که باین زودی از چنگ او خلاص شده باشد ... هیچوقت تصور نمیکرد که بتواند رز را باین سرعت بکشد - نگاهی به جسد انداخت ... رز لباس ابریشمی آبی و کلاه سیاه پوشیده بود و کفش‌های قهوه‌ای پیا داشت .... اثری از خون دیده نمیشد .... عرق سردی پیشانی کایلی را پوشاند .... رز واقعا نمرده بود . شاید او در تاریکی هدف را گم کرده و اشتباهی شلیک کرده بود .... فکر کرد که رز بیهوش شده .... یا شاید خودش را بیهوشی زده - باتشویش بسیار زانو زد و سرش را روی قلب رز گذاشت ... صدای ضربان قلب رز بگوشش نرسید ... ولی باز هم نمیتوانست باور کند که رز راکشته باشد - سر با ایستاد و با صدای بلند گفت :

- رز ..... - رز ..... چرا حرف نمی‌زنی ؟

ولی البته جوابی نرسید چون رز واقعا مرده بود - اشک در چشمان کایلی جمع شد ولی دیگر دیر شده بود ... احتیاجی نداشت که رز را بکشد .... رز خیلی عاقل و حساس بود و اگر کایلی با او حرف میزد و اشکال کار خودش را با او میگفت متقاعد میشد .... ولی خشونت بیجا و غرور بیموقع کایلی باعث شد تا او کشته شود .... کایلی بگریه افتاد .. خدایا .... ایکاش اینکار را نمیکردم .... ولی هیچکدام از حرفهای او دیگر فایده‌ای نداشت .... او قاتل رز بود .... آهسته از جایش بلند شد - پستی ظریفی را که روی صندلی بود برداشت و زیر سر رز گذاشت اینطور بهتر بود ... گذشته از این اگر رز بیهوش شده بود وقتی که بیدار میشد و بالشی زیر سرش میدید خوشحال میشد. ناگهان صدائی بگوش او رسید .... نفسش را در سینه حبس کرد و گوشش را بدر چسباند .... نمیتوانست بدرستی جهت صدا را تشخیص بدهد چون گوشش پر از خون بود .... خیلی آهسته لای در را باز کرد .... چیزی ندید .... از در بیرون آمد و بقدم زدن پرداخت خیلی با تانی راه میرفت . حس کرد گسی او را تعقیب میکنند مثل اینکه در کلبه باز شده و رز بدنبال او آمده بود .... حضور رز را احساس میکرد ... درست پشت سرش بود .... سعی کرد سرش را برگرداند و او را ببیند ولی نتوانست - هر لحظه منتظر





بود که رز او را صدا کند بالاخره دست او را روی شانه اش حس کرد .... از اینکه رز نمرده بود خوشحال شد .... بتندی سرش را برگرداند ولی بغیر از سیاهی شب چیز دیگری ندید .... با اینکه نمیتوانست قبول کند که بین او و کلبه کسی نیست - رولورش را دومرتبه در دست گرفت - سایه های متعددی جلوی چشمش میرقصید .... بسرعت بطرف در کلبه رفت .... در هنوز بسته بود چند لحظه فك پائینش را حرکت داد تا شاید از خشکی دهان و گلو نجات پیدا کند - ناگهان .... ناگهان متوجه نور ضعیفی شد که از گوشه آشپزخانه کلبه میتابید .... حتما کسی آنجا بود و صدای گلوله را شنیده بود - دندانهایش از ترس بهم میخورد و زانوانش قدرت تحمل وزن بدن او را نداشت - باسختی بطرف پنجره آشپزخانه رفت و نگاه کرد ....

زنی مشغول بریدن پیاز بود .... بدقت صورت او را نگاه کرد احساسی غیرعادی ندید از خودش پرسید ، آیا او صدای گلوله را نشنیده ؟

بسرعت بطرف اطاق خودش برگشت و لیوانی ویسکی نوشید ... لیوان را روی میز گذاشت و سر بطری را بدندان گرفت و نصف محتوی آنرا باولع عجیبی سرکشید .... لحظه ای صبر کرد .... وبعد بطرف آشپزخانه رفت .... پیرزنی که مشغول غذاپختن بود باو نگاهی کرد و گفت :

- منتظر شما بودم چرا اینقدر دیر آمدید ؟

کایلی از اینکه قبلا او را نشناخته بود تعجب کرد زیرا او ویس Wace مستخدمه خود او بود دستش بسراغ رولور رفت .... وقتی آنرا یافت نفس راحتی کشید و گفت :

- من همین جا بودم .... توی باغ سیگار میکشیدم ..... چون بیشتر نمیتوانست با او صحبت کند باطاقش برگشت ... اگر ویس چیزی شنیده و یا سوءظنی با او برده باشد بهتر این خواهد بود که او را بکشد .... بقیه بطری ویسکی را سرکشید ولی هنوز از ترس میلرزید ... ناگهان دومرتبه همان احساس چند دقیقه قبل باو دست داد .... رز نمرده بود بلکه بیهوش شده بود .... اگر ویسکی باو بدهد بیدار میشود ..... لیوانی پراز ویسکی کرد و بطرف اطاقی که جسد رز در آن قرار داشت دوید ... جلوی در ایستاد .... نمیتوانست داخل شود ... باصدائی که از ترس میلرزید او را صدا زد یکی دو دقیقه صبر کرد ... جوابی نشنید ... در اطاق را باز کرد و داخل شد رز بهمان حال روی زمین افتاد بود .... مرده بود .... بناچار میبایست بقیه نقشه خودش را انجام دهد .

چند روز قبل رز بدستور او بدوستان و بستگانی که داشت چند نامه نوشته و بانها اطلاع داده بود که بکانادامسافرت

میکنند .... کایلی باو گفته بود که قصد دارد شعبه دفترش را در کانادا دایر کند .... آنروز هم دختر بیچاره چمدانهایش را بانبار امانات داده بود تا بوسیله پست برایش بفرستند و قرار بود خودش و کایلی فردا صبح بطرف کانادا حرکت کنند - کایلی برای آنکه رز را از هر جهت مطمئن کند باو گفته بود که آخر شب باهم بکلبه بروند تا کسی آنها را نبیند و پشت سر رز چیزی نگویند و فردا قبل از حرکت بکانادا در کلیسای لندن عروسی کنند. و رز که همیشه دقت می کرد تا مردم نقطه ضعفی در زندگی او پیدا نکنند پیشنهاد کایلی را پذیرفته و با این ترتیب خودش حکم مرگش را امضا کرده بود ....

کایلی ایستاده بود و باو نگاه میکرد .... ویسکی او را سر حال آورده بود و دیگر از جسد رز نمیترسید ... دو قطره اشک بروی گونه اش غلطید ... از اینکه او را کشته بود معذب و شرمنده بود .... ایکاش مجبور نبود او را بکشد - ناگهان فکری بنظرش رسید .... شاید رز قبل از آنکه باو بطرف کلبه بیاید بکسی چیزی گفته باشد .... شاید قبض رسید چمدانهایش را همراه نیاورده باشد .... آنوقت .... شخص دیگری که قبض را پیدا میکرد .... باو ظنین میشد . چون رز روی چمدانها .... اسم آینده اش را نوشته بود .... خانم کایلی ... کیف دستی رز روی زمین افتاده بود .... آنرا برداشت و بادستهای لرزانی درش را باز کرد ... قبض رسید چمدانها آنجا بود .... اگرچه کایلی خیلی دقت کرده بود که کسی از روابط او و رز اطلاعی پیدا نکند باز هم احتیاط بد نبود ... میبایست باهمین قبض چمدانهای رز را تحویل بگیرد تا ناپدید شدن رز علنی نشود .... جرعه دیگری ویسکی نوشید و بطرف جسد رز رفت .... جسد رز خیلی سنگین بود .... باسختی جسد را از روی زمین برداشت و داخل اطاقک دوچرخه اش نشانید .... سعی کرد او را خیلی طبیعی قرار دهد... بکلبه برگشت و شمع را خاموش کرد ... بدقت همه جا را جستجو کرد تا اثری باقی نمانده باشد .... فقط چند قطره خون روی بالش رز بود .... بائببه تر آنرا پاک کرد .... هیچکس نمیتوانست حدس بزند که در آن اطاق جنایتی رخ داده .... بااطمینان لبخندی زد و دوبرتبه قبض رسیدی را که از کیف رز برداشته بود نگاه کرد .... ناگهان قلب او لحظه ای از حرکت ایستاد .... قبض از ایستگاه لیورپول Liverpool ویا استانفورد صادر نشده بود... قبلا قرار گذاشته بودند که رز چمدانهایش را از لندن بفرستد ولی اگرچه کایلی پول مسافرت هم باو داده بود رز اینکار را نکرده بود و در ایستگاه محلی چمدانهایش را بانبار داده بود . با این ترتیب احتمال گرفتاری زیاد بود ... کایلی لحظه ای کنار در نشست .... یاس سراپای وجودش را فرا گرفت... ولی



هنوز بکلی ناامید نشده بود .... راه فرار بآمریکای جنوبی بروی او باز بود برگشت و جسد رز را باطناب باطاقک موتورش بست و براه افتاد بعد از طی مسافت کوتاهی موتورش خاموش شد... فکر کرد که بنزین موتور تمام شده ولی او قبل از آنکه بوعده گاه برود باک موتورش را پر کرده بود در کنار جاده موتور را امتحان کرد عیبی نداشت .... بدنش از ترس یخ زده بود .... نمیتوانست بیشتر از این تامل کند چون یکنفر بطرف او میآمد - صدای پا لحظه بلحظه واضح تر میشد - چند دفعه خواست موتور را روشن کند ولی نتوانست .... سیاهی نزدیکتر و نزدیکتر آمد .... کایلی او را شناخت پاسبان گشت شبانه بود ....

- ترمزهای موتورتان بریده ؟

- نه .... موتور خفه شده ....

- شما هستید آقای کایلی ....

کایلی جوابی نداد ... میترسید صدایش بلرزد و پاسبان باو ظنین شود - نور چراغ دستی پاسبان گشت بصورت او افتاد. کایلی نتوانست خودش را نگهدارد گفت :

- چراغ را خاموش کنید - نور چراغ شما مرا کور کرد

پاسبان چراغ را خاموش کرد و گفت :

- کمکی از دست من برمیآید ؟

کایلی که خیلی عصبانی شده بود ... و مرتب با بدال موتور

ور میرفت جواب داد :

- نه .... چیز مهمی نیست خودم درست میکنم - شب بخیر

مامور گشت میخواست برود که چشمش بجسد رز افتاد

و پرسید :

- بار حمل میکنید ؟

- بله . - کمی گوجه فرنگی و سیب زمینی است .... و

چون باز چراغ را روشن دید اضافه کرد .... چراغ را خاموش

کنید - بگذارید کارم را بکنم .

پاسبان بجای اینکه چراغ قوه اش را خاموش کند گفت :

- باید اطاقک موتور شما را بازرسی کنم - فکر میکنم

بغیر از سیب زمینی و گوجه فرنگی چیز دیگری هم پیدا کنم

- بسیار خوب .... بفرمائید بازرسی کنید

کایلی رولورش را حاضر کرد و درضمن اینکه سعی

میکرد موتور را روشن کند بمجرد نزدیک شدن پاسبان گشت

بطرف او شلیک کرد - همزمان با شلیک گلوله صدای غرش موتور

هم بلند شد - کایلی بسرعت روی موتور پرید و دور شدمیدانست

که گلوله رولور او بیاسبان گشت اصابت نکرده چون وقتی از

جلوی او رد میشد پاسبان باترس خود را بعقب پرتاب کرده بود...

بهتر دید که برگردد و بهر نحوی که شده باشد پاسبان گشت را

بقتل برساند - اگر میخواست در آینده شاهی نداشته باشد مجبور بود برگردولی نمیتوانست ... کایلی فهمید که برای آدمکشی ساخته نشده است ولی خیلی دیر شده بود .... همین الان مامور گشت بهمه خبر میداد و آنوقت تمام ایستگاههای پلیس بدنبال او میگشتند ... تنها يك راه نجات باقیمانده بود... استفاده از وقت .... و فرار .... خودش هم نمیدانست بکجا می رود . فقط با سرعت دیوانه‌واری موتورش را میراند - سعی میکرد هرچه بیشتر با مامور گشت شبانه پلیس فاصله داشته باشد آنقدر رفت و رفت تا دستهای خسته و چشم‌هایش خشک شد میترسید بایستند . فکر میکرد اگر توقف کند فوری او را دستگیر میکنند ولی تاوقتی روی موتور بود خطری متوجه او نمیشد .... بی‌اراده باجسد رز حرف میزد ....

رز .... امیدوارم از این سفر خوشت بیاید .... این آخرین سفری است که ما باهم میرویم اینطور بهتر است .... مجبور بودم رز .... مجبور بودم ترا بکشم ....

فکر او درست کار نمیکرد . تنها چیزی که بنظرش مهم می‌آمد این بود که موتورسیکلت را هرچه تندتر براند . ولی بالاخره بکجا میرسید .... اسم شهرها و دهکده‌های نزدیک را بیاد آورد.... ناگهان بیاد اسکاتلند افتاد - فکر کرد که اگر باسکاتلند برود کسی مزاحم او نمیشود .... ولی از ترس خودش را باخته بود و جهت راه را نمیتوانست تشخیص بدهد .... بعوض رفتن باسکاتلند از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد ... این جاده بهمان محلی که او برای دفن جسد رز انتخاب کرده بود میرسید ... با سرعت موتور افزود .... ولی کایلی نمیدانست که در کنار جاده الوارهایی رویهم قرار گرفته‌اند و وقتی هم که در نور چراغ موتورش متوجه الوارها شد خیلی دیر بود .... بشدت با چوبها تصادف کرد و از آن‌پس دیگر چیزی از این دنیا نفهمید ....

.... کایلی بیهوده فرار کرده بود او نمیدانست که مامور گشت متوجه صدای شلیک گلوله نشده و تصور کرده است که آنهمه صدا بر اثر روشن شدن موتور بوده است .

پایان

# رؤیا

از : آگاتا کریستی

Agath Christie

دکتر سیروس ارشادی

هرکول پوارو Hercule poirot جلو خانه مورد نظرش ایستاد و نگاهی باطرافش انداخت دیوارهای بی‌بنجره کارخانه‌ها در پیرامون او سر بفلک کشیده بودند و وسط آنها در چمنزاری زیبا خانه مجللی ساخته شده بود که تمام اهالی لندن فارسی مالک آنرا میشناختند زیرا اگرچه بندیکت فارلی Bendict farely خیلی کم در مجامع ظاهر میشد ثروت بیکرانیش معرف او بود .... همه میدانستند که فارلی ثروتمندترین مرد دنیا است و گذشته از این میدانستند که او بسوپ خرگوش و خاویار علاقه زیادی دارد و از گریه متنفر است هرکول پوارو هم مثل سایر مردم اینها را میدانست باضافه آنکه دعوت‌نامه‌ای هم از فارلی در جیب داشت .

هرکول بعد از آنکه چند دقیقه خانه‌را و رانداز کرد از پله‌های جلو آن بالا رفت و دکمه زنگ اخبار را فشار داد ..... ساعت درست ۳-۹ بود و او درست سر موقع بدیدن آقای فارلی میرفت . .... بلافاصله در باز شد و پیشخدمتی که لباس رسمی پوشیده بود روبروی او ایستاد - پوارو گفت :

- با آقای فارلی کار دارم

- قرار قبلی دارید ؟ .... اسم شما ؟ ...

- هرکول پوارو .... آقای فارلی مرا دعوت کرده‌اند

پیشخدمت تعظیمی کرد و راه داد تا پوارو داخل شود.... و همینکه چند قدمی جلو رفتند گفت :

- ببخشید آقا .... بمن دستور داده‌اند که دعوت‌نامه‌شما

را ببینم

پوارو کاغذی از جیبش درآورد و باو داد .... پیشخدمت آنرا خواند و با تعظیمی باو برگرداند دعوت‌نامه از طرف هوگو کرنورتی Hugo Cornworthy منشی آقای فارلی نوشته شده بود و از دوسه سطر تجاوز نمی‌کرد گذشته از این خیلی ساده بود.... و اینطور نوشته بود :

آقای هرکول پوارو

آقای بندیکت فارلی خیلی مایل هستند باشما در امر مهمی مشورت کنند - خواهش میکنم فردا (پنج‌شنبه) ساعت ۳-۹ بعد از ظهر بملاقات ایشان بیایید

هوگو کرنورتی

.....

خواهش میکنم این دعوت‌نامه را همراه داشته باشید .

پیشخدمت آقای فارلی کلاه و پالتوی ضخیم و عصای پوارو را گرفت و گفت :

- بفرمائید تا شمارا باطاق آقای هوگو کرنورتی راهنمایی

کنم ....



هرکول بدنبال او از پله‌ها بالا رفت .... وقتی بجلوی در اطاق رسیدند پیشخدمت در زد و پوارو خیلی از عمل او تعجب کرد .... او که پیشخدمت مخصوص آقای فارلی بود نمی‌بایست در بزند ...

..... صدائی از داخل اطاق آنها رادعوت کرد.....پیشخدمت در را باز کرد و گفت :

– ایشان شخصی هستند که منتظرش بودید .

پوارو داخل شد .... اطاقی بود بسیار منظم و زیبا .... قفسه‌های پرورنده‌ها و کتابها در يك طرف و میز بسیار بزرگی در طرف دیگر قرار داشت – گوشه اطاق تاریک بود چون تنها چراغ منحصر بفرد اطاق روی میز تحریر بطرف در قرار گرفته بود و طبعاً پشت آن تاریک بود ... چراغ را طوری قرار داده بودند که نور خیره کننده آن بطرف در می‌تابید ... پوارو کنار چراغ روی يك صندلی راحتی نشست و بطرف میز نگاه کرد آقای بندیکت فارلی را همانطوریکه قبلاً وصفش را شنیده بودید .... فارلی از بدو ورود متوجه او بود و باو نگاه میکرد همینکه پوارو نشست فارلی با صدای دورگه‌ای گفت :

– .... تو هرکول پوارو هستی .... ها ...

– در خدمت شما هستم

فارلی چند لحظه سراپای او را ورنانداز کرد و مجدداً

پرسید :

– هی .... از کجا بدانم که تو هرکول پوارو هستی ؟.....

هی .... بگو .... پوارو دعوتنامه را از جیبش درآورد و بدست او داد – فارلی نگاهی بکاغذ او انداخت و گفت :

– هی .... همین بود که گفتم هوگو بنویسد .... هی ...

پس خودت هستی ؟ .....

– بشما اطمینان میدهم که من هرکول پوارو هستم ....

– حتماً مرا پیرمردی خرفت و وسواسی میدانای ....ها.....

که بهیچکس اطمینان نمیکنم .... اگر خودت هم پولدار بودی همین کار را میکردی پوارو که حوصله‌اش سر رفته بود خیلی مودبانه گفت :

– میخواستید بامن مشورت بکنید ؟

پیرمرد سرش را خم کرده و جواب داد :

– بله ..... من همیشه بهترین مشاورین را انتخاب

میکم .... بتو هم حق‌الزحمه مناسبی میدهم .... صورت حسابت را بعداً بفرست ... دوبرابر هم خواستی حساب کن .... هرچه بخواهی میدهم .... پول برای من اهمیتی ندارد – من مثل سایر میلیونرها خسیس نیستم .

هرکول که سراپا گوش شده بود و بادقت تمام متوجه

فارلی بود ... بخودش گفت : او مرد زرننگ و زبان‌بازی است .  
 پوارو میلیون‌های دیگری را هم دیده بود ... همه آنها  
 مثل فارلی لباده گشاد و گران‌قیمتی میپوشیدند ولی مثل اینکه  
 لباس فارلی عاریه بود و باو نمی‌آمد ... پوارو هیچ احترامی در  
 خودش نسبت باو حس نمی‌کرد زیرا حتی حرف زدن فارلی را هم  
 تصنعی میدید ... بالاخره بالحن خشکی دومرتبه گفت :

– آقای فارلی ... میخواستید بامن مشورت کنید ؟  
 قیافه میلیونر پیر درهم رفت ... بجایو خم شد و با  
 کلمات بریده‌ای گفت :

– بله ... بله ... می‌خواهم نظر تو را هم بدانم ... همیشه  
 اینکار را میکنم ..... بهترین دکتر ..... بهترین کارآگاه و بهترین ..  
 – ولی من چیزی نمی‌فهمم

– طبیعی است چون هنوز مطلب را شروع نکرده‌ام ...  
 فارلی دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را جلو  
 آورد و پرسید :

– از خواب چه میدانی ؟  
 ابروهای پوارو از تعجب بالا رفت .....  
 منتظر بود حرفهای دیگری بشنود ... سرش را تکان داد  
 گفت :

– آقای فارلی بشما توصیه میکنم که اگر اطلاعاتی راجع  
 بخواب و رویا میخواهید کتاب تمییر خواب ناپلئون ویا کتابهای  
 روانشناسان را بخوانید

– من هر دو تا را امتحان کرده‌ام .....  
 فارلی مثل اینکه باخودش حرف میزد ... سرش را پایین  
 انداخت ، لحظه به لحظه صدایش را بلندتر کرد و گفت :

– همان خواب ... هر شب ... هر شب تکرار میشود ...  
 میگویم ... میترسم ولی میگویم ... همیشه یکی است ... من در  
 اطاق خودم که چسبیده باین اطاق است پشت میز تحریرم  
 نشسته‌ام ..... روبروی من ساعتی قرار دارد ..... ساعت نگاه  
 میکنم ... درست بیست و هشت دقیقه از ساعت ۳ میگذرد .....  
 همیشه همین وقت است ... فهمیدی ؟ ..... درست سه و بیست  
 و هشت دقیقه ... حس میکنم که علی‌رغم میل باطنی خودم باید  
 کاری را انجام دهم ... هر چند از آن نفرت دارم ولی مجبورم .....  
 باید کارم را انجام دهم ..... درست ساعت سه و بیست و هشت  
 دقیقه ..... باید .....

هر کول پوارو با بی‌صبری پرسید ؟

– ولی چه کاری باید بکنید ؟

– ساعت سه و بیست و هشت دقیقه کشوی دوم طرف  
 راست میز تحریرم را باز میکنم ..... رولوری را که در آنجا قرار





دارد بر میدارم .... مخزن گلوله آنرا پر میکنم و بطرف پنجره میروم .... بعد .... بعد خودم ا میکشم

چند دقیقه هیچکدام حرفی نزدند تا آنکه بوارو گفت :  
- همین که تعریف کردید خوابی است که هر شب برای شما تکرار میشود ؟

- بله ....

- بعد از اینکه خودتان را کشتید چه اتفاقی میافتد ؟

- بیدار میشوم

بوارو سری تکانداد و یکدفعه پرسید :

- راستی در کشوی دوم طرف راست میز تحریرتان رولوری دارید ؟

- بله

- چرا ؟

- همیشه داشتهام .... بهتر است که داشته باشم ..... همیشه حاضر و آماده است

- حاضر برای چه کاری ؟

فارلی با ناراحتی جوابداد

- هرکس باید در وضعی که من دارم مراقب خودش باشد..... همه اشخاص ثروتمند دشمنان زیادی دارند ....

بوارو که از حرفهای او چیزی نمی فهمید و علاقه ای هم نداشت تا بفهمد پرسید :

- منظور شما از اینکه مرا دعوت کردید چه بود ؟

- صبرکن - ..... الان میگویم .... اولین کاری که کردم مشورت با سه نفر طبیب بود .... دکتر اول بمن گفت که تمام خوابهای آشفته ام بر اثر سوءعاضمه است .... فکر کردم که درست تشخیص نداده و بادکتری که تازه تحصیلمش را تمام کرده است و خودش هم جوان است مشورت کردم .... نظر او این است که حتما در دوران کودکی من واقعه غیرمترقبه ای در ساعت سه و بیست و هشت دقیقه بوقوع پیوسته و حالا ضمیر باطن من آنرا بصورت خواب مجسم میکند .... ولی منکه چیزی بیاد ندارم ..... و هیچ حادثه ای را بیاد نمیآورم .... اتفاقا دکتر هم گفت .... اوهم گفت که ممکن است من چیزی بخاطرم نمانده باشد و گفت که ضمیر باطن من میخواهد ....

- ولی دکتر سومی چه گفت ؟

صدای بندیکت فارلی تغییر کرد .... و درحالیکه از ناراحتی می لرزید گفت :

- اوهم جوان است .... عقیده او از همه مهمل تر و بیمعنی تر است .... او میگوید که من از زندگی خسته شده ام.... زندگی برای من غیرقابل تحمل شده و میل دارم که زودتر راحت

شوم ولی از آنجائیکه اراده‌ام ضعیف است و ترسو هستم وقتی که بیدارم نمیخواهم با حقیقت روبرو شوم ... اما در خواب میل باطنی من بصورت رویا تجلی میکند و من خودم رامیکشم - خلاصه عقیده او اینست که بدون آنکه متوجه باشید حقیقتا میخواهید خودکشی کنید

- و اینهم غیرممکن است ... غیرممکن ... من کاملاً سر حال هستم ... آنچه را که اراده کنم دارم ... با پول هرچه بخواهم میخرم ... مسخره است ... اصلاً باور کردنی نیست که من از زندگی ببتنگ آمده باشم

پوارو بادقت باو نگاه میکرد ... دستهای لرزان و صدای دورگه فارلی او را بفکر فرو برد ... شاید نظر طیب سومسی درست بود و فارلی بیهوده انکار میکرد ... فارلی دستهایش را بهم زدو گفت :

- يك موضوع دیگر بنظر خودم رسیده ... اگر درست باشد فقط تومیتوانی آنرا تشخیص بدهی ... توخیلی معروفی ... هزاران قضیه‌ای را که سایرین لاینحل میدانستند حل کرده‌ای ... حتما از این هم اطلاع داری ... - از چه اطلاع دارم ؟

صدای فارلی یکدفعه آهسته‌تر شد و گفت :  
- فرض کن کسی میخواهد مرا بکشد ... آیا میتواند از این راه ... یعنی ... آیا میتواند کاری بکند که من هرشب همین خواب را ببینم ؟

- منظور شما هیپنوتیزم است ؟  
- بله  
- ممکن است ... تصور میکنم با هیپنوتیزم بتوانند ... بهتر است شما با یک نفر متخصص هیپنوتیزم مشورت کنید  
- آیا در تمام مدتی که کار میکنی چنین اتفاقی نیفتاده ؟  
- نه ...

- میدانی چرا اینکار را میکنند ... میخواهند آنقدر بمن تلقین کنند تا اینکه بالاخره یکروز واقصیت پیدا کند و من خودم را بکشم ... اینطور نیست ؟

- احتمال دارد اینطور باشد  
- بندیکت فارلی زیر لب گفت :  
- دکترهم همین عقیده را دارد ...  
بعد درحالیکه صدایش میلرزید و دستهایش راتکان میداد

گفت :

- ولی چرا باید من این خواب را ببینم ؟ ... چرا ؟ ... تو مطمئن هستی که با چنین پیش‌آمدی روبرو نشده‌ای ؟  
- بله ...



پوارو گلویش را صاف کرد و گفت :

- اجازه میدهید يك سؤال از شما بکنم ؟

- بگو ... بگو ... هرچه میخواهی بپرس ؟

- بچه شخصی ظنین هستی ؟ کی میخواهد شما را

بکشد ؟

- هیچکس .... هیچکس ....

- ولی این فکر برای خودتان پیدا شده ... آیا تاکنون

گرفتار هیپنوتیزم شده‌اید ؟

- هرگز ... من آدمی نیستم که خودم را بازیچه شخص

دیگری بکنم

- بنابراین میگویم که تئوری شما کاملا غیرممکن است

- ولی راجع بخواب من چه میگوئی .... خواب ...

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد ، بگوشه اطاق خیره شد و

گفت :

- خواب شما خیلی نظر مرا جلب کرد .... میل دارم

محلّی را که در خواب می‌بیند ببینم اطاق ... میز ... ساعت ....

کشو و رولور شما را میخواهم ببینم

- مانعی ندارد .. اطاق من پشت همین اطاق است ....

فارلی از پشت میزش بلند شد و کمر لباسش را بست

ولی هنوز قدمی برنداشته بود که دومرتبه نشست و گفت :

- آنچیز دیگری نیست ... من همه مشخصات اطاقم را

برایت تعریف کرده‌ام ....

غیر از آنچه من گفته‌ام چیز دیگری پیدا نمیکنی .....

- ولی من مایلیم که اطاق شما را ببینم

- احتیاجی نیست - عقیده خودت را بگو... همین و

همین .....

پوارو شانهایش را بالا انداخت و باخونسردی گفت :

- هرطور که میل شما است .... از روی صندلی بلند

شد و گفت :

- متأسفم که کمکی از دستم برنمی‌آید

بندیکت فارلی مستقیم بجلو نگاه کرد و گفت :

- حقیقت را برای تو گفتم .... خوب .... صورت حسابت

را بفرست ... ولی خواب .... بازهم خواب .... صورت حسابت

را بفرست .... پوارو بطرف در اطاق براه افتاد ناگهان میلیونر

پیر او را صدا زد و گفت :

- یگدقیقه صبر کن .... کاغذی را که منشی من بتونوشته

بود بمن بده

پوارو با تعجب دستش را بجیبش برد و ورقه کاغذی را

باو داد - پیر مرد نگاهی بان انداخت و آنرا روی میزش گذاشت-



هرکول پوارو دومرتبه به طرف در رفت - همینکه دستش را روی دستگیره در گذاشت متوجه شد که از شدت گیجی و حواس پرتی اشتباهی از او سر زده - بطرف فارلی برگشت و گفت :

- خیلی معذرت میخواهم - آنقدر در فکر کار شما بودم که بجای اینکه دستم را در جیب چپ بکنم در جیب راستم کردم - کاغذی را که بشما دادم مال منشی شما نیست بلکه نامه ای است که از لباس شوئی برایم فرستاده اند - در این ضمن از جیب چپ کنش نامه دیگری باو داد و کاغذ خودش را پس گرفت فارلی با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- چرا مواظب کاری که میکنی نیستی ؟

پوارو دومرتبه معذرت خواست و از اطاق خارج شد - وقتی وارد راهرو شد چشمش بمیز بزرگی افتاد که روی آن مجسمه جفدی قرا داشت و در اطراف مجسمه چند روزنامه و مجله گذاشته بودند - پیشخدمت فارلی که منتظر او بود مودبانه از او پرسید :

- اجازه میدهید برای شما تا کسی بگیرم ؟

- نه ... هوا خیلی خوب است میخواهم کمی قدم بزنم هرکول پوارو وقتی از ساختمان فارلی خارج شد چند دقیقه کنار پیاده رو ایستاد تا عبور و مرور قطع شود .... با خودش میگفت : چیزی نفهمیدم .... از حرفهای او چیزی دستگیرم نشد ...

\* \* \*

درست یک هفته بعد دکتر جان استلینگ فلیت (John Stilling fleet) باو تلفن کرد و گفت :

- از خانه فارلی بتو تلفن میکنم .... امروز بعد از ظهر او خودکشی کرد - چیزی راجع باو میدانی ؟

- از کجا میدانی که من مطلبی میدانم ؟

- از غیب نفهمیده ام .... بین کاغذهای او دعوتنامه ای را که یک هفته قبل برای تو فرستاده بود پیدا کردم - الان یکنفر از طرف اداره پلیس باینجا آمده - میدانی که هر وقت یکی از این میلیونرها خودکشی میکنند باید خیلی مواظب باشیم . اگر میتوانی در کشف قضیه کمکی بکنی فوراً بیا ....

- همین الان میآیم

پوارو گوشی را گذاشت ....

یک ربع بعد او در کتابخانه منزل فارلی نشسته بود - بجز او پنج نفر دیگر هم آنجا بودند - بارنت (Barnette) مامور اداره آگاهی - دکتر فلیت .... خانم فارلی - جوانا فارلی Joanna تنها دختر او و هوگو کرنورتی منشی فارلی در اطاق بودند .

بارنت مرد خشکی بود و از قیافه اش چیزی تشخیص داده نمیشد - دکتر فلیت مردی قدبلند و ۳۰ ساله بود و صورت



کشیده‌ای داشت - خانم فارلی که خیلی از شوهرش جوانتر بود دارای موهای سیاه وچشمان زیبایی بود واز قیافه‌او هم احساسات درونیش خوانده نمیشد جوانا فارلی چانه کشیده و بینی نوک‌تیزش را از پدرش وارث برده بود - از چشم‌های او هوش و ذکاوت زبانه میکشید - هوگوکرنورتی جوانی بود که همیشه خیلی مرتب لباس میپوشید و برق ذکاوت از چشم‌های او هم معلوم بود -

پوارو لحظه‌ای بعد از آشنائی بااشخاصی که درکتابخانه فارلی بودند آنچه را که بندیکت فارلی باو گفته بود بازگو کرد - بارنت گفت :

- عجیب‌ترین واقعه‌ای است که من دیده‌ام .... بعدبخانم فارلی نگاه کرد و پرسید :

- شما اطلاعی از خواب شوهرتان داشتید ؟

- خودش بمن گفته بود .... شوهرم خیلی ناراحت بود..... باو گفتم که شاید برائر سوءعاضمه خوابهای پریشان می‌بیند - شاید شما ندانید که او سالها تحت رژیم دکتر فلیت بود پوارو بطرف دکتر فلیت رفت وازاو سؤال کرد که فارلی بااو مشورت کرده یانه ؟ وچون دکتر فلیت جواب منفی دادپوارو از سایرین پرسید

- آیا میدانید که آقای فارلی باکدام دکتر مشورت کرد؟

- هیچکس جوابی نداد - پوارو مجددا از دختر او پرسید:

- پدرتان راجع بخوابی که میدید باشما صحبت نکرد؟

- نه ....

- باشما چطور آقای کرنورتی ؟

- نه .... فقط نامه‌ای را بمن دیکته کردکه برای شما

فرستادم - خودم هم تعجب کردم که او باشما چکار دارد ولی بازهم فکر کردم که شاید اشکالی در کارهای تجارته‌ای او پیدا شده است ومیخواهد باشما مشورت کند .

- بارنت که از صحبت پوارو خسته شده بودگفت :

- آقای پوارو من اکنون حقیقت مرگ فارلی را برای شما

توضیح میدهم - .... اطاق کار فارلی درست کنار اطاق منشی او قرار داشته - روزی که خودکشی کرد بدونفر خبرنگار وقت مصاحبه داده بود - البته از پنج سال قبل باین طرف تنها دفعه‌ای بود که او خبرنگاران را میپذیرفت .

دو نفر خبرنگاری که با او وعده ملاقات داشتند قرار بود

ساعت سه وربع او را ببینند .... تا ساعت سه و بیست دقیقه خبرنگاران در اطاق انتظار او صبر کردند همین وقت یکنفر با عجله بدیدن آقای فارلی آمد و پیغامی برای او آورد - بعد از آنکه فارلی با او صحبت کرد از در اطاق خودش بیرون آمد و

دو نفر خبرنگار را که منتظرش بودند آنجا دید و بآنها گفت :  
 - متاسفم که شما را منتظر گذاشتم ... کار فوری برایم  
 پیش آمده ... هرچه زودتر شما را میپذیرم ..  
 سپس مجدداً وارد اتاقش شد و در را از پشت بست و بعد  
 از آن هیچکس او را زنده ندید ..

... کمی از ساعت چهار گذشته بود که آقای کرنورتی از  
 اتاق خودش که چسبیده باطاق آقای فارلی بود بیرون آمد و  
 از دیدن خبرنگاران که هنوز منتظر فارلی بودند خیلی متعجب  
 شد و بآنها گفت که حضور آنها را باقای فارلی یادآوری خواهد  
 کرد .. وقتی وارد اتاق فارلی شد تا چند دقیقه فکر میکرد که  
 آقای فارلی از اتاق خارج شده ولی ناگهان چشمش بپاهای فارلی  
 افتاد که از زیر میز تحریر بیرون آمده بود ... کرنورتی بسرعت  
 بطرف او رفت و فارلی را مرده یافت .. درکنار او رولور خودش  
 افتاده بود . بسرعت از اتاق بیرون آمد و بدکتر فلیت تلفن  
 کرد .. دکتر هم وقتی باینجا رسید باداره پلیس جریان را اطلاع  
 داد .. پوارو پرسید :

- آیا کسی صدای شلیک گلوله را شنیده ؟

- نه .. پنجره اتاق آقای فارلی باز بوده و سروصدای  
 اتومبیلها مانع از شنیدن صدای گلوله شده .

- چه ساعتی او مرده ؟

دکتر فلیت جوابداد :

- بمجردی که باینجا رسیدم جسد را امتحان کردم ...  
 یکساعت از مرگ او میگذشت ... بساعتم نگاه کردم چهارو سی  
 و دو دقیقه بود بنابراین در حدود ساعت ۳:۳۲ او مرده بود .  
 صورت پوارو درهم رفت و گفت :

- در اینصورت در همان ساعتی که خودش بمن گفت مرده ..  
 ساعت سه و بیست و هشت دقیقه ...

- اثر انگشتی روی رولور پیدا کرده‌اید ؟

- البته ... اثر انگشت خود او بود - رولور او هم همان  
 بود که همیشه در کشوی دوم طرف راست میزش نگاه میداشت -  
 گذشته از اینها ... اتاق آقای فارلی فقط يك در خروجی داشت  
 که دو نفر خبرنگار جلوی همان در نشسته و منتظر ملاقات با  
 او بودند خبرنگاران شهادت داده‌اند بعداز آنکه فارلی را زنده  
 دیده‌اند کسی وارد اتاق او نشده .. تا کمی بعد از ساعت چهار  
 که آقای کرنورتی باطاق او رفته و او را مرده یافته ...  
 - پس باید قبول کنیم که او خودکشی کرده .  
 بارنت گفت :

- در اینمورد شکی نداریم ... فقط من میخواهم بدانم  
 چرا او از شما دعوت کرده بود .



هرکول پوارو خنده‌ای کرد و یکمرتبه از خانم فارلی پرسید :  
 - آیا شوهر شما را هیچوقت با هیپنوتیزم خواب کرده بودند ؟

- هرگز .  
 - آیا او خودش در هیپنوتیزم مطالعاتی داشت ؟  
 - نه ... چرا او این خوابها را میدید .. هرشب .. هرشب مثل شب قبل ... آنقدر برایش تکرار شد که آخر الامر خودش را کشت ...

جوانا ناگهان گفت :

- پدرم خودش را نکشته ... او همیشه بهترین وجهی از خودش مواظبت میکرد .  
 دکتر فلیت گفت :

- اشخاصی که خودکشی میکنند دفعتا این تصمیم را میگیرند و بهمین جهت است که مسئله خودکشی همیشه غامض و بفرنج بنظر میآید .

پوارو از جایش برخاست و از خانم فارلی اجازه گرفت تا اطاق کار شوهرش را ببیند .

و دکتر فلیت او را باطاق فارلی راهنمایی کرد .  
 اطاق فارلی خیلی از اطاق منشی او بزرگتر و مجلل تر بود - قالی گرانقیمتی روی زمین پهن شده بود و کنار پنجره میز بزرگ و براقی قرار داشت و هنوز پنجره اطاق اوباز بود .  
 پوارو حرفهای فارلی را بیاد آورد که گفته بود (ساعت سه و بیست و هشت دقیقه کشوی دوم طرف راست میز تحریرم را باز میکنم - رولوری را که در آنجا قرارداد بر میدارم - مخزن گلوله آنرا پرمیکنم و بعد بطرف پنجره میروم و خودم را میکشم) -  
 از پنجره نگاهی ببیرون انداخت - روبروی او دیوار سیاه و بی پنجره کارخانه سربآسمان کشیده بود - برآست و چپش نگاه کرد ... حتی يك گریه هم نمیتوانست از خارج وارد اطاق او شود - دکتر فلیت گفت :

- اطاق مسخره‌ای است .. چرا یکنفر میلیونر باید چنین چشم اندازی را برای خودش انتخاب کند ... درست مثل منظره زندان است .

پوارو دومرتبه بدیوار کارخانه خیره شد و گفت :

- بنظر من این دیوار خیلی مهم است ...

- یعنی میخواهی بگوئی که از نظر روانی ..

پوارو جوابی باو نداد و بهمیز تحریر فارلی نزدیک شد و از روی آن چند سنجاق سرزنانه برداشت و آنها را بداخل سبد کاغذ های باطله انداخت - دکتر فلیت که از کار او چیزی نمی فهمید با ناراحتی پرسید :

- کی دست از این بازیها بر میداری؟  
 پوارو زیر لب گفت پیدا کردم .. دوبرتبه سنجاقها را از  
 سبد برداشت و پرسید:  
 - در موقع مرگ فاری همسر و دخترش کجا بودند؟  
 دکتر فلایت جوابداد:  
 - خانم فاری در اطاق خودش استراحت میکرد و دخترش  
 هم مشغول نقاشی بود.

- میخواهم جوانا را ببینم - اگر ممکن است او را صدا کنید.  
 دکتر فلایت سری تکان داد و از اطاق بیرون رفت و دو سه  
 دقیقه بعد همراه جوانا فاری مراجعت کرد - پوارو باوگفت:  
 - مادموازل ... اگر چند سؤال از شما بکنم ناراحت  
 نمیشوید؟

- نه ... هرچه میخواهید پرسید.  
 - میدانستید که پدر شما اسلحه‌ای درکشوی میزش دارد؟  
 - نه  
 - وقتی پدر شما خودکشی کرد .. شما و مادرتان کجا بودید؟  
 - لوئیز مادر من نیست - او زن دوم پدر من است و فقط  
 ۸ سال بیشتر از من دارد

- شما و لوئیز عصر پنج شنبه هفته گذشته کجا بودید؟  
 جوانا دوسه دقیقه بفکر فرورفت و آنگاه گفت:  
 - رفته بودیم تئاتر ...  
 - پدر شما نخواست همراهتان برود؟  
 - نه او هیچوقت بتئاتر نمیرفت - همینجا مینشست و کتاب  
 میخواند.

- اینطور که معلوم است او مردی اجتماعی نبود .. نه ..؟  
 جوانا دوسه دقیقه بچشمان پوارو خیره شد وگفت:  
 - پدر من .. از تنهایی خودش میآمد .. هیچکس باو علاقمند  
 نبود .. هیچکس . و بعد از کمی مکث گفت .. آقای پوارو من  
 میدانم که شما چه میخواهید بگوئید ... نامادری من فقط برای  
 پولش با او ازدواج کرد .. من هم اگر از خودم پولی داشتم و  
 میتوانستم خودم را اداره کنم هیچوقت اینجا نمی‌ماندم ...  
 من عاشق مردی هستم که از مال دنیا چیزی ندارد .. اوهم  
 فقط برای ارث پدرم میخواهد با من ازدواج کند.

- مگر تمام دارائی پدرتان بشما میرسد؟  
 - بله .. او برای نامادری من ۲۵ هزار دلار گذاشته و  
 وصیت کرده که بقیه دارائیش بمن برسد .. جوانا ناگهان خندید  
 و گفت ... بنابراین من خیلی میل داشتم که او بمیرد ... نه؟  
 - درست است مادموازل .. ذکاوت پدرتان را هم بارش  
 برده‌اید ... دو سؤال دیگر باقیمانده ...





پوارو سنجاقهائی را که روی میز دیده بود باونشان داد و پرسید :

- آیا این سنجاقها همیشه اینجا بوده ؟  
- بله ... پدر من از آنها برای نگاهداشتن کاغذ هایش استفاده میکرد .

- قدرت دید چشم او چطور بود ؟  
جوانا فارلی لحظه ای باو خیره شد و گفت :  
- نمیتوانست ببیند .. منظورم اینست که بدون عینک نمیتوانست ببیند .

پدرم از زمان کودکی عینک استعمال میکرد ... ولی با عینک خودش حتی حروف ریز روزنامه را بخوبی میخواند .  
جوانا بدون آنکه حرفی بزند از اطاق خارج شد و رفت .. پوارو با خودش زمزمه کرد :

- من احمق بودم که نفهمیم ... درست کنار او بودم ... شاید آنقدر بمن نزدیک بود که نمیتوانستم درست او را ببینم .  
دومرتبه بکنار پنجره رفت ... شینی سیاه و کوچکی در کف خیابان زیر پنجره افتاده بود .. پوارو لبخندی زد و بکتابخانه برگشت - بطرف کرنورتی رفت و باوگفت :

- کاملاً برای من شرح بدهید که آقای فارلی چه موقع بشما گفت که مرا دعوت کنید ؟

- تا آنجا که بیادم مانده .. ساعت ۳-۵ روز چهارشنبه بمن دستور داد تا دعوتنامه ای برای شما بفرستم و بمن گفت که خودم آنرا به پست خانه بدهم ... منم طبق دستور عمل کردم .

- پیشخدمت مخصوص خودش هم دستوری داد یا نه ؟  
- بمن گفت که قرار ملاقات شما را به هولمز Holmes اطلاع بدهم و باوبگویم که ساعت ۳-۹ وقتی شما آمدید دعوتنامه شما را ببیند ... اصلاً او آدم مخصوصی بود .

- دستور دیگری بشما نداد ؟  
- چرا .. بمن گفت که آنروز بمرخصی بروم .. منم بعداز شام فوراً بسینما رفتم .

- کی برگشتید ؟  
- تقریباً یکربع از یازده گذشته بود .  
- آنشب آقای فارلی را ندیدید ؟  
- نه

- فردا صبح هم از ملاقات روز گذشته اش بشما چیزی نگفت ؟  
- نه

- چرا مرا دراطاق خودش نپذیرفت ؟  
- نمیدانم ... من هیچوقت علت کارهایش را از او نمی -

پرسیم .. اگر هم از او سؤال میکردم جواب نمیداد .  
 - آیا همیشه دراطاق شما با دیگران ملاقات میکرد ؟  
 - معمولاً ..

پوارو بطرف خانم فارلی رفت و از اوخواست تا هولمز را  
 احضار کند - وقتی پیشخدمت فارلی وارد اطاق شد از او  
 پرسید :

- عصر پنج شنبه گذشته که من اینجا آمدم چه دستوری  
 داشتی ؟

هولمز گلویس را صاف کرد و جوابداد :

- بعد از شام آقای کرنورتی بمن گفتند که شما در ساعت  
 ۹-۳ ملاقات آقای فارلی میآیید - من دستور داشتم که اسم  
 شما را بپرسم و دعوتنامه شما را ببینم و بعد که مطمئن شدم ...  
 شمارا باتاق آقای کرنورتی ببرم .. و بعد ازاینکه آقای کرنورتی  
 بمن دستور دادند از خانه خارج شدند .

- چه ساعتی بود ؟

- ده دقیقه بساعت ۹ مانده بود .

- آیا بعد از آن آقای فارلی را دیدی ؟

- بله آقا .. طبق معمول ساعت ۹ یک لیوان آب گرم برای

او بردم .

- در اطاق خودش بود یا در اطاق آقای کرنورتی .

- در اطاق خودش .

- خانم فارلی و جوانا آنوقت کجا بودند ؟

- رفته بودند تآتر .

- متشکرم ...

هولمز تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد - پوارو نگاهی به

بیوه میلیونر انداخت و گفت :

- یک سؤال هم از شما دارم .. چشم های شوهر شما سالم بود؟

- نه .. بدون عینک چیزی نمیدید - خیلی نزدیک بین بود

- چند عدد عینک داشت ؟

- خیلی ... درست نمیدانم .

پوارو روی صندلی نشست و با خونسردی گفت : مسئله را

حل کردم .



سکوت براطاق حکمفرما شد .. همه حاضرین بیوارو خیره

شده بودند - بارنت با سبیلهایش بازی میکرد .. جوانا با بی صبری

منتظر بود تا پوارو حرف بزند کرنورتی هم مثل مجسمه بیجان

روی صندلی نشسته بود - هیچکس حرفی نمیزد ناگهان خانم فارلی

که از تعجب و ترس سفید شده بود گفت :

آقای پوارو .. هنوز نفهمیده ام چرا او خواب میدید ؟ ..

من تا حالا بقوای ماوراءالطبیعه عقیده‌ای نداشتم . چرا او خواب میدید ؟

پوارو لبخندی زد و گفت :

چند موضوع بنظر من عجیب آمد اول اینکه چرا دردعوتنامه نوشته بود که حتما آنرا با خودم بیاورم .  
 کرنورتی جواب داد ، حتما میخواستنه اطمینان پیدا کند که خودتان هستید .

— نه .. دلیلی که گفتید مسخره است — حتما علت دیگری داشته چون وقتی هم که از او خداحافظی کردم دعوتنامه‌اش را از من پس گرفت ولی آنرا پاره نکرد و روی میزش گذاشت تا بعد از مرگش آن را از بین کاغذهایش پیدا کنند .

جوانا حرف او را برید و گفت :

— شاید میخواستنه که اگر اتفاقی برایش بیفتد خواب عجیب او را شما برای همه تعریف کنید .

— شما خیلی زیرک هستید .. حتما دلیلش همین بوده ولی خواب او ... رویای او حقیقی بود .. بعد از اینکه آقای فارلی خوابش را برای من تعریف کرد از او خواهش کردم که اجازه بدهد میز تحریر او را ببینم .. ولی او موافقت نکرد .. چرا ؟ چرا اجازه نداد که من باطاقش بروم ؟

هیچکس جوابی نداد .. تا اینکه باز خود پوارو گفت شاید دلیلی برای اینکار خودش داشته و نمیتوانسته مرا باطاق خودش راه بدهد .. و اما نکته سومی که توجه مرا جلب کرد اینست که : وقتی که از اطاق او خارج میشدم کاغذی را که بمن نوشته بود از من خواست — بدون اراده کاغذی را باو دادم ... او کاغذ را از من گرفت و نگاهی کرد و روی میزش گذاشت ولی من فوراً متوجه اشتباه خودم شدم و از او معذرت خواستم و دعوتنامه او را با کاغذی که باو داده بودم عوض کردم .. کلیه حل مرگه فارلی درهمین جاست .. پوارو نگاهی باطرافش انداخت و گفت ... هنوز نفهمیده‌اید ؟

بعد گفت : زنی که همیشه لباسهای مرا میشوید برای اولین بار در زندگیش مفید واقع شده امروز کاغذی بمن نوشته بود و از اینکه یقه‌های مرا خراب کرده بود معذرت خواسته بود و من دفعه اول کاغذ او را به فارلی دادم ... فارلی بآن نگاهی انداخت ... یک نگاه کافی بود که متوجه اشتباه من بشود ولی او چیزی نگفت ... میدانید چرا ؟ ... برای اینکه اصلاً چیزی نمیدید .

بارنت با تعجب پرسید :

— مگر عینک نداشت ؟

پوارو خندید و جواب داد

- اتفاقاً عینک بچشمهایش بود .. ولی چیزی نمیدید  
بعد بجلو خم شد وگفت :

- خواب فارلی خیلی مهم بود ... او خواب دیده بود که  
خودش را میکشد و کمی بعد هم خودکشی کرد ... و وقتی هم  
اینکار را کرد که در اطاق تنها بود و هیچکس هم باطاق او  
رفت و آمد نکرد و گذشته از این دو نفر هم پشت در اطاق او  
بودند و .. بنظر شما باز هم او خودکشی کرده ؟  
دکتر فلایت بدون تأمل جواب مثبت داد .. پوارو سرش را  
تکان داد و گفت :

- برعکس .. او را کشته اند .. ولی قاتل خیلی خوب  
مقدمات کارش را فراهم کرده .. پوارو با دستروی میزد وگفت :  
- چرا آقای فارلی مرا باطاق خودش راه نداد ؟ ... آیا در  
اطاق او چیزی بود که من نمیایستی ببینم ؟ ... بله ... دوستان  
من ... در اطاق او شخصی بود که صلاح نبود من او را ببینم ..  
آنجا خود آقای بندیکت فارلی مشغول کار بود ...  
میدانید چرا وقتی کاغذ رختشویم را به کسی که خیال  
میکردم فارلی است دادم متوجه اشتباه من نشد ؟ ... خیلی واضح  
است . کسی که دید چشمش طبیعی است اگر عینک کلفت  
ذره بینی بچشمش بزند چیزی نمی بیند و مطلقاً مثل اشخاص کوا  
میشود اینطور نیست آقای دکتر فلایت ؟

دکتر فلایت با سر حرف او را تصدیق کرد

- وقتی من با فارلی حرف میزدم این فکر برایم پیدا شد  
که مخاطب من شخص زبان باز و هنرپیشه ماهری است ...  
درست مثل این بود که هنرپیشه ای روی سن مشغول بازی  
باشد .. وضع اطاق را مجسم کنید .. در گوشه يك اطاق نیمه  
تاریک مرد بظاهر پیری نشسته بود - موهای سفید و بینی نوک تیز  
او مصنوعی بنظر آمد .. درست مثل این بود که کلاه گیس  
بسرش گذاشته باشد ... چرا او در کشوی میزش همیشه رولور  
آماده ای نگاه میداشت ؟ ... این خواب عجیب از کجا پیدا شده  
بود ؟ ... جواب اینها را باید از هوگو کرنورتی و خانم فارلی  
بپرسیم .

روز پنجشنبه وقتی کرنورتی بهولمز دستورداد تا در  
ساعت ۳-۹ منتظر من باشد فوراً از منزل خارج شد تا بسینما  
برود ولی مجدداً مراجعت کرد و با کلیدی که داشت باطاق  
خودش رفت و مشغول گرم کردن شد و خیلی ماهرانه خود را بشکل  
بندیکت فارلی درآورد و منتظر من شد .... امروز بعد از ظهر  
کرنورتی وقت مناسبی پیدا کرد .... دونفر خبرنگار پشت در  
اطاق فارلی منتظر بودند .... اگر لازم میشد میتوانستند شهادت  
بدهند که کسی باطاق او نرفته .... کرنورتی صبر کرد تا خیابان



شلوغتر و صدای بوق اتومبیلها بلند تر شود و آنوقت از پنجره اطاق خودش بطرف اطاق فارلی نگاه کرد و با کمک سنجاق سر زنانه‌ای که قبلا پنجره اطاق او وصل کرده بود پنجره را تکان داد .... فارلی بطرف پنجره آمد و آنوقت کرنورتی که رولور او را قبلا آماده کرده بود بطرف او شلیک کرد .. اگر یادتان باشد دیوار بلند و سیاه کارخانه روبروی اطاق کار فارلی و منشی او قرار دارد ... باین دلیل کرنورتی خیالش راحت بود که کسی او را نمیدید ...

بعد از اینکه فارلی را از پا درآورد نیمساعت صبر کرد.... آنوقت رولور او را بین پرونده‌ها و کاغذها گذاشت و باطاق فارلی رفت ... بعد از اینکه رولور را در دست فارلی گذاشت و اثر انگشت او روی اسلحه نقش بست با عجله از اطاق خارج شد و خبر خودکشی او را بخبرنگارانی که منتظر ملاقاتش بودند داد ....

کرنورتی دعوتنامه مرا پس گرفت و نگاهداشت تا بعد از مرگ فارلی آنرا پیدا کنند و آنوقت من آنچه را که از او شنیده بودم بازگو کنم .... و باین ترتیب عده‌ای خواب او را درائر هیپنوتیزم میدانستند و عده دیگری فرض دیگری میکردند ولی نتیجه یکی بود و همه باور میکردند که بندیکت فارلی خودکشی کرده ... پوارو پنجره اطاق نگاه می کرد و گفت ... آنوقت نتیجه اصلی بدست می‌آید ..... دویست و پنجاه هزار دلار پول نقد ... و دو قلب پرازهیجان ..... و بالاخره زندگی مشترک خانم فارلی و آقای هوگو کرنورتی



دکتر جان استیلینگ فلیت و هرکول پوارو از کنار خانه بندیکت فارلی رد شدند .... طرف راست آنها دیوار سیاه کارخانه و طرف چپ پنجره‌های اطاقهای فارلی و کرنورتی قرار داشت... هرکول شیئی سیاه کوچکی را زیر پنجره اطاق فارلی پیدا کرد آنرا برداشت و گفت .... همین است .... میدانستی که فارلی از گربه بدش می‌آمد؟ .... بنظر من کرنورتی همین گربه پارچه‌ای را بطرف پنجره اطاق فارلی پرتاب کرد تا نظر او را جلب کند... - ولی چرا بعدا نیامده تا آنرا بردارد؟

- اگر از منزل خارج میشد ممکن بود باو ظنین شوند ... گذشته ازاین هرکس این گربه را میدید فکر میکرد که بچه‌ها آنرا اینجا انداخته‌اند ...

راستی مرگ فارلی دریچه خوشبختی را بروی دخترش



باز کرد .... ولی يك موضوع ديگر .... فكر ميكنم اگر تو کسی را بکشی هیچکس نتواند تو را متهم و محکوم کند ..... درحقیقت آنقدر زیرک و کارکننده هستی که خیلی کامل نقشه میکشی ... هرکول پوارو خنده‌ای کرد و گفت .... کاملاً مثل یکنفر انگلیسی فکر میکنی .....

پایان

نویسنده : آرتور ویلیامز

قاتل

تمام عیار

ترجمہ : امیر



## قاتل تمام عیار

چون من خودم قاتل تمام عیار هستم اظهارنظری راکه در این اواخر از طرف يك منتقد معروف رمان پلیسی صورت گرفته بود ، با علاقه بسیار خواندم . بنظر این منتقد بهترین داستانهای پلیسی داستانهایی هستند که نویسنده در ضمن آن به «هویت قاتل» و «چگونگی قتل» حداقل باندازه «علل قتل» توجه نموده باشد . و این نکته مایه امیدواری است که حتی درعالم داستان نویسی هم روحیه یکنفر آدمکش قابل تجزیه و تحلیل عمیق شناخته شده است . سابقا به کشف هویت قاتل و وسایلی که برای دستگیری او بکار می‌رفت اهمیت بسیاری می‌دادند . از طرف دیگر من فکر نمی‌کنم که انسان وقت خودش را در راه تحقیق راجع به «چگونگی عمل» تلف کند برای اینکه رویهمرفته روش قاتل معرف روحیه او است .... بعلاوه در سایه این مطالب می‌توان دانست که قاتل می‌خواهد در نتیجه بدارآویخته شدن شهرت پیدا کند یا اینکه مایل است هویت خود را پنهان نگهدارد .

بسیار میل دارم این مطلب را هم بگویم که ما قاتلها همیشه مرتکب اشتباه نمیشویم . و این اعتقاد ناشی از آن است که پلیس فقط قاتلینی را کشف کرده است که مرتکب اشتباه شده‌اند . اما اکثر ما قاتلها اشخاص بسیار صلاحیتداری هستیم . درواقع تعداد آن مواردی را که حقیقه کشف می‌شود و تعداد آن جنایتهایی را که باوجود آنهمه تجسس از طرف سازمانهای گوناگون بی‌مکافات می‌ماند ، بنظر بیاورید .

تقریبا تمام مردم بغلط چنین خیال می‌کنند که قاتل با آدم عادی فرق دارد ... قاتل را در اغلب مواقع ، با عبارات هیجان‌آوری وصف می‌کنند و القابی از قبیل « دیو عجیب» - « حیوان دیوانه» باو می‌دهند . اینگونه افکار افسانه پرستانه خیلی از حقیقت دور است . درواقع قاتل يك فرد عادی است که فقط برای بکار بستن آن ضرب‌المثل قدیم یعنی « هرکس بفکر خود باشد» دل و جرأت دارد .

باین ترتیب ، من برای آنکه خدمتی به نویسندگان داستانهای پلیسی انجام داده باشم ، تصمیم گرفتم که شرح تجربه خود را در زمینه قتل که صورت داده‌ام بنویسم . و چون از خوشبختی خود باندازه کفایت هوش و فراست دارم می‌توانم این سرگذشت را حکایت کنم بی‌آنکه از عواقب وخیم آن بیمی داشته باشم .

باید اعتراف کنم که درموقع کشتن «سوزان بریت‌ویت» هیچگونه دشمنی و عداوتی با او نداشتم . باوجود این بعضی





اشخاص ممکن است گمان ببرند که من برای تنفر از او دلایل خوبی در دست داشتم. در گذشته سخت عاشق او بودم و اگر از روی حماقت استانی بریتویت را به من ترجیح نمی‌داد مسلماً با او ازدواج می‌کردم. از آنجا که من خودم را موجود «تکامل یافته‌ای» حساب می‌کنم، از پیش می‌دانستم که ضمن این ازدواج خود با آن احمق شکم‌گنده وسایل تشییع جنازه و کفن و دفن خود را فراهم می‌سازد. شاید من شیفته (زنانگی) او بودم. و اما از بخت بد همین زنانگی گرفتار مردانگی بریتویت شد. و این مرد شکم‌گنده و زمخت از آن نوع هوش و فراست بهره داشت که باعث کامیابی انسان می‌شود. مبلغ مختصری به‌عنوان میراث باو رسیده بود و او در سایه معاشرتی که با مشتی دلال و کاسب داشت از این پول نفع فراوانی می‌برد.... خلاصه، بریتویت از راه بورس‌بازی درآمد بسیار خوبی داشت. روشهایی که بکار می‌برد روشهای خطرناک سفته‌بازان نبود... طرز عمل، طرز عمل سرمایه‌داری بود که روشهای سفته‌بازی در کارش کمتر بود... و وقتی که بر اثر کشف معادن طلا در مملکت خودمختار ((اورانژ)) در بورس جوهان سپورک غوغائی بر راه افتاد و قیمت ناگهان بالا رفت، خوب نشان داد که چندمردم حلاج است. در واقع با وجود تب خوشبینی که در بازار بیداد می‌کرد باخونسردی بسیار به منافع کم اکتفاء کرد. بهمین ترتیب ثروت خوبی بهم زد و وقتی که تنزل عجیب بورس پیش آمد، تقریباً تمام دارائی او پول نقد بود. و در آن هنگام که این بحران عده‌ای از اشخاص را ورشکسته ساخت او آرام آرام سهامی را که به‌صفر رسیده بود خرید. و وقتی که بحران از میان رفت، او ثروت خود را دو چندان کرده بود. چه مرد قابل ملاحظه‌ای!

وقتی که من او را با سوزان آشنا کردم، آن پیروزی و کامیابی که از قیافه او فرو می‌ریخت بی‌اندازه در سوزان تاثیر کرد. در واقع استانی بریتویت چنان او را فریفته خود ساخته بود، که باهم بقصد اروپا سوار هواپیما شدند و باین ترتیب به‌نامزدی ما خاتمه دادند.

و امیدوار بودم که هرگز دیگر روی او را نبینم. هیچ‌ده ماه پس از آن تاریخ روزی در خانه من زده شد. در را باز کردم و سوزان را چمدان بدست در آستانه در دیدم. آرام و آسوده روی کاناپه سالون من نشست و سرگذشت خودش را برای من حکایت کرد. از اسراری که برای من گفت، گرفتار تعجب نشدم. اعتماد و اطمینان مردانه بریتویت که او بالاتر از فضائل ناچیز روشنفکری مثل من شمرده بود، بزودی بصورت خودخواهی نفرت‌باری درآمده بود، خود را مرد مستبد و ظالمی نشان داده بود.... و وقتی که سوزان دیده بود که دیگر نمی‌تواند



درمقابل اینهمه خشونت و سنگدلی تاب بیاورد ناگزیر او را ترك گفته و بسوی من آمده بود . و اطمینان داشت که من بیاد گذشته به او یاری و مساعدت خواهم نمود .

سوزان به عدم شور و اشتیاق من ذره ای پی نبرد . اعتراف می‌کنم که بسیار ملول و دلخور بودم . از روزی که رفته بود ، دیگر در زندگی من بچیزی شمرده نمی‌شد و من تمام وجود خود را وقف مرغداری کرده بودم . مزرعه من احتیاجی به مساعدت دیگران نداشت و من در سایه ماشینهای گوناگونی که داشتم بتنهائی کارها را براه می‌انداختم . من به مرغ و خروس علاقه دارم و همیشه ترجیح داده‌ام که خودم به این امر بپردازم .

آمدن سوزان ممکن بود طرز زندگی مرا بهم بزند . می‌دانستم که باید وسایل تفریحی برای او فراهم سازم و بصارت دیگر قسمتی از کارهای خود را رها کنم ... و این قسمت از کارها اگرچه چیز مهمی نمی‌توانست باشد ، اساس کار من بود ... امکان داشت عاداتهای من بهم بخورد و سه هزار جوجه‌ای که داشتم سرما بخورند و ناخوش شوند .

بدبختانه هیچگونه عذر موجهی نتوانستم پیدا کنم تا از مساعدت با او مضایقه نمایم . بعلاوه سوزان ساعت ورود خود را خوب حساب کرده بود مجبور بودم که شب او را در خانه خود نگهدارم . زیرا که در دهکده جائی برای خواب و استراحت وجود نداشت و نخستین قطاری که به جوهانسبورگ می‌رفت تا فردا صبح براه نمی‌افتاد . می‌دانستم که اگر تنها يك شب با هم تیر يك سقف بخوابیم بروندی که در میان هست تا قیامت از میان خواهد رفت و عملاً محال بود که من بتوانم پس از آن او را از سر واکم . اذعان دارم که من در گذشته سخت عاشق او بودم و حتی در آن بحران جنون با او گفته بودم که هر حادثه‌ای روی بدهد می‌تواند به یاری و مساعدت من دلگرم باشد . باید این خودستائی را بکنم که من مرد خوش‌قولی هستم . و نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم که او بنزد دوستان من برود و بگوید که موجود فاسد و بیخودی هستم ...

وقتی که داستان های خشونت و ظلم و استبداد شوهر خود را برای من حکایت می‌کرد ، نمی‌توانستم به فکر چیز دیگری باشم . ناگهان با وحشت و هراس پی‌بردم که در عالم خیال مرا باردیگر عاشق مهربان خود می‌بندارد . و از آن جمله‌هائی که بریده بریده بگویشم می‌خورد به چگونگی انتظاری که از من داشت پی‌بردم . و آن وقت وحشت و هراسم چند برابر شد .

آری ، اگر می‌خواستم بداد او برسم ، پس اندازی که داشتم در دست وکلای دادگستری بیاد می‌رفت ... زندگی آسوده

و شیرینم درهم می ریخت و آرامش زندگی آینده ام بهم می خورد ... خلاصه تمام آن زندگی که درکمال نظم و ترتیب برای خود فراهم آورده بودم ، دستخوش آشفتنگی و پربیشانی می شد ... آتش خشم در سینه ام زبانه کشید ... و در دل خود گفتم : « باید گردن او را چنان پیچ و تاب بدهم که جانش در برود ».

باری ، وقتی که می خواستم او را خفه کنم مشاهده کردم که این کار بسیار مشکل است . جرات نداشتیم که از جلو باو حمله کنیم و این بود که به پشت کاناپه رفتیم و خواستیم که از پشت سر گردن او را بفشاریم و این عمل برای من شانس عظیمی بود زیرا که توانستم سرو گردنش را خوب به کاناپه تکیه بدهم و وقتی که دست و پا می زد و مشت حواله من می کرد می خواستم نفس بکشد خوب نکش دارم از اینرو وقتی که دیگر مقاومتی نداشت چنان وضع آسوده ای داشتم که هیچگونه احتیاجی به استراحت نیافتم و با خاطری آسوده در انتظار مرگش نشستیم . صورت بنفش و زبان آویزان منظره بسیار نفرت باری بوجود می آورد که با آن حالت پرهیجان چند دقیقه پیش تضاد عجیبی داشت . موهای سرش که لحظه ای پیش برق میزد ، جلای خود را از کف داده بود و بجای آن پرتو و فروغ نیلگون رنگ تیره و مرده ای بخورد گرفته بود . بهارت دیگر مشاهده جسد سوزان چندان تأثیری در من نداشت .

پس از آنکه اطمینان یافتیم که سوزان درست و حسابی مرده است ، زبانش را در دهانش فرو کردم و طبق آن چیزهائی که درباره این گونه موارد پیچیده و طرز عمل قاتلین در قبال این دشواریها خوانده بودم ، به جسد او پرداختیم . همان شب دست بکار شدم . البته هیچگونه فوریتی در کار نبود ... امکان داشت که شبها و روزها بگذرد و تحقیق و تجسس جدی شروع نشده باشد . اما میل داشتم که تئوریهای خود را جابجا بمورد عمل بگذارم . فردای آن روز طبق معمول صبح زود پاشیده بودم و سرگرم کارهای مزرعه خود شدم .

سه هفته پس از آن ، «جان ترون» باز پرس پلیس محل بدیدن من آمد . می خواست بداند که من درباره زنی بنام خانم بریتویت چه اطلاعی دارم .

جان ترون - باز پرس پلیس - با آن جانی ترون که انسان در خارج از مواقع خدمت می بیند هیچ ارتباط و شباهتی ندارد . جانی ترون وقتی که سرش چنانکه باید و شاید گرم شده باشد برای خشنودی حضار بهترین برنامه های تیراندازی را بسبک «فاروست» در حیاط میخانه اجراء می کند . حقیقه قهرمان است ! نیمه کاره بزمین می نشیند و با دقت حیرت آوری تیراندازی می کند ... و در اینگونه مواقع تپانچه ای را بهران چپ و تپانچه

دیگری را به ران راستش تکیه می‌دهد و با قیافه گرفته و جنگجویانه‌ای بچپ و راست نگاه می‌کند. سپس وقتی که تیراندازی خاتمه یافت بقول خودش مثل کابوئی که با مستی مردم بینوا و ترسو سروکار داشته باشد، روی لوله‌های رولورها تف می‌کند و باین ترتیب آنها را سرد می‌کند.

اما جان ترون - بازپرس پلیس افریقای جنوبی - کارآگاه ماهر و باهوشی است که در کار خودش بسیار سخت می‌گیرد. و از طرز پرسش‌هایش پی‌بردم که هیچگونه شک و شبهه‌ای در دلش نیست: من چیزی درباره ناپدید شدن خانم بریت‌ویت می‌دانستم!

خبر ناپدید شدن او به پلیس داده شده بود و پلیس‌های پای او را تا مزرعه من پیدا کرده بود. من از این بابت اطمینان داشتم و این بود که درددل خود را با ترون در میان گذاشتم. روابط گذشته خود را با سوزان در چند کلمه حکایت کردم و درخاتمه گفتم که سه هفته پیش شبی بدیدن من آمده بود و همان شب نیز از خانه من رفت.

طبعاً جزئیات دیگری را هم از من پرسید. می‌خواست بداند که من با وجود اینکه، طبق نوشته روزنامه‌ها - یگروز پس از ناپدید شدن او را دیده‌ام، موضوع را چرا به پلیس اطلاع نداده‌ام.

جواب دادم:

- من هرگز روزنامه نمی‌خوانم ... و بفرض اینکه من از مقاله اطلاع داشته باشم نمی‌توانستم خبر آمدنش را بخانه من به پلیس بدهم برای آنکه این زن از خانه شوهرش فرار کرده بود. سوزان می‌خواست که من ازش دستگیری کنم اما من چنین پیشنهادی را نپذیرفتم ... با هم مشاجره کردیم و او چنان از کوره در رفت که کلاه و دستکش و چمدانش را در اینجا گذاشت و خانه مرا ترک گفت. نمی‌دانم کجا رفته ... چمدان ندارد... و حتی نمی‌دانم که کیف دستی خود را برد یا نه ...

در این موقع ترون درخواست کرد که چمدان سوزان را تفتیش کند. چمدان را به او تسلیم داشتم. قفل چمدان بسته نبود. ترون آن را باز کرد و یک کیف دستی قهوه‌ای در آن دید که محتوی کمی پول، یک جفت گوشواره، یک گردنبند مروارید و یک حلقه الماس بود. چند کلید جدا از هم نیز در آن وجود داشت که یکی مال خود چمدان بود ... و ناگفته نماند که مقداری نیز وسایل توالت در آنجا بدست آمد ... ترون با دقت باروبنه خانم بریت‌ویت را تفتیش کرد و پس از آن از من پرسید که آن شب چگونه لباسی بتن داشت.

این سؤال زودتر از حد انتظار من صورت گرفت و جوابی

که دادم همان بود که از پیش آماده کرده بودم . راجع به لباسی که من سه هفته قبل با احتیاط کامل زیر کیف دستی گذاشته بودم توضیح مبهم و بی‌ارزشی دادم و همه این حرفها را با قیافه‌ای که کاملاً نشانه صفا و صداقت بود ، زدم . درواقع من چمدان را با یکی از آن کلیدهایی که در کیف دستی پیدا شد باز کرده بودم و برای آنکه ناگزیر به حل مسأله قفل نباشم ، از روی اراده و اختیار در آن را نبسته بودم . و در آن موقع که لباس و کفش و چیزهای دیگر او را بسته‌بندی می‌کردم دستکش بدست داشتم زیرا که نمی‌خواستم آثار انگشتان خود را بجای بگذارم و بهمین ترتیب مرتکب اشتباه معمول و قدیم قاتلها بشوم .

((ترون)) به توصیفی که من از لباسهای سوزان می‌کردم بدقت گوش‌داد . سپس پیراهنی را که آشکارا پیراهن نوی نبود از چمدان بیرون آورد . و از من پرسید که آن شب خانم بریتویت این پیراهن را بتن داشت یا نه . البته من جواب منفی دادم . و اگر کسی سوزان را درموقع آمدن بخانه من دیده بود مسلماً آن پیراهن را توصیف کرده بود و باین ترتیب توصیف او تقریباً با توصیف من مطابقت می‌کرد .

کارآگاه ترون پس از چند سؤال بیمعنی دیگری که از من کرد ، براه افتاد و چمدان و کلاه و دستکش را نیز برد . چند روز گذشت و پلیس دوباره آمد . شبی بفکر اینکه جانی را درکافه بینم بدهکده رفتم تا گیلای مشروب بخورم . و آن شب او را ندیدم .

اما اطمینان داشتم که بزودی او را خواهم دید . جای پای سوزان در آستانه در من خاتمه می‌یافت و طبیعی بود که پلیس کوششهای خود را در این‌جا تمرکز بدهد ... و حداقل تا وقتی که برای تفتیش و تحقیق درجای دیگر دلیلی بدست نیاورده است ، در اینجا بکار می‌پردازد . ترون یک هفته پس از آن برگشت . و این دفعه با پاسبان ((باری)) همراه بود . و این مرد جوان که پیش ازوقت موی سرش ریخته بود ، در سایه کلاه پاسبانی که همیشه بسر داشت ، با ((رنه‌اوتو)) - خوشگل دهکده - نرد عشق باخته و او را بتصرف درآورده بود . و این قصه ، حداقل آن قصه‌ای بود که در دهکده دهان بدهان می‌گشت .

شهربانی ژوهانسبورگ برای راهنمایی ((ترون)) و ((باری)) و تعقیب این قضیه کارآگاه بن‌لیبنبرگ را به این محل فرستاده بود و یگانه جمله‌ای که آن روز صبح از دهان ترون درآمد ، بقرار ذیل بود :

(( آقای کارآگاه با آقای ویلیامز آشنا بشوید ))

این مراسم آشنائی را خوب در نظر گرفتم و از کارآگاه پرسیدم چه خدمتی برای او می‌توانم انجام بدهم . مرد بلندقد



و آراسته‌ای بود که بیشتر به یک هنرپیشه شباهت داشت تا بیک کارآگاه ... و عاقبت اطلاع یافتم که یکی از بهترین تهیه‌کنندگان ... کوکتل است . درمواقع فراغت خود دستوره‌های تازه‌ای در این زمینه ابداع میکرد . این موضوع را پس از مدتی از زبان ترون شنیدم و آن وقتی بود که ترون توانست گیلای بامن مشروب بخورد چه در دسر بدهم که ترون از مامبای سبزه‌م بامن حرف زد و آن مشروبی است که بن‌لیبیرگت اختراع کرده‌است و طبق ادعای او از خطرناکترین افعی‌ها خطرناکتر است .

کارآگاه لیبیرگت از ایجاد مزاحمت برای من معذرت‌خواست اما پرسید که ممکن است کمی خانه را نگاه کند یانه . آمدن خانم بریت‌ویت را بخانه من دیده‌بود اما پس از آن جای پای او را تم کرده‌بودند . و از اینرو اگر می‌توانست اطمینان پیدا کند که او در مزرعه پنهان نشده‌است ، بسیار خوشحال میشد . مطلب کامل دستگیرم شده‌بود و گفتم که بازدید مزرعه من از طرف او مایه مسرت خواهدشد .

هنگامی که پاسانها سرگرم بررسی وضع‌خانه و مزرعه‌بودند ، براشان توضیح دادم که من این ساختمانها را باهمه وسایل راحت درست کرده‌ام تا اینکه به مساعدتی از خارج احتیاج نداشته‌باشم . انبار ذغال سنگ خود را که از بیرون پر میشد ه‌بایک شکاف چهار گوش بابخاریها ارتباط داشت بانها نشان‌دادم . زیر آشپزخانه آب‌انباری بود . یک تلمبه‌دستی ولوله‌هائی وجود داشت که آب حمام را فراهم می‌آورد . بقیه آبی که برای مصرف خانه در نظر گرفته شده بود ، از مخزنی بدست می‌آمد که در پشت بام جاداشت . آب این مخزن هم بوسیله دستگاہی از چاه فراهم می‌آمد .

حیات طویله و محوطه مرغداری را که عبارت از ساختمانی بطول صد متر بود و برای مرغداری بشکل لانه‌هائی درآمده‌بود ، نشان‌شان دادم . از سروصدائی که بگوش می‌آمد ، پی برده میشد که هزارها مرغ ( لگ‌هورن ) بسرعت تخم می‌گذارند . لانه‌های جوجه‌ها و مرغهائی راهم که باید روی تخم می‌خفتند به افراد پلیس نشان‌دادم و آنها را به بازدید جاهائی نیز بردم که برای تسهیل مطالعه درباره جوجه‌های ( تازه از تخم درآمده ) ساخته شده‌بود .

سپس افراد پلیس رابه انبار شیروانی‌داری بردم که ماشینهای کشاورزی خود را در آنجا گذاشته‌بودم . تراکتور و خرمنکوب و آسیاب و ماشینهای دیگری از قبیل ماشین‌درو در آنجا بود . وسایل زراعت من نیز از قبیل گاواهن ، مسلفه ، ماشین محصول خشک کنی و تخم افشان و مقادیری مواد غذائی که اختصاص به مرغها داشت ، در این انبار قرار گرفته‌بود . در طول دیوارهای انبار لاوکهای بزرگی ساخته شده‌بود که پراز دانه ذرت و آردهای گوناگون از قبیل آرد ذرت ، پسته زمینی و گوشت واستخوان و

یونجه بود .

باسپانها ضمن تخمین حجم لاوکها مطالبی در دفترهای خودشان یادداشت میکردند .

سپس کشتزارهای خود را به آنها نشان دادم : یونجه‌هایی که در سایه آب سد سبز و تروتازه بود... ذرت‌هایی که در زیر آفتاب رنگ قهوه‌وزمینی داشت . اسبها و گاوها در آن‌دوردست سرگرم چرا بودند .

وقتی که بازدید تمام شد ، کارآگاه لینبرگ بگرمی از من تشکر کرد و بسیار افسرده و شکسته بدنبال خودرفت . نزدیک بود باو بگویم که بیست دفتر مزرعه بایست جارو... اما عاقبت دیدم که نباید خود را چندان به مخاطره اندازم .

یکهفته گذشت اما بی آنکه حادثه‌ای اتفاق بیفتد . اما باوجود این روز بروز خشم و آزرده‌گی من شدت مییافت برای اینکه می دیدم پلیس مراقب من است . در حال حاضر پاسبان (باری) هر روز از جلو خانه‌ام میگذشت . باین ترتیب میتوانست در مسافتی دوازده خانه من بماند و چمن و خانه و گاراژ مرا ببیند .

برای آنکه قضیه باوج خود برسد تصمیم گرفتم که مرتکب اشتباه فرار بشوم . صبح یکی از روزها ، از همان سپیده دم ، سوار ماشین شدم و در حدود هشت کیلومتر با سرعتی که امکان داشت ، پیش راندم . ناگهان از سرعت ماشین گاستم و از جاده بیرون آمدم و اتومبیل را در گوشه‌ای از مراتع افریقای جنوبی پشت بوته‌ها پنهان کردم . سپس تاغارهائی که نزدیک معدن طلای معروف « بلی ووریت زیشت » جادارد پیاده رفتم ، این غارها باوجود وسعت بسیار ، چندان زیبانیست و از اینرو جهانگرد و مسافر بسیاری به آنجا ها نمی‌آیند . به عقیده من پلیس مسلما اینجا هارا کاوش کرده بود و باین ترتیب امکان نداشت که کسی در آنجا مزاحم من باشد . چراغ و منقل و غذا با خود آورده بودم و مدتی بود که در یکی از غارها باستراحت می پرداختم .

می‌دانستم که غیبت من باعث عذاب مرغها نخواهد شد زیرا که لاوکهای غذا را حداقل برای مدت سه روز پر کرده بودم . و اما درباره آبشخورها نیز باید بگویم که این ظرفها با سرپوشهائی که داشت بطور خودکار پر میشود . ممکن بود که تخم مرغ روی تخم مرغ توده شود و عاقبت بشکند اما ناگفته نماند بی آنکه تخم مرغی بشکند ، نمی‌توان مرتکب جنایت شد . ... چارپایان نیز نه از گرسنگی می‌مردند و نه از تشنگی ... زیرا که در مزرعه و ملک آب فراوانی بود . سن جوجه‌ها نیز بقدری بود که احتیاجی به گرم شدن لانه هاشان نداشتند و چراغ‌هایی نیز که شب روشن میشد حرارت را بدرجه‌ای میرساند که برای جوجه‌ها بس بود .



دو کتاب پلیسی را که با خود برده بودم ، با خاطری آسوده و بالذت فراوان خواندم و ضمن خواندن این دو رمان خوب استراحت کردم . داستانها بسیار خوب بود اما کارآگاهانی که قهرمان این داستانها بودند کمی بیش از حد به مساعدت نویسنده احتیاج داشتند و من با خشنودی فراوانی این مطلب را بخود خاطر نشان کردم .

صبح روز سوم تصمیم گرفتم که دوباره بچشمها دیده بشوم خوشبختانه اول کسی را که موقع پیاده شدن از اتومبیل دیدم کارآگاه ترون بود .

قیافه انسان برای آن ساخته نشده است که در آن واحد مظهر حیرت و هیجان و خشنودی و کنجکاوی و تحسین و تسکین و خودداری و دوستی و تاسف باشد . با وجود این «ترون» کوشش کرد که چنین قیافه‌ای بخود بگیرد .

پس از آنکه بخود آمد ، خواست بداند که من کجا رفته بودم . گفتم که از غارها برمیگردم و میخواستم بدانم که خانم بریتویت پس از گم شدن در آن منطقه در این غارها مرده است یا نه . و در دنباله این حرفها گفتم که خودم نیز گم شده بودم و تا امروز صبح نتوانستم راه را پیدا کنم . ترون که سخت خشمگین شده بود ، انگشتهایش را بصدا درآورد . دام خود را در جای بسیار دوری گسترده بود غافل از اینکه من نزدیک او هستم .

ترون در فکر کاری بود که میبایست انجام بدهد و من بطرف خانه خودم نگاه میکردم . درست مثل لانه مور همه چیز در آن زیرو رو شده بود . حتی بدتر از حدی بود که من میتوانستم تصور کنم . پلیس بیشتر از بیست عمه را بکارگماشته بود . در هر گوشه‌ای از خانه چند نفر دیده میشدند . در پشت بام ، در اطراف خانه و تقریباً در زیر خانه هم اشخاصی دست بکار بودند . عده‌ای سرشان را پائین انداخته بودند و زمین را برانداز میکردند و در ضمن هم سرگرم گشت و نگهبانی بودند . عده دیگری زمین را می‌کنند . عده‌ای هم در اطراف سد ، در مزارع و خلاصه همه جا در جنب و جوش بودند . حادثه‌ای را که در انبار جریان داشت نمیتوانستم ببینم اما اشیاء و ادواتی که جلو در بزرگ آن پراکنده بود ، نشان میداد که عده بیشماری آن جا را پر کرده‌اند . چنین بنظر می‌آمد که گوری کنده شده است !

اما چیزی که شادی بیشتری برای من فراهم آورد ، منظره حیاط طویله بود . مرغها را در منتهای حماقت رها کرده بودند تا اینکه زمین بتونی را خوب بینند . برای این کار يك طبقه بهن ، بقطعه دوازده سانتیمتر را بیرون ریخته بودند ... و وقتی که میرسیدم این کار را تمام کرده بودند و بهن جلو در انباشته بود . در طول دیوار بیرونی نیز افراد برای دیدن « پی » دست





بکار بودند . کسی که مامور تحقیق و تفتیش بود هر کس میخواست باشد - تصمیم داشت که هر سنگی را زیر و رو کند ... و هزاران مرغی که من داشتم نمیگذاشتند که کار بسرعت پیش برود . مرغها که نمیدانستند کجا بروند با سماجت و اصرار مخصوصی که در جنس مرغ دیده میشود میخواستند بلاندهایشان بروند و بعلاوه در حسرت تخم گذاشتن میمردند ... و باین ترتیب گاهی روی پیش آمدگیهای دیوارها و گاهی روی دیواری که برای استحکام بنا ساخته شده بود می نشستند و حال آنکه افراد پلیس نیز میخواستند که همین دیوار را نگاهی بکنند . و این افراد بدبخت نیمی از چنگ مرغها و نیمی از گردو خاله خفه میشدند . مرغ «لگهورن» حیوانی بسیار حساس و در اغلب موارد بسیار عصبی مزاج است و در برابر آن یاباید پشت سر هم حرف زد یا تاقیامت خاموش بود . پاسبانی یکی از افراد راصدا زد که جواب آن بازوزه ای داده شد ... نتیجه این کار بزودی نمایان گشت ... هزارها مرغ یکباره بی پرواز درآمدند و غوغائی برآه انداختند ... بچهها در پشت ابری از پهن و خاله و گاه و بپر ناپدید شدند . بسیار افسوس خوردم که نتوانستم بیشتر از این ببینم ... زیرا که ترون مرا به کلانتری برد .. و در آنجا بدست پاسبان هرندال سپرد و این پاسبان جواب سلام مرا با سردی و برودت بی اندازه ای داد . سپس ترون بلاوضهی بسیار جلف و زننده از من استنطاق کرد و هنوز سومین سیگار خود را تمام نکرده بودم که پاسبانی دوان دوان رسید .

- جسد را پیدا کردیم !

بیک جست از جای خود بلند شدم :

- چقدر جالب است ! کجا پیدا شد ؟

اگر از یاد نرفته باشد که من باخانم بریت ویت آشنائی بسیار داشتم ، خوب میتوان پی برد که این اظهار نظر دواز هرگونه حسن ذوق بود . اما از طرف دیگر هم نشان میداد که وجدان من از این حیث آسوده است .

بطرف ترون برگشتم . چشم از روی من برداشته بود ... و دیدم که برق شك و شبهه ای در چشمهایش سوسو میزند .

چندان مهم نیست که من اسرار خود را فاش کرده باشم یانه ... خاطر م کاملاً آسوده بود و امکان نداشت که هرگز اعتراف کنم . پلیس میتواند همه حقهها را بکار بزند ! ...

اما اگر بهانه ای برای سوء ظن بدست میدادم ، ترون بیترنگ نتیجه میگرفت که من قاتل هستم . و اگر میخواستم که باخطری آسوده همچنان بهمیخانه دهکده رفت و آمد داشته باشم باید بهانه بدست ترون نمیدادم . اگر رسماً مرا مجرم خیال میکردند هیچ اعتناء نمیداشتم اما اگر ترون در دل خود خیال میکرد که من



قاتل هستم بسیار معذب می‌گشتم .

مسخره بازی ادامه یافت و کارآگاه از پاسبان پرسید که جسد در کجا پیدا شده است . پاسبان بالحنی بی حرارت و بسیار مهم جانی را توصیف کرد که در گوشه‌ای از زمینهای آماده کشت واقع بود . هر دو پاسبان نگاهی بروی من انداختند . بی آنکه چندان ایمانی داشته باشند امیدوار بودند که ناپختگی کنم و نشانشان بدهم که بسیار عجله دارند .  
گفتم :

— عجیب است .. من به این فکر نمی‌افتم که جسد را آنجا دفن کنم . زیرا که مسلماً کشته شده ؟

طبعاً جسد سوزان چه در مزرعه من و چه در جای دیگر پیدانشد .. حتی اثری هم از جسد او بدست نیامد . پلیس بخاری را هم تفتیش کرد باین خیال که بی شک آثاری از خاکستر انسان در آن پیدا خواهد شد .... وبهمان دلیل بخاریهای دیگر رانیز کاوش کردند . لوله‌ها و تنبوشه‌ها را هم از زیر زمین در آوردند ... پلیس خیال میکرد که من ممکن است جسداً بوسیله ((آسید)) از میان برده‌ام ... خلاصه همه‌جا را گشتند و همه آن حقه‌ها را که پلیس جوهانسبورگ میدانست بکار زدند اما توفیقی بدست نیامد .

در پایان کار ، افراد پلیس و کارآگاهانیکه شرمنده شده بودند دست از تعقیب موضوع برداشتند . معتقد بودند که سوزان کشته شده است ... اما هیچگونه مدرکی در دست نداشتند . و چون هیچ دلیل موجهی برای من نبود که او را کشته باشم ، ابرهای سوء ظن که بالای سرم بود بتدریج از میان رفت .

در روزهای عید نوئل برای آنکه به کارگاه ترون نشان داده باشم که من کینه‌ای بدل ندارم يك جفت خروس برای او فرستادم .

ماههایی که پس از آن آمد ، بخوشی و آرامی گذشت . فقط يك موضوع عیش و عشرت مرا بهم زد و آن این بود که کارآگاه ترون به پلیس ((رودزیا)) وابسته شد . برای او مجلس تودیع زیبایی ترتیب دادیم . بیل ویگینز مشروب این مهمانی و من نیز مرغ و جوجه آن راتهیہ کردم . بیچاره ((جانی))! وقتی که میخواست بعنوان دفعه آخر هنر تیراندازی خود را بمانشان بدهد ، به حیاط میخانه رفت اما هوای خنک حال او را بهم زد . ومدتی طول کشید که تعادل موقت زود شکن خود را بدست بیاورد ...

فکر اینکه ماشین جوجه‌کشی تازه‌ای بسازم مرا در خود مستغرق کرده بود . این کار که بنتهائی آنرا انجام دادم چنان وقت مرا گرفته بود که دیگر نمیتوانستم خانه را سروسامان بدهم . و پس از مدت درازی بحث و مذاکره عاقبت مربیهای بخانه خود آوردم که دختر بلند قد و موخرمائی است و اندامش نوعی شکل

کودگانه دارد . دختر کاربری است .. باوجود این لبخند پراز حرارتش این تصور را در ذهن بیارمیاورد که ممکن است دختر خونگرم و مهربانی باشد . و چون اوبکارهای خانه خوب رسیدگی میکند ، من امشب فرصتی پیدا کرده‌ام که داستان مفصل تجربه خود را در آدمکشی بنویسم .

اگر برحسب تصادف این داستان منتشر گردد ، ساعت‌های پرشور و هیجانی دربرابر چشم خواهم داشت . مخصوصاً وقتی که «ترو» این داستان را بخواند چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ و اگر از طرز پرورش جوجه‌هایی که اینقدر دوست میداشت، اطلاع پیدا کند ، چه فکر خواهد کرد؟ هیچ شکی نیست که متنفر خواهد شد ... و باوجود این جای نفرت ندارد ... از کجا می‌توانست بداند که من این جوجه‌ها را باجسد «سوزان بریت‌ویت» پرورش داده‌ام ؟ ...

مقصودم این نیست که جوجه‌ها از روی حماقت این جسدر را منقار زده‌اند: . طبق دستورهائی که در زمینه تعادل غذایی هست، از روی عقل این جسدر را مصرف کرده‌اند . هر قطعه‌ای از جسد او از «آسیاب» گذشت و بصورت آرد استخوان و آرد گوشت در آمد ... و حال آنکه خونش نیز طبق روش دیگری گرفته‌شد . این روش برای من هیچگونه اشکالی تولید نکرد من آن را ضمن خواندن مقاله‌ای در «مجله کشاورز» کشف کرده‌بودم و مدتها پیش نیز بوسیله گوشت و استخوان حیوانات آزموده بودم .

و خلاصه پس از آنکه گوشت و استخوان بریت‌ویت را بوسیله ماشین بصورت خمیر درآوردم ، با جیره‌های دیگری نگهداشتم و در ظرف چند روز آن را به جوجه‌های خود دادم و ترو بهتر از همه می‌تواند بشما بگوید که این جوجه‌ها چه جوجه‌های خوب و خوشگلی شده‌بودند .

و اکنون حادثه دیگری اتفاق افتاده است .

آن لیسن ، مریه من ، نزدیک است که مرا گول بزند و انتظاری را که از او داشتم برنیاورد .... و اگر تاکنون دل به عشق من نداده باشد ، بی شک بزودی گرفتار عشق من خواهد شد . بهر حال زن خسته‌کننده‌ای شده است . پرستاریها و دلسوزیهای او در حق من مایه دردسر شده است . من هرگز دیگر نمیخواهم تنها باشم . پیوسته کوشش دارد که زندگی مرا خوش‌تر و شیرین‌تر سازد .

نمیخواهم دلش را بشکنم و باو بگویم که کمی مرا آسوده بگذارد ... چه هرکاری که انجام میدهد از روی مهربانی است .



و چون هیچگونه هنر و تخصصی ندارد ، بیرون کردن او از خانه ام  
و واداشتن او به جستجوی شغل دیگر نفرت آوراست.  
سفارش کرده ام که مخصوصا شبها بیشتر بگردش برود و او  
به من بجواب داده است که تنها بگردش رفتن چندان لطفی ندارد.  
دوست و آشنا و حتی قوم و خویشی ندارد .  
دختر بیچاره ! هیچکس را نخواهد داشت که برایش گریه  
کند ... و اشک بریزد ... و مرغداری من در فصل آینده باید رونق  
مخصوصی داشته باشد . آری من مرغهای خوب و خوشگلی باید  
داشته باشم ... و برای این کار جیره بسیار مایه دار و متعادلی  
به مرغهای خود بنهم . رئیس انجمن ملی مرغداری اظهار تمایل  
کرده است که به بازدید مزرعه من بیاید ... این جوجه ها و خروسهای  
خوشگل مرا مشهور کرده اند .

پایان

قتل

دوزير برف

نویسنده : پاتریک کنتین

مترجم : امیر



یکی از شبهای فوریه بود . از آن شبهایی که در شهر ما بسیار غم انگیز است . برف از غروب خورشید همچنان می آمد و بیخود سعی می کرد که «مترو» هوائی خیابان سوم را بشکل زیبایی در بیاورد .

از خیابان سوم بدم می آمد . از برف بدم می آمد . برای اینکه توی گردنم فرو میریخت و بالاخره تخت نازک کفشم را خیس می کرد . از اینکه سه ساعت از نصف شب گذشته در بیرون بودم بدم می آمد و مخصوصا از خانم اینگولد سبی بدم می آمد که مهمانهای خودش را فقط بقصد اینکه یکی از آن آهنگهای « بوگی ووگی » را بخوردشان بدهد برای صرف شام تا هارلم کشانده بود .

حق نبود که از خانم اینگولدمسبی بدم بیاید برای اینکه این زن مخارج نمایشنامه تازه ای را که می خواستم روی صحنه بیاورم از جیب خودش میپرداخت اما با وجود این ازش بدم می آمد . کمی مشروب خورده بودم ...

خیابان سوم فقط در اختیار من و برف بود . همه دکانها بسته و تاریک بود حتی گربه ای هم در بیرون دیده نمی شد و از اینکه در آنموقع حداقل در انگلستان جدید مشغول اسکی بازی نیستم متاسف بودم . خلاصه ، صدمتر جلوتر ، تابلو نئون یکی از اغذیه فروشی های شهر که در تمام شب باز بود ، بچشم خورد . شاید می توانستم از آنجا بوسیله تلفن یک تاکسی بخواهم و در انتظار رسیدن آن فنجان قهوه بخورم ، تا وقتی که پیش زخم میروم سالم کمی خوب شده باشد و کمی هم بهوش آمده باشم .

وقتی که به اغذیه فروشی نزدیک شدم زن جوانی از دکان بیرون آمد که پالتو پوست بتن داشت . مدتی زیر تابلو نئون مفازه بیحرکت ماند و نظری به خیابان سوم انداخت . سپس روی پاشنه خود چرخی زد و برگشت . چشمش به من افتاد و دوان دوان بطرف من آمد بطوریکه می توانم بگویم در آغوشم افتاد . و آنوقت با لحن یاس آمیزی گفت :

— اوه ! خواهش می کنم ، خواهش می کنم !

موخرمائی بود .... زن خوشگلی بود .... اما بی شک پنجسال پیش خیلی خوشگلتر از این بود . اشاری که زیر گلو گره زده بود موهایش را پنهان می داشت . دامن پیراهن شبش از زیر پالتو



پوستش نمایان بود .

مشروبی که خورده بودم بیخود بود . آنقدر مست نبودم که متوجه ترس و وحشت او نشوم ...  
- آه ! آقا ، شما هر که میخواهید باشید باید بمن کمک کنید .

در آن موقع که تمام بدنش می لرزید نگاهی به پشت سرش کرد و آن وقت دیدم که اتومبیلی بطرف ما می آید ....  
زن جوان بتندی مرا باستانه تاریک در اتومبیل روی کشاند و چیزی توی دستم گذاشت .  
- هر چه بخواهید بشما می دهیم بشرط آنکه این بسته را بگیرید و ببرید و ....

پاکتی از جیب پالتوش در آورد و گفت :  
- ... واتر آن را با این کاغذ بآدرسی که روی پاکت نوشته شده برسانید ، هر چه پول بخواهید بشما می دهیم . اما هر چه زودتر بروید ... و هراتفاقی پیش بیاید ....  
دوباره بطرف اتومبیل نگاه کرد ... اتومبیل رفته رفته رفتنزدیک میشد ، مثل اینکه راننده خیابان را بدقت زیر نظر گرفته بود و در جستجوی چیزی یاکسی بود .

بی اختیار نامه را گرفتم و بان چیز دیگری که بدستم داده بود نظر انداختم . آن وقت دانستم که بیشتر از حد تصور مستم .... زیرا چیزی که توی دستم بود و توی کاغذی پیچیده شده بود ، «سوسی» فرانکفورت بود .

غرش موتور اتومبیل که بوضع عجیبی منحوس بنظر میرسید یگانه صدائی بود که در این خیابان پر برف بگوش میخورد .  
- بگیرید ... این هم کلیدهای آپارتمان ... ممکن است جرج هنوز بخانه بر نگشته باشد .... در آنصورت منتظر او باشید .  
و مجبورم کرد که کلیدها را بگیرم .

- بهش بگوئید که از همه چیز خبردار شده اند ودرتعقیب ما هستند ... و خطر شدیدی تهدیدمان می کند ....

در این موقع اتومبیل که به مقابل مارسیده بود بقدری از سرعتش کاست که خیال کردم می خواهد توقف کند . آنوقت مردی از داخل اتومبیل ، فریاد زد :

- بین .... زنی که دنبالش می گشتیم !

زن جوان که پهلوی من ایستاده بود ، خودش را بدیوار فشرده . تمام بدنش می لرزید . سپس دریچه اتومبیل باز شد . آنوقت ، زن جوان که بغض گلویش را گرفته بود و گریه از گلویش بیرون نمی آمد دوباره در پیاده رو شروع بدویدن کرد و نومیدانه سعی کرد خودش را سریج خیابانی که خیابان سوم را قطع می کرد ، برساند ....



اتومبیل ، مثل سگ شکاری گرسنه‌ای که ناگهان رها شده باشد ، بجلو جست . اشارپ زن جوان را که توی آن هوای برفی موج میزد ، می‌دیدم ... واتومبیل که تاجشم بهم بزنم از کنار من گذشته بود ، باو رسید و آنوقت ناله زن بلند شد .

و در آن موقع که فریاد وحشت آلود زن بگوش میرسید ، گلوله‌ای شلیک شدو بدنبال آن صدای گلوله دیگری سکوت‌خیابان را درهم شکست . زن جوان تعادل خودش را از دست داد ، قدمی بطرف چپ برداشت ، سپس دست های خود را بیهوده دراز کرد و دمرو توی برف‌ها افتاد و دامن پیراهن بلندش رنگ خونینی به برف خیابان داد ....

اتومبیل همچنان آنجا بود . رنگ خاکستری واطاق بسیار کم ارتفاعی داشت . اما من حتی بفکر این چیزها نبودم . دراین گونه مواقع انسان بفکر هیچ چیز نمی افتد ... سوسیس و نامه و کلیدها را در جیب پالتوم گذاشتم . سپس بطرف زن جوان جستیم . البته این کار دیوانگی محض بود و من وقتی متوجه دیوانگی خود شدم که راننده بیدرتک ماشین را براه انداخت و فریاد زد :

- این مرد هم بااو بود !

هماندم باصطلاح سربازی درازکش کردم . توی پیاده‌رو بودم . هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که راننده بطرف من تیراندازی کرد . اما من نمی توانستم آنجا بمانم و چون وضع را چنین دیدم ،دولا دولا بطرف در عمارتی دویدم . بیک جست از پله های جلو عمارت بالا رفتم و بدیوار جلوخان سر پوشیده پناه بردم . صغیر گلوله‌ای در گوشم طنین انداخت و شیشه های در عمارت را خرد کرد .

هرگاه نیویورک نیویورک نبود ، کار من ساخته بود .... درآن دست خیابان پنجره‌ها روشن شد . فریاد کسی را شنیدم که شروع بدویدن کرد ... سپس صدای سوت پاسبانی از دور بگوش رسید . در عرض این چند ثانیه خیابان سوم زندگی خود را باز یافته بود .

اتومبیل لحظه‌ای ، درست در مقابل پناهگاه من توقف کرد .

صورت دو نفر را که توی اتومبیل نشسته بودند ، بنحو مبهمی دیدم اما نتوانستم نمره ماشین را که زیر برف ماند ه‌بود ، بخوانم . سپس اتومبیل بجلو جست و ناپدید شد .

تنها ماندم . دلم بشدت میزد . زن جوان توی برف بزمین افتاده بود و بی شک مرده بود ... جسدش را در روشنائی چراغی که سربیش خیابان روشن بود ، خوب می‌دیدم ....

از پله های جلو عمارت پائین آمدم و بطرف او براه افتادم و در آن موقع بود که مردم از اینطرف و آن طرف بسوی جسدش که در گوشه خیابان روی زمین افتاده بود ، هجوم آوردند و



همدیگر را صدا زدند ..

هرگاه مشروب نخورده بودم ، کاری را که در آن ساعت کردم ، هرگز نمی‌کردم . اما بیش از آن طاقت تحمل نداشتم . گمان بردم که عناوین درشت روزنامه ها جلو چشم سوسومی زند . ((پیتردولوت)) کارگردان معروف متهم به قتل زن جوانی که جسدش در خیابان سوم پیدا شده . آنوقت بوحشت افتادم ... خانم اینگولدهسی را دیدم که قصد دارد اعتیاری را که به موسسه من داده است پس بگیرد . و زن خود ایریس را دیدم که مرا بدادگاه طلاق کشانده است . ....

در آن حالت که اعصابم خرد شده بود ، فکرم فقط این بود که خودم را از آن میان نجات بدهم تا بتوانم خیال کنم که این حادثه جنون آمیز روی نداده است . پس در تاریکی جلو جان بیحرکت ماندم و بانتظار موقع مناسب دقیقه شماری کردم . سپس خود را بدست برف و شب سپردم و به آن عده‌ای که در میان هیجان واضطراب گوشه خیابان ایستاده بودند ، پشت کردم :  
و جسد این زن بدبخت موخرمائی را در آنجا گذاشتم و رفتم .

## ۲

تا وقتی که بیکی از میخانه های خیابان لکسینگتن نرسیده بودم خودم را مقصر نمی دانستم . اما وقتی که وارد میخانه شدم خودم را گنهکار دیدم ... و خشمگین شدم . دوگیلاس مشروب تمام شجاعت و جسارت را بمن باز داد ... و با خشم و تنفر بسیار تلخ بیاد آن دو ناشناسی افتادم که از داخل اتومبیل خاکستری رنگ خودشان در صدد قتل من برآمده بودند .

همچنین از بابت آن زن خوشگل موخرمائی نیز دلخور شدم و از فرار خود خجالت کشیدم . دیدم دلم می خواهد این عمل زشت خود را جبران کنم . برای این کار وسیله ساده و روشنی در دست بود و همچنین می توانستم انتقام گلوله هائی را نیز که صفیر زنان از بغل گوشم گذشته بود ، بگیرم .

زن جوان می خواست چیزی را بدست مردی بنام جرج برساند و مسلماً چیزی که قرار بود بدست جرج برسد ، بقدری



مهم بود که سرنشینان اتومبیل خاکستری رنگ در کشتن اوتردیدی بخود راه نداده بودند ... زن جوان ضمن تشریح یگانه آرزوی خود همه چیز را بدست من داده بود .. بسیار خوب ....  
موضوع هرچه بود ، می‌بایست امانتی را که بمن سپرده بود بدست جرج بدهم .

به یکی از « کابین » هائی رفتم که همیشه باید تنها رفت . و در آن‌جا سوسیسی را از جیبم در آوردم . سوسیسی بود که جای گفتگو نداشت . چیزی از آن دستگیرم نشد . دوباره سوسیسی را در جیبم گذاشتم و پاکت را در آوردم .

پاکت سفیدی بود که جنس متوسطی داشت و روی آن با خط درشت لرزانی چنین نوشته بود :

« مستر جرج آنستی »

خانه شماره ۱۳۵ « الف » خیابان ۶۹ - قسمت شرق نیویورک  
سریاکت را که خوب نجسبیده بود ، باز کردم . برگه کاغذی در آن بود که از وسط تا خورده بود . چهار کلمه روی آن نوشته بودند :

خاک برسرت آلساندرو - هیلدا

و باین ترتیب بود که اطلاع لازم را بدست آوردم !

برگه کاغذ را تا کردم و در پاکت گذاشتم و سریاکت را چنانکه لازم بود ، چسباندم . سپس آن را در جیب خود گذاشتم . مدتی در فکر فرو رفتم . به میخانه باز گشتم و از مدیر میخانه خواستم که تلفن را در اختیار من بگذارد . ایریس را بیای تلفن خواستم .

- عزیزم ، من دیر کرده‌ام .

- آری ، عزیزم ، شکی نیست ...

- و حتی ممکن است از این هم دیرتر بخانه بیایم .... چون

باید برای کسی کاری انجام بدهم .

ایریس پرسید :

- موخرمائی است یا مو مشگی ؟

جواب دادم :

- موخرمائی است ... و برای آنکه از تاثیر این حرف بکاهم

بدنبال حرف خود گفتم : اما مرده است .

وقتی که از میخانه بیرون آمدم معجزه‌ای روی داد یعنی بی‌دردسر يك تاکسی پیدا کردم و این تاکسی مرا جلو خانه شماره ۱۳۵ الف - خیابان ۶۹ - قسمت مشرق - پیاده کرد .

هیچکس در خیابان نبود. و هیچ اثری هم از ماشین خاکستری رنگ دیده نمی‌شد .

کبریتی زدم تا اسم اشخاصی را که بفل هر رنگ اخباری نوشته شده بود ، بخوانم و بزودی اسم جرج آنستی را خواندم :

« جرج آنستی آپارتمان شماره ۴ » ...



خواستم شستی زنگ اخبار را فشار بدهم اما از اجرای این تصمیم خودداری کردم. باخود گفتم: هرگاه کسی دیگری در این آپارتمان باشد که نباید اینجا باشد، بهترین است نگذارم از آمدن من خبردار شود.

نرده را گرفتم و کورمال کورمال بالا رفتم و این کار را تا حدود امکان آهسته انجام دادم.

وقتی که بیالا رسیدم کبریت دیگری زدم و کارتی را که بدر بود دادم: «جرج آنستی»

هیچگونه روشنائی از زیر لنگه در پیدانبود... بیاد حرفهای هیلدا افتادم که گفته بود ممکن است جرج هنوز بر نگشته باشد. پس بار دیگر - بی آنکه چندان بایند احتیاط باشم کبریت زدم و کلید را با سرو صدای بسیار در قفل چرخاندم.

در بروی اطاق تاریک باز شد... از آستانه گذشتم و هماندم چراغ برق روشن شد. اما سویچ چراغ را من دست نزنده بودم.

وقتی که پلکهایم را بهم زدم خود را دراطاقی دیدم که هم اطاق نشیمن بود و هم دفترکار... دراین اطاق غیراز یک میز و چند کلاسور چیزی دیده نمیشد... رویهمرفته از حیث اثاثه چندان تعریفی نداشت. جوان بسیار گنم گونی نزدیک میز ایستاده بود... چراغی نیز در کنارش دیده میشد... برفی که روی پالتوش ریخته بود هنوز خوب آب نشده بود... با دست راستش که دستکش داشت، تپانچه‌ای را بسمت من نشانه رفته بود. آنوقت از آمدن خود باینجا پشیمان شدم. هر دو چشم خود را به تپانچه دوختم و سعی کردم که دوباره مفر خود را بکار اندازم. اثر برف هنوز روی پالتو مرد دیده میشد و نشان می داد که لحظه‌ای پیش باین جا رسیده است. پالتوش را در نیاورده بود... و این امر نشان می داد که اینجا منزل ندارد. قیافه‌اش آشکارا حکایت می کرد که اهل جنوب اروپا است. پس بااحتمال اسم او جرج آنستی نبود. علاوه براین، تپانچه بدست، در تاریکی منتظر بود.

بخود گفتم: این مرد همان الساندرو است. واحساس کردم که موهای سرم سیخ سیخ شده است.

باتکیرترشرویانه‌ای بصورت من خیره شده بود. پرسید:  
- شما کیستید؟

بزور لبخند زدم و جواب دادم:

- یکی از رفقای جرج... جرج عزیز و جوانمرد... چون از اینجا عبور می کردم خواستم سری باو بزنم و باهم گیلای مشروب بخوریم.

گفت:

- شما با آن کلیدی که داشتید باینجا آمدید ....  
 لوله تپانچه‌اش بوضع نامحسوسی جابجا شد مثل اینکه  
 میخواست بهتر نشانه روی کند ...  
 - آری ، کلید داشتم . جرج خودش آن را بمن داده . چون  
 من اهل نیویورک نیستم هر وقته باینجا بیایم ، می‌توانم از آپارتمان  
 او استفاده کنم .  
 و آن وقت بر اثر حماقتی که زائیده مستی بود ، گفتم :  
 - حالم خوب است ... الساندرو ...

این حرف اشتباه محض بود ... همینکه اسم او را بزبان آوردم ،  
 بسوی من حمله کرد . اما توانستم کاری کنم که تپانچه از دستش  
 بزمین بیفتد . در این کار بخت و اقبال بیشتر از زبردستی به من  
 مساعدت نموده بود ... و وقتی که تپانچه‌اش بزمین افتاد مستی  
 حواله دهندش کردم ... اما این مشت بدهنش نخورد . آن وقت حتی  
 فرصت پیدا نکردم که خواهشی از او بکنم ... قیافه‌اش که درست  
 نزدیک قیافه من بود ، خشنودی او را نشان می‌داد و وقتی که  
 مشت چپش بمن خورد می‌توانم بگویم که بخطا نرفت .  
 پس از مدتی چشمهای خود را در تاریکی باز کردم ... کاملا  
 از حالت مستی بیرون آمده بودم .

بسیار عجیب بود ... به پشت روی زمین افتاده بودم و دست  
 راستم چیزی را سخت گرفته بود . اما هیچ بان توجهی ننمودم .  
 بینی‌ام بشدت درد می‌کرد . دست چپم را با احتیاط بطرف بینی  
 خود بردم . نشکسته بود . اما باد کرده بود ... بی آنکه بخواهم  
 چیزی را که در دستم بود بزمین بگذارم از جای خود برخاستم .  
 آیا هنوز در آپارتمان جرج آنستی بودم یا اینکه بجای دیگری  
 انتقال داده بودند ؟

در تاریکی ، بیحرکت ماندم . غیر از الساندرو در فکر چیز  
 دیگری نبودم . بالاخره مربع مستطیل رنگ پریده پنجره‌ای را  
 تشخیص دادم و در پرتو آن دانستم کجا هستم . بطرف پنجره رفتم  
 اما پایم به مبل خورد . اگر باز هم در آپارتمان آنستی بودم ،  
 می‌بایست بتوانم چراغی روی میز تحریر پیدا کنم و میز تحریر  
 نزدیک پنجره بود . دست چپم را دراز کردم . هماندم دستم در  
 جلو به سطح هموار تخته‌ای خورد . میز تحریر بود . کورمال کورمال  
 پایه چراغ را جستم و شستی آنرا فشار دادم .

آن وقت بچیزی که در دستم بود ، نگاه کردم . شمعدان  
 مسی سنگینی بود .... ابتداء به معنی این مطلب پی نبردم زیرا که  
 هیچ معنی نداشت که شمعدانی دردست من باشد ... اما وقتی که  
 چیز تیره و لزجی در پایه آن دیدم اوضاع در نظرم تغییر یافت :  
 پایه شمعدان خون آلود بود !

بتندی شمعدان را بزمین گذاشتم و باطراف خود نگریدم



در آیتارتمان آنستی بودم ... هیچ چیز در آنجا تفسیر نیافته بود...  
برای آنکه بزمین نیفتم به میز تکیه دادم .  
بفکر فرو رفتم :

- «من پیتردولوت ، مرد بسیار معروف برودوی هستم . اهل یکی از ایالات متحده‌ام که حالا در نیویورک زندگی می‌کنم . ایریس در خانه منتظرم است و بزودی همه چیز روبراه می شود .»  
این موضوع اندکی بمن قوت قلب داد اما این قوت قلب هیچ نتیجه‌ای نداشت . برای آنکه در آستانه در ، روی فرش کهنه سرخرنگ ، مردی افتاده بود که هنوز ندیده بودم . مرد لاغری که لباس مجاله شده و نیمرخ رنگ پریده و روباه مانندی داشت ... قسمتی از موی سرش بور بود ... اما تنها قسمتی از موی سرش ... زیرا که قسمت دیگر آن ، بالای گوش چپش آشکارا سرخ بود .  
با حیرت بروی او نگاه کردم . سپس چشمهایم بسوی شمعدانی که لحظه‌ای پیش در دستم بود ، برگشت . ناگرتیر بطرف آن مرد رفتم و بقل او زانو زدم . نبضش را گرفتم و هرکاری را که لازم بود انجام دادم . اما ، خوب می دانستم که این کارها بیهوده است . نگاهی بصورت این مرد بس بود که انسان را از مرگ او خبردار کند .

بی اختیار جیبهای او را جستیم تا شاید چیزی بدست بیاورم و باینوسیله از نام و نشان او آگاه بشوم . این کار چندان طول نکشید . در کیف او کارت‌های متعددی بود که چنین حکایت می‌کرد .

## جرج آنستی - هیلدا پرویس تحقیقات خصوصی

سپس آدرس و نمره تلفن نوشته شده بود .  
پس ، در این صورت ، من در مقابل جسد جرج آنستی بودم . و آن وقت بیاد زن جوانی افتادم که توی برفها افتاده بود ... و بی گفتگو اسمش هیلدا پرویس بود .  
آنشب تیر جرج و هیلدا به سنگ خورده بود ... منم آن شب از سعادت بی نصیب مانده بودم .  
مسلماً ، در آن موقع که بیهوش بزمین افتاده بودم ، جرج آنستی بخانه آمده بود والساندرو که شمعدان بدست ، پشت در منتظر بود بمحض ورود جرج شمعدان را بگله او نواخته بود... فکر کردم که نزدیک بوده همین مصیبت بسر من هم بیاید . و وقتی که بیاد این موضوع افتادم بی اختیار کنترل اعصابم را از دست دادم ... می بایست از آن جا بیرون بروم و این کار را نیز بسرعت انجام بدهم !  
از کنار جسد جرج آنستی گذشتم و بطرف در شناختم . دستگیره را پیچاندم و کشیدم .



در باز نشد .

واگرچه آن را تکان دادم نتیجه‌ای بدست نیامد . در چنانکه باید و شاید بسته بود .

وقتی که انسان خودش را در آپارتمان ناشناسی محبوس ببیند و جسد مرد ناشناسی هم در آن جا باشد حقیقتاً گرفتار تشویش بسیار زشتی میشود . بیادم آمد که اثر انگشتانم روی شمعدان نقش بسته است و احساس کردم که عرق سردی از میان استخوانهای شانهام روان است . الساندر و نقشه‌های خود را خوب اجراء کرده بود ... و هرگاه بوسیله تلفن پلیس را خبر دار می‌کرد ، چه حادثه‌ای روی می‌داد ؟ چه دلیلی برای حضور خود در این آپارتمان داشتم ؟ چطور می‌توانستم مطلبی را در کله پلیس فرو کنم که خودم هنوز نمی‌توانستم باور کنم ؟

بهمه این چیزها فکر کردم ... مثل اینکه این حوادث نمایشنامه‌ای بود که من خودم یکی از بازیگران آن بودم ... جرج آنستی و هیلدا پرویس هر دو کارآگاه خصوصی بودند . و وضع ظاهر آپارتمان که هم محل زندگی وهم دفتر کار بود ، نشان می‌داد که مثل کارگران روزمزد حقوقی میگرفته‌اند .. واگر انسان قیافه جرج آنستی را در نظر می‌گرفت احتمال می‌داد که کارهایشان در حدود قانون بوده است . اما این دفعه که خود بخود بکاری دست‌زده بودند یا برای کس دیگری کار می‌کرده‌اند ، باموضوع مهم و بسیار بسیار مهمی روبرو شده بودند که پای دوست من الساندر و دوستان ناشناسی هم که توی اتومبیل خاکستری‌رنگ بودند در میان بوده ....

آری ، مطلب بسیار روشن بود . و روشنتر از همه این بود که الساندر و رفقاییش دخالت آنها را در این کار چنان بیجا می‌دانسته‌اند که سینه هیلدا را بضرب گلوله و سرجرج را بضرب شمعدان مسی شکافته بودند .

اما کار من در این میان چه بود ؟ مسلماً در جریان شب ، هیلدا باموضوع بسیار مهمی دست یافته بود و می‌دانست که سرنشینان اتومبیل خاکستری رنگ در تعقیب او هستند و او نخواهد توانست خود را به جرج برساند . واز اینرو ، در چنان وضعی ، ترجیح داده بود که اسرار خود را بدست هرکس و ناکسی بسپارد ... و چون مرا دیده بود کارها را بعهده من گذاشته بود .

اما چه چیزی بدست من سپرده بود ؟ نامه‌ای بعنوان جرج و یک بسته سوسیسی ... نامه را خوانده بودم . پیغام کوتاه و مسخره آمیزی بود که بعنوان الساندر نوشته شده بود ... مسلماً در این چهار کلمه چیز مهمی نهفته نبود ... مگر اینکه این چهار کلمه رمزی بوده باشد ... دست خود را در جیب پالتو فرو بردم . سوسیسی همچنان در جیبم بود . اما از نامه اثری نبود .



مسلماً این نامه بدست الساندر و افتاده بود .... بناخواه ، چشم به بدن بیجان جرج آنستی دوخته شد و تهوع عجیبی به من دست داد .....

هیلتا سخت اشتباه کرده بود ... می‌بایست پیغام خودش را باین ترتیب تنظیم کرده باشد :

خالک برسر تان جرج و هیلتا !

و تا وقتی که من نیز در این آپارتمان بودم ممکن بود ، بعنوان تئمه چیزی هم در باره «پیتروولوت» بآن افزوده شود . این موضوع خوب نشان می‌دهد که انسان گاهی تاچه حد ممکن است مرتکب حماقت شود . زیرا که تنها در آن موقع بیاد سوسیس افتادم . زن خوشگلی که در خطر مرگ باشد ، ممکن نیست بزور یگدانه سوسیس بدست مرد ناشناسی بدهد ... این کار ناگزیر باید دلیلی داشته باشد .

با شدت و هیجان سوسیس را از کاغذی که در آن پیچیده شده بود ، در آوردم و بدو انگشت گرفتم . سوسیس جوشیده‌ای بود نه سوسیسی که سرخ شده باشد ... بهر حال آن را بین انگشتهایم چرخاندم و آن وقت چیزی دیدم که میبایست از همان لحظه اول دیده باشم . بریدگی کوچکی در پوست سوسیس بود و گوشه کاغذی از آن بریدگی سر در آورده بود . کاغذ را میان دو ناخن گرفتم و کشیدم . این چند کلمه بخط بسیار ریز اما خوانائی بامداد روی کاغذ نوشته شده بود :

«اسکی روایال بجای «اسکی اکسپرس» - فردا شب ساعت ۲. و ۳ دقیقه ایستگاه سانترال - نقل وانتقال صبح پس فردا ساعت ۱۰ پای نرده - طرف شمال»

این پیغام بنظر من معما بود . نمیدانستم چرا بایست «اسکی روایال» رابه «اسکی اکسپرس» ترجیح داد . در صورتیکه هر دو قطار بدوستاناران اسکی اختصاص دارد . وجه نقل و انتقالی میبایست در «طرف شمال» نرده‌ای که نمیشناختم ، صورت بگیرد ... در مقابل ، ناگهان به مقصودی که هیلتا موقع حرف زدن با من داشته‌است ، پی‌بردم . منظورم وقتی‌است که جلو مرادر خیابان گرفت و این کار را بعهده من گذاشت ... پس ترجمی که سرنوشت غم انگیز و سیاه اودردل من برانگیخته بود ، تا اندازه‌ای از میان رفت .

حتماً هیلتا می‌دانسته که ممکن است الساندر و در آپارتمان آنستی کمین کرده باشد . و نومیدانه میخواست است او را از موضوع مربوط به قطارهای اسکی خبردار کند اما همچنین بسیار اشتیاق داشته‌است که او را از مرگ نجات بدهد . و چون میدانسته که او حتماً از خانه بیرون رفته‌است نامه و سوسیس و کلیدهای آپارتمان را بمن داده بود ... من میبایست برای نجات جان آنستی فدا



شوم . کارمن این بوده است که پیش از آنکه آنستی بخانه برگردد، بخانه او برسم ، دررا باکلید اوباز کنم چنانکه گوئی او خودش در را باز کرده است ... وانگاه بجای آنستی کشته شوم. وانوقت چون الساندرو متوجه اشتباه خود میشد جرات نمی یافت مدت بیشتری در آنجا، در کنار جسدی منتظر ورود جرج باشد ... و پس از آنکه جیبهای مرا جستجو می کرد ، میگریخت . و چون نامه را کشف میکرد ، دیگر - پس از کشف نامه - توجهی به سوسیس نمینمود و هماندم فرار میکرد بخیال آن که سند گرانبهائی بدست آورده است .

خاله بر سر تو الساندرو ! و اینگونه کارها حقه زبردستانه ای بوده است .

پس از آن جرج بی آنکه مانعی در راهش باشد بخانه خود باز میگشت . البته چیز بسیار زشتی است که انسان جسدی در آپارتمان خود پیدا کند اما دیدن این جسد حداقل بسیار نیکوتر از این بود که جسد خود انسان روی زمین افتاده باشد. و چون هیلدا و جرج - بی شک - پیامهای خودشان را بوسیله سوسیس میرسانده اند جرج عاقبت خبری را که لازم بود بدست می آورد این هیلدا عجب زن نادرستی بوده است . و چون فکر کردم که نقشه او تا چه حد نزدیک به پیروزی بوده است ، بدنبم لرزید پیغام را دوباره خواندم . بنظر من «(ترده)» هیچ معنی و مفهومی نداشت اما موضوع اسکی روایال چیز دیگری بود. ایریس و من که از دوستداران دو آتشه اسکی بودیم سال گذشته بوسیله قطار « اسکی روایال » به اسکی رفته بودیم . و در آن ترن بسیار پرشکوه تا «(مزرعه سبز)» در ایالت «(ورمانت)» پیش رفته بودیم و در آنجا مدت دوروز در مهمانخانه آلامدی که «(مسافر خانه کوهستان)» نام دارد ، درست در پای میدان معروف اسکی «(طوفان)» مانده بودیم .

قطار « اسکی روایال » باین موضوع چه ارتباط داشت؟ از آنجائیکه داستانهای پلیسی خوانده بودم و میدانستم که موضوع «(علائم)» چه اندازه مهم است ، بحکم غریزه ، پیام را زیر پوست سوسیس جای دادم و پس از آن سوسیس را در دستمال کاغذی پیچیدم و همه را در جیبم گذاشتم . در دل خود گفتم: این نخستین سندی است که بدردمن میخورد.

روی میز تلفنی قرار داشت و من میخواستم قضیه را به پلیس خبر دهم ، بسیار خوب . چرا این کار را نکنم ؟ من بیگناه بودم و نمیبایست ذره ای بترسم !

به جسد آنستی که روی فرش سرخ رنگ افتاده بود نگاه کردم و ناگهان این فکر را که بسرم راه یافته بودم بر اثر آن میخواستم قضیه را به پلیس خبر بدهم، فکر مزخرفی دیدم. از این گذشته،





درست در آن موقع که من در فکر تلفن بودم، تلفن زنگ زد. بر هیجانی که مرا تحریک بفرار میکرد غلبه یافتم و همچنان نگران تلفن ماندم.

## ۳

و چون تلفن همچنان زنگ میزد، آهسته دستم را بطرف آن دراز کردم. سپس ناگهان فکری بهم فرموده آورد: شاید الساندرو باشد؟ شاید آلساندرو میخواهد از این موضوع مطمئن شود که من رفته‌ام یا هنوز آنجا هستم؟ میبایست جواب بندهم یانه؟ گوشی تلفن را برداشتم.

البته من از وضع حرف زدن جرج خبر نداشتم اما در دل خود گفتم که لحن حرف زدن همه مردم - وقتی که چهار ساعت از نیمه شب گذشته از خواب بیدار شوند - یکسان است ... زیر لب گفتم: ((آلو؟))

صدای زنانه‌ای، از آن صداها که در عالم تئاتر دوجین دوجین پیدا میشود، باعجله گفت:

- جرج، من جولیانا... بگو ببینم هیلدا برگشته؟  
بیاد هیلدا که جسدش روی برفها مانده بود، افتادم و جواب کوتاه و درستی دادم:

- نه... ..

- جرج، من نگران هستم؟ شما نگران نیستید؟

- چرا

- جرج، من راجع به کیفم بشما تلفن میکنم. الساعه متوجه شدم که باید آنرا، امروز غروب، در خانه شما جا گذاشته باشم. کیف سفیدی است. اطمینان دارم که آنرا در اطاق خواب جا گذاشته‌ام همان وقتی که برای شانه کردن موهای خود بانجا رفتم... خواهش میکنم ببینید کیفم آنجا است یانه.

- یک دقیقه صبر کن... جولیانا... بروم ببینم.

سرعت خود را بدری که میان دو اطاق بود رساندم و چراغ را روشن کردم، و در واقع اطاق خوابی دیدم که تختخوابهای دونفره‌ای در آنجا گذاشته شده بود. کیف سفید روی کمدتوالت نفرت باری مانده بود. وقتی که بطرف دیگر نگاه کردم ناگهان مسرتی



دلم را فراگرفت برای آنکه دیدم جلوی پنجره پلکانی برای فرار درمواقع آتشسوزی وجوددارد . حتی من فکر نکرده بودم که ممکن است چنین پلکانی وجودداشته باشد . موضوع فرار هیچگونه اشکالی نداشت .

گوشی را برداشتم .

- آری ، جولیانا ... کیفیت اینجامانده .

- آه ! دلم تسکین یافت ! . جرج ، بیائید مثل فرشته‌ای

فورا آنرا برایم بیارید ؟ بلیط هاراهم توی همان کیف گذاشته‌ام .

- بسیار خوب ، اطاعت میکنم .

- راستی آدم نازنینی هستید ! ازبابت پول هم نگران نباشید

همینکه هیلدا کاررا ازپیش ببرد ، پول را بشما میدهم . پس امیدوارم

هرچه زودتر شمارا ببینم .

- بسیار خوب ، جولیانا ، آدرس شما ؟

- اوه ، جرج ببینم . .. شماکه منزل مرا می شناسید !

- هنوز خواب آلوده‌ستم . خوب از خواب بیدار نشده‌ام .

درست بیاد ندارم .

- اوه !

جولیانا فهقه زد و پیش از آنکه گوشی را بگذارد نمره‌ای

را در خیابان « پارک » بمن گفت .

هیچ نمیدانستم که پای درجه ماجرائی میگذارم ... اما این

چیزها برای من تفاوتی نداشت .. کشف پلکان آتش سوزی

دلم را لبریز از اطمینان کرده بود . برای آنکه کیف را بردارم باطاق

رفتم سپس آن را روی میز گذاشتم و باز کردم .

در یکی از جیبهای داخل کیف پاکتی دیدم که دو بلیط راه آهن

در آن وجودداشت و در حاشیه بلیطها توانستم این دو کلمه را

بخوانم : « اسکی اکسپرس »

اسکی اکسپرس ! چه قطار بدی !

بیادم آمده که جولیانا گفته بود : همینکه هیلدا کاررا ازپیش

ببرد پول را بشما میدهم .

به سوسیسی که در جیبم بود دست زدم : پس باین ترتیب

خوب حدس زده بودم . جرج وهیلدا برای کسی کار میگردند و این

شخص جولیانا بود که چنان صدای دلنشینی داشت .

درست در آن موقع در زده شد .

به جسد آنستی نگاه کردم و ضربان نبضم شدت یافت .

دوباره در زده شد . اما کسی که در میزد این بار با شدت

بیشتری در زد . و حتی چنان در زد که گفتم میخواستم فرمان

بدهد . سپس صدای مردی بگوش آمد :

- بنام قانون در را باز کنید .

پلیس آمده بود ! باهیجان بسیار دستمالم را برداشتم و



شمعدان را پالاکردم تا اثر انگشتان خود را از میان ببرم . اما این کار چه فایده‌ای داشت ؟ اثر انگشتان من در همه جا بود . روی میز تلفن ، سویچ چراغ برق و .... خلاصه همه چیز ممکن بود اثر انگشت مرا در برداشته باشد ... و ناگهان بیادم آمد که هفته گذشته برای آن که خانم اینگولندسی را از خود راضی کنم ، در انجمن «همشهری خوب» اسم نویسی کرده‌ام و بعنوان انگشت‌نگاری روی ورقه‌ای انگشت زده‌ام . و همین موضوع بیش از پیش حال مرا آشفته کرد .

همشهری خوب !

## ۴

حالا در خانه بشدت زده میشد .

- باز کنید یا اینکه در رامی‌شکنیم

چطور میتوانستم درباره رفتار خود به پلیس توضیح بدهم؟ محال بود . پس کیف جولیانا را برداشتم و در آن موقع که دلم بشدت میزد ، روی پنجه ، باطاق خواب رفتم چارچوب پائین پنجره را برداشتم ، پای خود را روی لبه پلکان خطر گذاشتم و با احتیاط در را پشت سر خود بستم .

وقتی که بیائین پلکان فلزی رسیدم ، خود را در جایی دیدم که مثل حیاط و واقع در پشت ساختمان بود . سه طرف این حیاط را چنان دیوار بلندی فرا گرفته بود که بالا رفتن از آن محال بود . از میان برف بطرف دیوار دویدم . دیوار موازی خانه بود . میبایست دری در آنجا وجود داشته باشد . و از قضا دری وجود داشت اما با قفل درشتی بسته شده بود .

بطرف خانه برگشتم . پلکانی به یک در چوبی منتهی میشد و این در ممکن بود در زیر زمین باشد ... دیدم که این در بسته نیست .. و خود را بدرون تاریکی انداختم .

کبریتی روشن کردم و در روشنائی ضعیف آن دیدم که به زیر زمینی قدم گذاشته‌ام که دستگاهی مثل بخاری برای تولید حرارت در آنجا وجود دارد .



بوی ذغال در این زیرزمین شنیده میشد. یگانه امیدم این بود که این زیرزمین در زیر تمام ساختمان گسترده شده باشد و همچنین راهی بطرف خیابان ۶۹ داشته باشد.

اما این راه راهی نبود که من بتوانم از آن استفاده کنم زیرا که در صورت استفاده از این راه درست روبروی اتومبیل پلیس سر در می‌آوردم ... با اینهمه ناگزیر بودم که تن‌باین خطر بدهم. کبریت بدنبال کبریت روشن کردم. پیش رفتم و بالاخره دری در مقابل خود دیدم. در بالای این در یک پنجره شیشه‌ای وجود داشت. و نشان میداد که من در جایی هستم که از سطح خیابان پائین تر قرار دارد.

بدر نزدیک شدم و کورمال کورمال دستهایم به قفلی خورد. سپس با خاطری آسوده انگشتم روی کلیدی که برای قفل بود بسته شد. ابتداء قفل و پس از آن در را گشودم.

به بیرون جستم و خود را در جایی مثل سنگر دیدم. در بالای سرم نرده‌ای سطح پیاده روران‌شان میداد و اگر میتوانستم از پله‌هایی که در برابرم بود، بالا بروم، به این پیاده رو میرسیدم. از پله‌ها بالا رفتم. اما در پله ششم بیحرکت ماندم زیرا که چشم درست معاذی سطح پیاده رو بود.

پس با چشم تیزبین خود در جستجوی اتومبیلی برآمدم که پلیس را بدانجا آورده بود. و این اتومبیل را در آن طرف خیابان، در ۱۵ متری خود دیدم. و همانم اتومبیل را شناختم. این اتومبیل، اتومبیل پلیس نبود. این اتومبیل همان ماشین خاکستری رنگ بود.

وقتی که این موضوع بر من روشن شد بدنم بر عرشه‌ای افتاد که قسمتی از آن نتیجه ترس و قسمتی نتیجه خشم بود. سپس صدای پائی در پیاده رو شنیدم و با عجله از شش پله‌ای که بالا آمده بودم پائین رفتم تا در تاریکی بدیوار سنگر تکیه بدهم.

مردی که بطرف خانه شماره ۱۳۵ «الف» روانه بود، بسرعت راه میرفت و بیش از پیش بمن نزدیک میشد. در آن تاریکی که جای داشتم میتوانستم او را ببینم اما اونمیتوانست مرا ببیند. در عرض چند ثانیه این مرد درست در مقابل شعاع دیدنم قرار گرفت.

او را بوضع عجیب و غریبی دیدم اما همین موضوع بس بود که الساندرو عزیز خود را بشناسم.

دوان دوان از جلو من گذشت و از پلکان جلو عمارت شماره ۱۳۵ - الف بالا رفت. صدای در را که بروی او بسته شد شنیدم. اکنون همه چیز را میدانستم. الساندرو بوسیله تلفن گزارش هنر نمایهای خود را بآن دومی که در داخل اتومبیل خاکستری رنگ دیده بودم، داده بود و آن دونفر برای اتمام کار بانجا آمده

بودند . شاید الساندرو یگانه کسی بود که کلید آپارتمان را در دست داشت و چون دیر بانجا رسیده بود ، همدستان او خودش را پلیس قلمداد کرده بودند بامید اینکه من در برابر ایشان باز کنم . و هرگاه پی میبردند که من در رفته ام ، بزودی از خانه بیرون می آمدند . . . .

چندان مدتی منتظر نماندم هنوز پنج دقیقه از آمدن الساندرو نگذشته بود که دوباره صدای باز شدن در عمارت شماره ۱۳۵ الف را شنیدم . سپس صدای یائی بگوشم رسید و بدنبال آن شنیدم که چیزهائی بگوش هم میگویند . نمیتوانستم این افراد را ببینم . اما ناگهان شنیدم که الساندرو با حرارت بسیار اما آهسته میگوید :

۱- استیو ، تو که از این مرد حرفی بمن نزده بودی ... پشت تلفن ، تو ، فقط بمن گفتی که کار انستی را بسازم . آن وقت این مرد آمد و برای من زبان بازی کرد و من هم به مفرزش کوفتم . سپس وقتی که سروکله انستی پیدا شد و بحسابش رسیدم ، آن مرد هنوز مثل مرده ای افتاده بود . بخود گفتم که شاید تو بخواهی چیزهائی از او بپرسی . آن وقت شمعدان را بدست او دادم و خودش را هم در آپارتمان زندانی کردم تا اینکه اگر پلیس سر برسد خیال کند که انستی بدست او کشته شده .

۲- در صورتیکه این مرد بیهوش روی زمین افتاده باشد تو او را - بی آنکه کلیدی در دستش باشد - در آپارتمان زندانی کرده باشی ، باید بگویم که آفرین بر تو ... الساندرو ! خوب حقه بازی هستی . . .

این صدای دوم که بی پرو برگرد صدای استیو بود ، لحن ملایمی داشت . اما آهنگ آن نه صددر صد آمریکائی بود و نه صددر صد خارجی ...

۳- و برای اینکه من بتوانم ازش توضیح بخواهم ، تو او را همچنان بحال خودش رها کردی و پلکان خطرا هم در اختیارش گذاشتی در حقیقت هیلدا پرویس خوب گفته است . خالک بر سرت ، الساندرو .

هرگز نشنیده بودم که راهزنی با این لحن ملایم حرف بزند . اما با وجود این ، وقتی که این حرفها را میشنیدم منوی تنم سیخ سیخ میشد .

۴- خودت باو امان دادی که بتواند فرار کند ... توبه مردی امان دادی که آن شب در خیابان سوم با هیلدا بود ، مردی که بی پرو برگرد مارا بهش فروخته اند ...

یگانه شخصی که میتواند همه نقشه های مارا بهم بزند ... و حتی ما اسم او را هم نمیدانیم .

الساندرو با لحنی که نشان میداد به غرورش لطمه خورده



است ، گفت :

- حتی اسمش را هم نمیدانیم ؟ خیال میکنی من احمق هستم ؟ ... کارت اسم او را پیدا کرده‌ام و روی این کارت دو آدرس هست :

اسم او پیتر دولوت است .

- پیتر دولوت ؟ خیال میکنم مردی با این اسم و رسم در عالم تئاتر کار میکند . از خود میپرسم که ... الساندرو آن کارت اسم را بمن نشان بده ببینم .

حالم چنان بود که گوئی شش هفت نان گره‌ای فروداده‌ام بی آن‌که چیزی از روی آن بنوشم .  
صدای استیو بلند شد :

- آری ، این همان مرد است ... الساندرو ، تو با این کارت نیمی از گناه خود را شستی ...

آن وقت کسی دیگری که هنوز حرف نزده بود، در این صحبت دخالت کرد. این شخص مرد جوانی بود که علامت اضطراب از لحن کلامش آشکار بود :

- استیو ، گوش بده ، بهترین است که ما از اینجا در برویم. تا آنجا که میدانیم این مرد که اسمش دولوت است موضوع را به پلیس خبر داده .

- دیکی ، یامن اشتباه میکنم یا اینکه باید بگویم که این مستر دولوت هم مثل ما از پلیس میترسد ... او حالا در مبارزه با ما تنها است و ما هم منزل او را میشناسیم و از امروز تا فردا ساعت ۲ و ۳ دقیقه فرصت داریم که او را بشناسیم .

ساعت ۲ و ۳ دقیقه همان ساعتی بود که قطار اسکی روایال از ایستگاه سانترال حرکت میکرد .

با این ترتیب فرصت خوبی در دست داریم که او را بشناسیم. این جمله که با ملایمت و اطمینان خاطر گفته شده بود هنوز در گوشم طنین انداز بود که صدای پای کسی را که از پله های مقابل جلوخان پائین می‌آمد ، شنیدم . وجود برف از صدای این پاکاسته بود. سپس صدائی که از دهان استیو بیرون آمد، اینطور گفت : «صبر کنید!» و آن مرد که میان دو مرد دیگر بود برای بستن بند کفش خود خم شد. کلاه لبه‌دارش که بروی چشمهایش افتاده بود نمیگذاشت صورتش را ببینم . اما وقتی که دستش برای گره زدن بند کفش از آستین بیرون آمد سر سرخ رنگ و آتشین سیگاری که به لب داشت پوست او را - اندکی تابالای میچ - روشن کرد. و من جای زخم کبودی را که بشکل هلال ماه بود آشکارا دیدم .

این کار لحظه‌ای بیش دوام نیافت ... سپس استیو بلند شد و هر سه براه افتادند . اما در همان لحظه استیو دست خود را از جلوی الساندرو دراز کرد و سیگار خود را در حفره‌ای که من



بودم انداخت . سیگار درست زیر پای من افتاد. برای آن که ته‌سیگار را از زمین بردارم خم شدم. سیگار معطر بود. از پای دیوار کنار رفتم تا در روشنائی قرار بگیرم . این روشنائی از خیابان می‌آمد . سرسیگار زرین بود در کنار همین قسمت زرین کلمسه فورتون نیز با حروف زرین خوانده می‌شد.

صدا ، جای زخم و علامت سیگار ... سه وسیله‌ای بود که من در پرتو آن میتوانستم استیو را بشناسم .

اتومبیل خاکستری رنگ بالای سرم براه افتاد. وقتی که صدای موتور در آن دوردست‌ها خاموش شد باز هم مدت يك یا دو دقیقه در سنگر خودماندم و بوضع خود رسیدگی کردم. وضع من نه چیز نشاط‌آوری بود و نه چیز دلپسندی ! ...

بسختی وحشت زده بودم و در عین حال اعتماد عجیبی دلم را فرا گرفته بود ... ورقهای برنده‌ای را که در دست داشتم بنظر آوردم . بی شك جولیاناً از هر ورق برنده دیگری بهتر بود. همان جولیاناً که در آپارتمان خود در خیابان پارک بانظر کیف خود و پیروزی هیلدا دقیقه شماری میکرد .

عمارتی که در خیابان پارک محل اقامت جولیاناً بود، حتی در ساعت‌های بیکاری هم میتوانست برای انسان تولید توهم بکند. نمیتوانستم بینی باد کرده خود را علاج کنم اما پیش از آنکه در شیشه‌ای رافشار بدم و وارد ساتون مجلل عمارت بشوم سرووضع خود را تا آنجا که ممکن بود مرتب کردم . در بانی سیاه پوست و دختری موخرمائی که راهنمای عمارت بود سرشان را بسوی من برگرداندند . و فقط در آن لحظه با تشویش بسیار دیدم نمیدانم چه بپرسم و چه بخواهم ... راهی در پیش نبود.

ناگهان خود را به‌مستی زدم و در آن اثناء که باینسو و آنسو می‌افتادم بطرف دختر راهنما رفتم . چشم خود را با دو ختم و بالحنی غلیظ و درهم گفتم : «میس جولیاناً ...» سپس کلمه‌های دیگری بزبان آوردم که معنی و مفهوم هیچیک از آن روشن نبود. باین ترتیب امیدوار بودم که دختر موخرمائی نتواند درست پی ببرد که من خود چه اسمی دارم .

در منتهای تعجب دیدم که کارها بسرعت روبراه شد. دختر موبور نگاه گرفته و غم‌انگیزی بمن انداخت و پرسید:

— از جانب که ؟

— جرج آنستی .

این کار یعنی بزبان آوردن اسم جرج آنستی — بسیار خطرناک بود اما دختر جوان هیچگونه شك و سوءظنی از خود نشان نداد و بوسیله تلفن اینطور گفت :

— اینجا مستر آنستی .. بسیار خوب .



واز بالای شانه من نگاهی بطرف دربان انداخت وگفت:

- هومیولت ، این آقارا به شماره ۱۲ بپرید .

دربان مرا سوار آسانسور کرد وگفت :

- در دوم دست راست .

و پس از آن در نرده‌ای آسانسور را بست .

خودرا در راهروئی دیدم که دیوار های آن با آئینه‌هایی

آراسته شده بود . درهارا شمردم . در دوم دست راست .. در

چارچوبی که بهمین منظور درست شده بود کارتی دیدم . برای

آنکه این کارت را بخوانم سرم را خم کردم اما در باز شد وزن

جوانی درلباس منزل نازک و ابریشم مانندای پدیدار گشت ...

وگفت :

- جرج ، شما فرشته هستید . سپس وقتی که چشمش

بروی من افتاد ، یکباره خاموش شد .

بریده بریده گفتم :

- جولیا ...

و اونیز بریده بریده و بالکنت گفت :

- پی .. پی .. پیتتر ..

این زن جولیانا گیلدر بود . عجب!.. چطور توانسته بودم

صدای او را از پشت تلفن بشناسم ؟ این موضوع ثابت می‌کند که

هر وقت آتش عشق و محبت خاموش شود همه چیز میمیرد ..

چهار سال پیش جولیانا گیلدر ، لاله هلندی ، یکی از

آن هنریستانگران برودوی بود که اسمش بیشتر از دیگران در

روزنامه ها برده می‌شد و یکی از زنانی بود که من نمایشنامه

های خودرا بیاس او بروی صحنه می‌آوردم ... و اکنون مدت

سه سال بود که درنظر من مثل یخ پاره‌ای شده بود . جولیانا-

بی‌برو و برگرد - در سراسر نیویورک یگانه زنی بود که من سرگز

نمی‌خواستم رویش را ببینم .

پس از آنکه تعجب و حیرت نخستین دقیقه ها گذشت

صورت جولیانا دوباره یکی از زیباترین صورتهائی شد که

آمستردام به نیویورک فرستاده است .

- پیتتر!.. شما بدیدن من آمده‌اید ، چه قدر لطف

فرموده‌اید اما من درانتظار کسی بودم که ...

سپس نگاه او از میان مژگان درازش بروی کیف دستی

سفید افتاد که من زیر بغل زده بودم . آنوقت رشته حرف خودرا

برید و گفت :

- بفرمائید ، پیتتر ...

دستم را گرفت و دررا بست و راه را بمن نشان داد ...

این آپارتمان یکی از آن آپارتمانها بود که انسان در سینما می‌بیند..

در همه جای آن آئینه و تصاویر مدارنگی و آثاری از پیکاسو نقاش





دیده میشد ...

روی کاناپه‌ای نیمه دراز شد و روی نازبالشی که در کنارش بود ضرب گرفت .

سابقاً - چهارسال پیش مسلماً این کار تأثیری در من می‌کرد . حتی در ساعت پنج صبح هم در من تأثیر می‌کرد ... اما اکنون من بیشتر از این چیزها به چیزی توجه داشتم که در گوشه‌ای از اطاق بچشم می‌خورد .

دو جفت اسکی که بادقت بسیار بهم بسته شده بود همراه چوبهای اسکی در گوشه‌ای از اطاق دیده میشد و زیر اسکی ها کیفها و چمدانهای سفر بسته و آماده بود . در دل خود گفتم :

دو جفت اسکی .. دوبلیط برای ((اسکی اکسپرس)) ... جولیانا باکه می‌خواهد برود ؟

جولیانا که بی‌اختیار حالت دلربائی بخود گرفته بود ، دست از آن حالت برداشت و با صدای آزرده‌ای گفت :

- قرار بود جرج آنستی کیف مرا بیاورد و شما به دختر راهنما گفته‌اید که جرج آنستی هستید .

لازم بود از روی نهایت احتیاط رفتار کنم . زیرا که جولیانا زن بی‌شعور و نادانی نبود ... کیف را از زیر بغلم بیرون کشیدم و بطرف او دراز کردم .

- وقتی که شما به جرج تلفن کردید من در خانه او بودم و جرج از من خواهش کرده که کیف را بخدمت شما بیاورم . من در باین بجای اسم خودم اسم او را گفتم برای آنکه ساده‌تر بود . بانظری آمیخته به شک و تردید بروی من نگریست .

- آیا پیغامی بوسیله شما فرستاده ؟

- فقط به من گفت بشما بگویم که هروقت هیلدا درکار خودش توفیق پیدا کرد پول را فراموش نکنید .

- هیلدا توفیق پیدا کرده ؟

دستم را در جیب پالتو فرو بردم و سوسیسی را در جیب زیر و رو کردم .

گفتم :

- آری ، هیلدا توفیق پیدا کرده ...

چشمان جولیانا برقی زد .

- پس ، بمن بگوئید ، بینم که ..

رشته حرف خود را برید . مثل اینکه پی‌برده بود که گفتگو از این چیزها اشتباه محض بوده است .

- اما شما که با جرج و هیلدا کار نمی‌کنید . ممکن نیست . ومن وقتی که باو تلفن زدم از خواب بیدارش کردم بکه و تنها خوابیده بود .

- آری .. من درست در همان لحظه‌ای رسیدم که گوشی تلفن را سر جای خود می گذاشت .

این بار ، جولیانا ، آشکارا سوءظنی پیدا کرده بود .  
- من حرف شمارا باور نمی کنم . این کارها .. حقه و نیرنگ است .. چرا .. چرا بدیدن جرج رفته بودید ..  
زمینه گفتگو را تغییر دادم :

- آه ، من بارفقا در بیرون بودم .

- رفقا ؟

موقع را برای جنگ برق آسا مناسب دیدم .  
گفتم :

- آری ، الساندرو ، استیو .. و ..

- استیو !

رنگ صورتش اندکی کبود شد .. گفت :

- استیفن دورن .. شما با استیفن دورن بودید !

در جنگ برق آسای خود پیروز شده بودم . اکنون اسم رقیب خود را می دانستم : حریف من استیفن دورن بود . قدمی بزرگ در راه مقصود برداشته بودم .

گفتم :

- آری ، «الساندرو» ، «استیفن دورن» .. و «دیگی»

آنوقت جولیانا برخاست و من خیال کردم که نزدیک است بیهوش شود . سپس با آن لباس حریر و عطر آلودش بطرف من آمد .

بازوی مرا گرفت و بریده بریده گفت :

- پس استیفن دورن شمارا باینجا فرستاده ! پس استیفن

دورن از جریان کارها خبردار شده ! پس استیفن دورن کشف کرده است که جرج وهیلدا بنفع من باو خیانت کرده اند و حالا ما در تعقیب او هستیم .

هرگاه مدت بیشتری باین ترتیب حرف میزد ، بی شک

از حال میرفت و روی میز می افتاد . خوب پی برده بودم که از راه ایجاد وحشت در دل او بطرف هدف خود پیش رفته ام . از اینرو روش خود را تغییر دادم تا آنکه خاطر او آسوده بشود .

- استیفن دورن مرا باینجا فرستاده ... او خبر ندارد

که شما با آنستی رابطه دارید . (وانگهی ، این حرف راست بود) و من هم بشما نگفتم که من همکار دورن هستم . زیرا که موضوع این تیبست .

گوئی سحر و جادوئی بکار برده بودم . زیرا که جولیانا

در عرض لحظه‌ای آرام گرفت و گفت :

- پس چه کسی ...

در این موقع شنیدم که در بازوبسته شد .. جولیانا سرش

راکه متوجه من بود سرعت بطرف سالون برگرداند و من نیز که ذره‌ای برای مقابله باحوادث آماده نبودم ، بتقلید سرم رابطرف سالون برگرداندم .

سروکله مردی پیدا شد که گندم‌گون و شیک پوش و کمی سالدار بود وسبیل کوتاهی داشت . پالتو پوست داری پوشیده بود که هزار دلار قیمت داشت .. او را شناختم .. هرکس دیگری نیز در برودوی می‌توانست او را بشناسد . این شخص درک-هوئسمانز ، الماس فروش معروف آمستردام بودکه نه ماه ازسال را درنیویورک بسر میبرد و علاقه سرشاری به تآتر داشت . این شخص دارای ثروت افسانه آمیزی بود .

خواستم زحمت آشنائی من و او بگردن جولیانا باشد . اما جولیانا نتوانست بصورت درخشانی آژ عهده این وظیفه برآید .

– ((درک)) ... این مرد پیتر دولوت کارگردان تآتر بوده درک هوئسمانز بی‌آنکه حسود یا حتی متعجب بنظر بیاید بروی من نگریست .

سپس جولیانا – مثل شیرآبی که باز شده باشد – همه آن حرفها را که من بااو زده بودم ، دوباره برای او گفت . آنوقت درک بشدت به موضوع علاقه یافت . دوباره بسوی من برگشت ، خیره خیره بروی من نگریست و صورتش مثل صورت پوکربازی سردو تآتر ناپذیر شد ..  
گفت :

– مستر دولوت ، شما از نزد آنستی می‌آئید . دراینصورت شاید بتوانید چیزی را که من چند لحظه پیش از رادیو شنیدم تأیید کنید . از قرار معلوم هیلدا پرویس و آنستی همین امشب کشته شده‌اند . هیلدا سرپیچ یکی از خیابانها بقتل رسیده و جرج در حدود سه‌ساعت از نیمه شب گذشته در عمارت خود کشته شده .

جولیانا فریاد زد :

– کشته شده‌اند ! پس دورن همه‌چیز را کشف کرده و آنها را کشته .  
آهسته .. و بسیار آهسته بطرف من برگشت و نگاهی برویم کرد .

– وقتی که من تلفن کردم ، جرج مرده بود . پس کسی که بمن جواب داد شما بودید !  
هردوشان زلزله بسروصورت من نگاه می‌کردند . تلفن عاجرا که روی میز شیشه‌ای جای داشت دیدم . بیاد پلیس افتادم .

درآن موقع چون راه نجات دیگری از این وضع بنظرم

نمیرسید ، عقب عقب بطرف در رفتم ... دستم در جیب پالتوم مانده بود .. مشتم در اطراف سوسیس بسته شد و آن را بجلو فشار داد تا بانها نشان بدهم که رولوری در جیب دارم . شاید سوسیس در جیب من شبیه رولور بنظر می‌آمد . نمی‌دانستم .. باین گونه صحنه ها آشنا نبودم .

وقتی که عقب عقب بطرف در میرفتم نه جولیانا درصدد برآمد که جلوم را بگیرد و نه هویسمانز برآن شد که ازرفتن من جلوگیری کند . و این موضوع دل وجرائی بمن داد .  
گفتم :

- جولیانا ، شما پیش ازآنکه به پلیس خبر بدهید باید درنظر داشته باشید که خودتان هم دراویل شب بخانه آنستی رفته بودید .

هویسمانز گفت :

- مستر دولوت ، هیچکس قصد ندارد به پلیس خبر بدهد . آنوقت ، باوضعی بسیار آرام بهمیز نزدیک شد ، کشوی را گشود و رولوری از آن بیرون آورد ... وگفت :

- وچون خیال می‌کنم درجیب شما رولوری هست ، من هم رولور خودم را آماده نگه می‌دارم . وحالا شاید بتوانیم بنشینیم وکمی باهم حرف بزیم .

نشستم . هویسمانز نزدیک شد . جولیانا نیز بدنبال او بسوی من آمد .

- به جولیانا گفته‌اید که شمااز همکاران ((دورن)) نیستید . این موضوع صحت دارد ؟

- آری ، صددرصد صحت دارد .

هرگاه ادعا کرده بودم که با ((دورن)) رابطه دارم ، هیچ شکی نبود که جابجا بدست هویسمانز گشته می‌شدم .. با لحنی صداقت آمیز و زودباورانه‌ای گفتم :

- من فقط بحساب خودم دراین قضیه دخالت کرده‌ام .  
- در اینصورت اکیداً بشما توصیه می‌کنم که تا زنده هستید از دخالت دراین قضیه دست بردارید و پایتان را کنار بکشید .

- ... تاوقتی که بعضی مطالب روشن نشده باشد نمیتوانم پایم را کنار بکشم مثلا بگوئید بینم شما و جولیانا چرا فردا صبح میخواهید با قطار اسکی اکسپرس حرکت کنید .

هویسمانز چشمه‌ها را بهم زد و جولیانا بتندی گفت :

- ((درک)) ، مستر دولوت ازاین موضوع اطلاعی ندارد . فقط بلیط ها را توی کیف من دیده .. واین حرفهای او بلوف است .

پرسیدم :



- حتی اگر بگویم که مسافرت باقطار اسکی اکسپرس بمنزله اتلاف وقت است ، بازهم حرف های مرا بلوف خیال می کنید ؟

این حرف تاثیر عجیبی داشت . هویسمانز قد خودش را راست کرد و جولیانای بازوی او را گرفت :

- مستر دولوت می گوید که هیلدا کار خود را صورت داده و .. شاید اطلاعی دارد ، شاید می داند ...

هویسمانز رولورش را توی جیب گذاشت . بنظر میرسید که بخودش اطمینان دارد .

- قصد داشتم پولی به آنتستی وهیلدا پرویس بدهم و در مقابل این پول اطلاعاتی از آنها کسب کنم . مستر دولوت اگر شما اطلاعی در این زمینه دارید ، حاضریم همان پولی را که قرار بود بهشان بدهم ، در اختیار شما بگذارم .  
گفتم :

- من علاقه ای به پول ندارم . میخواهم بدانم مقصود از این کارها چیست ؟

صورت هویسمانز همچنان سرد و تائر ناپذیر ماند . اما دوباره رولورش را بیرون آورد .

- مستر دولوت ، شما خوب پی نبرده اید که وضع از چه قرار است ؟ من رولور دارم .. و شما اطلاعاتی در دست دارید . شاید این لطف را داشته باشید که این اطلاعات را در اختیار من بگذارید .

از قرار معلوم کشته شدن بدست هویسمانز بهتر از کشته شدن بدست «دورن» نبود . وانگهی ، من ، درحقیقت دربند این چیز ها نبودم . چرا نمیبایست خبر هائی را که داشتم باو بدهم ؟ ناگهان همه این چیزها بنظرم خنده آور آمد . سوسیسی را ازجیب بیرون آوردم و بطرف هویسمانز دراز کردم .

باحرص وولع سوسیسی را از دستم گرفت ، لفاف آنرا جداکرد و سوسیسی را میان انگشتهایش چرخ داد و پیغام را از میان آن بیرون کشید . جولیانای جستی زد و از بالای شانه الماس فروش چشم به پیغام دوخت . سپس ، آهسته ، هردو سرشان را بلند کردند . علامت پیروزی درقیافه شان خوانده میشد .

هویسمانز دفترچه چکی از کشو میز بیرون آورد و مشغول نوشتن آن شد :

- مستر دولوت ، شما این اطلاعات را بهرنحوی که بدست آورده باشید حق دارید پاداشی در مقابل آن بگیرید . از این گذشته اجازه بدهید نصیحتی بشما بکنم : بگذارید غایت مقصود شما در این قضیه همین باشد .. دیگر قدمی فراتر نگذارید . این کار بی اندازه بنفع شما است .

ورقه چکی بدستم داد . چك را گرفتم اما ندانستم چرا آن را می‌گیرم . بنظرم شاید برای آن این چك را گرفتم که انسان از گرفتن چکی که بدستش داده میشود خوشش می‌آید. چك بنام من نوشته شده بود و اعتبار آن مبلغ ده هزار دلار بود.

## ۵

وقتی که از عمارت بیرون آمدم هنوز برف می‌آمد و هوا هنوز تاریک بود . در ماه فوریه انسان همیشه اینطور خیال می‌کند که هرگز دیگر هوا روشن نخواهد شد .... و چکی که در جیبم بود همچنان مرا دیوانه می‌کرد .

حالا چیز های بیشتری می‌دانستم . استفن دورن قصد داشت دستبرد مهمی بزند که با اسکی رابطه داشت . ابتداء صحبت از «اسکی اکسپرس» و ایالت نیوهامپشایر در میان بود اما سپس عقیده‌ها تغییر یافته بود و موضوع اسکی روایال و «مزرعه سبز» در ایالت ورمانت بمیان آمده بود . و «مزرعه سبز» درست نزدیک مرزهای کانادا قرار داشت . توضیح مسأله همین بود ؟ شاید مسأله مسأله قاچاق بود ؟ اما هرچه بود دستبرد مهمی در میان بود ... برای اینکه حتی هویمانز برای بدست آوردن سوسیسی که خبری در آن نهفته بود ، مبلغ ده هزار دلار پرداخته بود ! .. اما این چیزها در پیشرفت کار من تأثیری نداشت . با همه این چیزها بازهم ناگزیر بودم که از پلیس ... دورن ... و حتی از نصف مردم نیویورک گریزان باشم !...

با تشویش و اضطراب با طرف خود نگاه کردم . اثری از ماشین خاکستری رنگ نبود . اما چشمم به يك تاکسی افتاد . اشاره‌ای به تاکسی کردم و آدرس خود را به راننده دادم . دورنمای تجدید دیدار ایریس بالاخره دل‌مرا از راحت و خوشی لبریز کرد . ایریس ، زن من ، زیبا و باهوش و روشن بین بود . هرگاه او را می‌دیدم همه چیز بنظرم آسانتر می‌آمد . تقریباً به کوچه خودمان رسیده بودم که باوضع تلخی به حقیقت پی بردم . استفن دورن آدرس مرا در دست داشت و تا آنجا که اطلاع داشتم ، ممکن بود ماشین خاکستری رنگ از



چند لحظه پیش جلو خانه در انتظار من بوده باشد . لرزان لرزان بجلو خم شدم و به راننده گفتم :  
- از کوچه پشت خانه بگذرید ... و بجای درخانه مرا پشت خانه پیاده کنید .

راه را باو نشان دادم و همه چیز بی حادثه و تصادف صورت گرفت . بی آنکه مانع و مزاحمی در میان باشد به طبقه ای از خانه که بمن تعلق داشت رسیدم . دلم به تبوتاب افتاد ... اما این ضربان قلب چیزی بود که هر وقت بدیدن ایریس خود میرفتم به من دست می داد . کلید را از جیب درآوردم و وارد منزل خود شدم .

چراغ اطاق نشیمن روشن بود و دو پرده آن کشیده شده بود . ایریس با پیژامه خود روی کاناپه ای دراز شده بود و موهای قهوه ای رنگش روی نازبالش فروریخته بود .  
ایریس ، پیش از آنکه بنزدش برسم ، بیدار شد و بالحن تمسخرآلودی گفت :  
- صیاد زلفها بخانه اش بازگشته !...

در آغوش گرفتم و بوسیدم . عطر بی نظیر پوستش مرا سر مست کرد . وقتی که ایریس خود را در آغوشم یافتم همه چیز روبراه شد ، با اینهمه وضعی که پیش آمده بود از یادم نرفت . برای آنکه چراغ را خاموش کنم و پرده ها را کنار بزنم ، ایریس را رها کردم . از پنجره می توانستم همه خیابان را زیر نظر بگیرم . اما جز خانه های تاریک و پیاده روهای پر برف و بی رفت و آمد و دانه های برف که همچنان بزمین می نشست چیزی ندیدم . سپس - وقتی که چشمم در آن دست خیابان درست در سر پیچ به ماشین خاکستری رنگ افتاد - نزدیک بود ، بیهوش به زمین بیفتم .

پرده ها را انداختم و بطرف ایریس برگشتم ...  
گفتم :

- من نمی بایست بخانه برگردم . همانجا ایستاده اند

نمی بایست بخانه برگردم . حالانوهم بخطر می افتم ...

- چه خطری ؟

- خطر بسیار بزرگ ... عزیزم دیشب من شاهد دو قتل بوده ام

و حتی بسوی من هم تیراندازی کرده اند . مدتی با جسدی در یکجا زندانی بوده ام . چکی بمبلغ ده هزار دلار بمن داده اند . و چند نفر دزد بدنبالم افتاده اند که حالا جلوی خانه ایستاده اند . در آغوش گرفتم برای آنکه برخورد بدنش به سینه ام قوت قلبی بمن می داد ... و آنوقت همه چیز را از ابتداء برای او حکایت کردم .

کم کم پی بردم که ایریس حرفهای مرا باور ندارد . فقط خیال می‌کرد که من مستم ... و این بود که به هوس های مستی من بچشم عفو واغماض نگاه می‌کرد .

- اما عزیزم همه این حرفها که می‌گویم راست است ! می‌توانم چک ده هزار دلاری را بتو نشان بدهم . وانگهی برو از پنجره نگاه کن . خوب مواظب باش ... اما برو نگاه کن . می‌توانی اتومبیل را ببینی .

در آن موقع بود که تلفن زنگ زد . بروی ایریس نگاه کردم . ایریس هم بروی من نگاه کرد . وقتی که بطرف تلفن رفتم ایریس بسرعت ، مثل برق ، بسوی تلفن جست و گوشی را برداشت . لحنش زده ای نقص نداشت .. لحن همسری بود که دلخور شده باشد .. لحن همسری بود که رفتار شوهرش بفرور او لطمه زده باشد

- نه ، مستر دولوت در خانه نیست ... آری .. بیست دقیقه پیش از ایستگاه پنیسلوانی بمن تلفن زد و گفت که فوراً بطرف واشینگتن می‌رود ... نه .. ناگهان باین فکر افتاد ... من هیچ خبری ندارم . چیزی نمی‌دانم ! حتی برای بردن چمدان هم بخانه نیامد ... بمن گفت که موضوع فوری و مهمی پیش آمده ... و شاید تا چند روز دیگر نتواند مراجعت کند .. چه ؟ .. آری . گفتش که ممکن است من هم در «شری کارلتن» بنزد او بروم . مسلماً شما می‌توانید در آنجا ببینیدش ..

ایریس گوشه را بجای خود گذاشت و نگاهی بروی هم کردیم .... آنوقت با لحن بسیار آرامی گفت :

- بسیار خوب پیتر .. توبازی را بردی ..  
- صدا چطور بود ؟

- زشتترین صدائی که در عمر خود شنیده بودم ... یواش ، مثل وزوز ..

- استغفن دورن بوده ...

- خودش را هنرپیشه قلمداد کرد و گفت که فردا با تو قرار ملاقات دارد . و از اینکه در چنین موقعی تلفن می‌زد معذرت خواست اما گفت که چاره دیگری نداشت . عذر موجهی بود ... در صدایش لرزش عجیبی پیدا شد و گفت :

- خدا را شکر که تو بموقع بخانه رسیدی و مرا از موضوع خبردار کردی . اگر پنج دقیقه زودتر تلفن می‌کرد به هیچ چیز پی نمی‌بردم و جواب می‌دادم که من هر لحظه در انتظار مراجعت تو هستم .

بطرف من آمد ، دستش را بدست من داد :

- پیتر ، بنظر تو خوب توانستم اورا قانع کنم ؟ می‌خواستم اینطور وانمود کنم که تو بوحشت افتاده و در رفته‌ای ... خیال





می‌کنی که حرفهای مرا باور کند؟ خیال می‌کنی که دیگر اینجا ممطل نشود؟.. و بدنبال کار خودش برود؟

- عزیزم ... اگر بروند، می‌توانی بخودت بگوئی که جان مرا نجات داده‌ای ... و حداقل، عجالة این کار را کرده‌ای ...

به طرف پنجره رفتیم و پرده را درست باندازه‌ای کنار زدیم که بتوانیم دور شدن اتومبیل خاکستری رنگ را ببینیم .  
ایریس آهسته گفت :

- حالا می‌توانیم چراغ را روشن کنیم .

حتی نشاطی در لحن او پیدا بود ... و همانم یکی از چراغهای دستی را روشن کرد .

- حالا همه چیز را دوباره برای من حکایت کن .

وقتی که همه حوادث را حکایت کردم ، ایریس چنین گفت :

- پیترو ، در ابتدای کار ، وقتی که هیلدا کشته شد چرا در همانجا نماندی تا همه چیز را به پلیس بگوئی .... خودت می‌دانی که چند دقیقه دیگر سروکله پلیس در آنجا پیدا میشد .  
خودم را مقصر دیدم :

- از ... رسوائی ترسیدم خودت می‌دانی که خانم اینگولدسبی

چطور زنی است ...

- اگر حقیقت قضیه را در آن موقع می‌گفتی هیچگونه رسوائی

پیش نمی‌آمد . میبایست متوجه این موضوع شده باشی .

احساس گنهکاری در من بیشتر شد .

- عزیزم ، علت این است که ، من در آن موقع هشیار

نیودم ... افکارم پریشان بود .... کمی مشروب خورده بودم و ....

ایریس که هرگز بنظر من چنان زیبا نرسیده بود ، گفت :

- این توضیح بنظر من بیشتر مقرون بحقیقت است حالانگدار

کمی تفکر کنیم : چون از هفته گذشته عضو انجمن «همشهری

خوب» شده‌ای احتمال می‌دهم که ورقه انگشت نگاری تو هنوز

به واشینگتن نرفته باشد . اما این موضوع چندان طولی نخواهد

داشت و در آن موقع پلیس به جستجوی تو خواهد پرداخت .

- درست است .

- حتی اگر بتوانی از تهمت قتل نجات پیدا کنی باز هم

شریک جرم جنایتکاران شمرده می‌شوی .

این حرفها درست بود .... و دل و جرأت انسان را از دست

می‌گرفت .

ناگهان ایریس بالحن عجیبی که بوی تهمت از آن پیدا بود ،

گفت :

- تو که بمن نگفته بودی با جولیانایا گیلدر روابط دوستانه‌ای

داری .

این حمله که از پهلو صورت گرفته بود مرا بحیرت و تشویش انداخت و بریده بریده گفتم

— اوه ... راستی باور می‌کنی؟ من خیال کردم تو علاقه‌ای باینگونه چیزها نداری

— عجب! ... نگذار گذشته‌ها را بیاد بیاوریم ... اما تنها خدا می‌داند که زن یکنفر کارگردان تئاتر چه قلب و روح بزرگی باید داشته باشد!

سگوتی به‌میان آمد و من امیدوار شدم که دیگر ایریس از این موضوع باریک حرفی نزند ...

مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده بود:

— اگر دورن حرفهای مرا باور کرده باشد، کسی را برای تعقیب تو به‌واشینگتن می‌فرستد و مسلماً این شخص باید الساندرو باشد. زیرا که الساندرو یگانه کسی است که ترا می‌شناسد ... و مقصودم این است که آن دو نفر دیگر یعنی دورن و دیکی هیچ وسیله‌ای برای شناختن تو نخواهند داشت.

باوقار و بزرگمنشی جواب دادم: من درعالم تئاتر شخصیت برجسته‌ای هستم عکس من هرچند روز یکبار در روزنامه‌ها چاپ می‌شود.

ایریس از روی تحقیر گفت:

— اه! با این عکسها که برای تبلیغ در روزنامه‌ها چاپ میشود، نمی‌توان ترا شناخت.

رغشه براندامم افتاد. من خودم را همیشه شبیه این عکسها پنداشته بودم

اما ایریس — بی‌آنکه امان بدهد — همچنان گفت:

— مخصوصاً با این بینی باد کرده‌ای که از زیر دست الساندرو درآمده، درحال حاضر قیافه دورگه‌ها را پیدا کرده‌ای. موهای خود را به پشت انداخت و به من نزدیک شد و با ناز و دلبری نشست و دستم را گرفت.

— عزیزم برو کمی استراحت کن چونکه امشب با قطار «اسکی رویال» حرکت خواهیم کرد.

دهانم از این حرف بازماند.

حالا خوشترین موقع اسکی است و من از هفته‌ها پیش در حسرت این می‌میرم که برای اسکی دوباره به میدان «طوفان» بروم. هفته آینده تمرین نمایشنامه تازه تو شروع می‌شود و دیگر ممکن نیست بیاد این چیزها بیفتیم.

— اما ایریس ..

با اندکی آزرده‌گی جواب داد:

— مگر نمی‌دانی که این یگانه وسیله‌ای است که ما در دست داریم؟ پایان این قضیه در «مزرعه سبز» بروی

صحنه می‌آید. هرگاه تو بانظار پلیس در اینجا بمانی یا ((دورن)) ترا پیدا کند کارت ساخته است. اما اگر بانجا برویم و موضوع را کشف کنیم و مدارک و اسنادی در تایید قضیه بدست بیاوریم آنوقت می‌توانیم بی‌آنکه خطری در میان باشد به پلیس مراجعه کنیم و همه چیز را هم به پلیس بگوئیم. در آن موقع پلیس مجبور است حرفهای ما را باور کند.. و این کار فقط وقتی ممکن است که ((دورن)) و همدستانش دستگیر بشوند و تو دوباره خودت را در امان بینی.

طرز استدلال ایریس عجیب و جنون‌آمیز بود امانت‌ناجی که ایریس از این حرفهای خود میگرفت بسیار درست بنظر می‌آمد.  
از روی تسلیم گفتم:

- باشد... خود کرده را چاره نیست... کاری‌راکه بدست‌خود شروع کرده‌ام باید پایان برسانم و به هر خطری که در برداشته باشد تن بدهم. اما همه این چیزها بخودم ارتباط دارد و میل ندارم ترا مثل مائاهاری بعنوان جاسوسه‌ای و ادار بکار کنم... چشمهای ایریس برق‌زد:

- هیچکس نمیتواند از دخالت من در این قضیه جلوگیری کند... اما وقتی که خوب میسنجم می‌بینم بهتر است باهم مسافرت نکنیم. جولیانا مرا نمی‌شناسد و نمی‌خواهم او یا هر کس دیگری بتواند باین نکته پی ببرد که من زن توهستم، اگر من بتوانم یکی از صدها مسافر دیگر قطار باشم، نفع بیشتری از وجودم بدست می‌آید.

لبخند مختصری زد و گفت:

- کسی چه میداند؟ شاید من هم بتوانم با مردی برخورد کنم که ارزش او برای من باندازه ارزش جولیانا برای تو باشد. شاید هم یکی از استادان خوشگل اسکی عاشق من بشود؟ ..

این دورنمای آینده او را در فکر فرو برد. سپس سکوتی بمیان آمد و بدنبال این سکوت بمن گفت:

- عزیزم، چک را بمن بده...

چک را بدستش دادم. بی‌آنکه تردیدی نشان بدهد باحالتی امیخته بهوقار چک را پاره پاره کرد:

- هیچ سوسیسی بده هزار دلار نمی‌ارزد.... مانمیتوانیم از این سوسیسی‌ها بخوریم.

از درد بینی‌ام معذب بودم اما ایریس علاجی برای این درد نکرد. بیم‌داشت که مبادا ورم بینی از میان برود و من که زیر نقاب بینی باد کرده پنهان بودم، بزودی شناخته بشوم... و چون ایریس دست از اصرار برنمیداشت، بطرف تخت‌خواب خود رفتم و برخلاف انتظار بزودی خوابم برد.



ایریس ، خوش و خندان ، وارد اطاق شد و فنجان قهوه را جلوی من گذاشت .

و با لحن طبیعی و ساده‌ای گفت:

- همه چیز روبراه شده. اسکی‌ها را آماده کردم و برای خواب نیز در قطار گو تختخواب تهیه کردم . بلیط تورا در کیف دستی خودت گذاشتم . نمره صندلی شما ر - ۱۸ و نمره صندلی من س - ۳۷ است و تصمیم گرفتم که اسم تو مارتین جونز واسم من سینتیاراولی باشد .

- اسمی که هزار معلم اسکی را فریفته تو خواهد ساخت... بقیه داستان را بگو بییم .

- آیا ، اسم خوشگلی نیست، پیترا ؟ پلیس هنوز نیامده است و از ماشین خاکستری رنگ هم خبری نیست . اما من میل ندارم که خود را به خطر اندازم . من از جلوی خانه مان بوسیله تاکسی حرکت میکنم و تو ، ده و دوازده دقیقه صبر میکنی و آن وقت از در عقب بیرون میآئی و بوسیله تاکسی دیگری حرکت میکنی .

این چیزها بنظر من چندان جالب نبود .

- در قطار « اسکی روایال » رفتار ما با هم مثل دونفر بیگانه خواهد بود ... در آنجا وظیفه تو است که بتوانی « دورن » و « دیکی » را بشناسی و نگذاری که آن دو نفر پی به نام و نشان تو ببرند .

- باید من آن دو نفر را در میان دویمت و پنجاه نفر اسکی باز ناشناس پیدا کنم ؟

- آری ... و وقتی که به « مسافر خانه کوهستان » رسیدیم در کمین آنها خواهیم نشست تا در موقع مناسب تعقیبشان کنیم .

گفتم :

- چه چیزی از این ساده تر ؟

ایریس از اطاق بیرون رفت اما بزودی برگشت و چیز کوچک و سیاه و براقی بدست من داد . رولور بود !

- در حقیقت این رولور از لوازم درجه دوم قضیه است. این رولور را بوسیله ای از « تماشاخانه » گرفته‌ایم . نتوانستم در این مدت کم چیزی بهتر از آن پیدا کنم .

- ایریس ، با این « اسباب بازی » نمیتوان به تعقیب گروهی قاتل و جنایتکار دست زد ... چنین کاری محال است ! ... با این



رولور قیافه مسخره باز بیمزه‌ای رادارم !  
 - آیا قیافه مسخره بازی را داشته‌باشی بهتر است یا اینکه  
 قیافه مرده‌ای را ؟ ...  
 تاکسی ، از میان خیابانهای پر برف ، مرابه‌ایستگاه‌سانترال  
 برد .

در دنیا هیچ چیز مثل يك جفت اسکی که انسان بندوش خود  
 گرفته‌باشد حس خوش بینی را تحریک نمیکنند و منظره هیچ  
 چیزی مثل ایستگاه بزرگ و نوسازی مسرت آور نیست. بی آن‌که  
 به استقبال باربرها توجه‌نمایم با قدم‌تند و تیزی بطرف درایستگاه  
 رفتم . من دیگر پترولولوت نبودم . آوه ! ... من اکنون مارتین‌جونز  
 بودم . ... اسکی باز دو آتسه‌ای که به‌ورمانت میرفت و آرزوی شرکت  
 در مسابقه اسکی داشت ... اسکی‌بازی از فراز کوه بطرف  
 پائین ....

بیاد جولیانا و هویسمانز افتادم . آیا در قطارنشسته بودند؟  
 اما این فکرها عیش مرا که میخواستم از ایام تعطیل خود لذت  
 ببرم برهم نزد . هیچیک از این ورزشکاران را که صورتشان زیر  
 آفتاب سوخته‌بود ، نمی‌شناختم و بی‌شبهه هیچیک از آنان نیز  
 مرا نمی‌شناخت . محال بود که مردی مثل «دورن» بتواند خود را  
 در میان چنان مردم خوش و خندانی پنهان سازد .

قطار دراز و سبزرنگ «اسکی‌روایال» در ایستگاه توقف  
 کرده‌بود و قیافه‌های خندانی از همه پنجره‌های روشن آن بچشم  
 می‌خورد . ناگهان ایریس را دیدم . لباس اسکی عجیب و غریبی برتن  
 داشت و بااطمینان خاطر در گوشه‌ای ایستاده‌بود ... هرکس او را  
 میدید ، بی شبهه ، گمان میبرد که یکی از معروفترین زنان  
 اسکی باز مملکت است . از قضا چنین هم بود ...

پیش از هر چیز بعنوان اینکه شوهر چنین زنی بودم ، غروری  
 بمن دست داد . ... احساس دیگری که دردل من پیداشد و میبایست  
 پیش از همه چیز برمن غلبه بیابد ، اضطراب و هیجانی بود که  
 ناگهان برمن چیره شد . وقتی که سوار قطار میشدم ، پی‌بردم که  
 باچه سبکسری ایریس خود را بخطر انداخته‌ام . هوس حماقت -  
 آمیزی برمن دست یافت و خواستم بسوی ایریس بپریم و او را  
 ناگزیر سازم که به‌خانه‌خودمان برگردد سپس غرور و اضطراب  
 از میان رفت . زیرا که در همان لحظه دیدم که ایریس تنها  
 نیست ...

مردی همراه او بود و وقتی که آن مرد بسوی او برگشت و خواست  
 که با او حرف بزند ، توانستم نیم‌رخش را ببینم . مردی بسیار بلند ،  
 کاملا موبور و بسیار خوشگل بود . و اگرچه کیف بزرگی را با خود  
 میبرد اسکی ایریس و خودش رانیز مثل مسواکی در دست گرفته  
 بود .

بشدت خشمگین شدم ... حسادت بر من چیره شد. غرورم لطمه خورد. سپس همه این چیزها جای خود را به نوعی تحسین و اعجاب داد. زخم - حتی پیش از آن که سوار قطار شود - معلم اسکی خود را یافته بود.

در حینی که اندکی دلخور بودم سوار واگن خود شدم و بجزستجوی صندلی ر - ۱۸ پرداختم.

صندلیها هنوز بصورت تختخواب درنیامده بود و واگن پراز همه و قیل و قال نشاط آمیزی بود. اشخاصی که تا ده و پانزده دقیقه پیش همدیگر را نمیشناختند، ناگهان بر اثر عشق و علاقه ای که در دل همه آنان به اسکی و برف موج میزد، بچشم دوستان دیرینی بهم دیگر مینگریستند. اسکی خود را باتفاق دیگران در کوبه ای که باین کار اختصاص یافته بود، گذاشتم. سپس از میان جماعت راهی بطرف صندلی خویش گشودم. و وقتی که میخواستم بنشینم آرنجی بگوشم خورد. سر بلند کردم و جوانی را که موی قهوه ای آشفته و پریشان و چشمانی پراز هوش و فراست داشت در برابر خود دیدم. اندامش مثل اندام نوجوانی بود. لبخندی زد و گفت:

« اه ! معذرت میخواهم ... مثل اینکه هرگز برای آرنج من جا پیدا نمیشود !

لهجه اش اندکی برخلاف لهجه « استغن دورن » بود.

اسباب سفر خود را مرتب کرد. سپس روبروی من نشست و کتابی از جیب کت خود بیرون آورد. عنوان کتاب را دیدم ... کتابی بود که بقلم هنری جیمز نوشته شده است و نامش این است: « آنچه میزی میدانست ».

ناگهان ترس و وحشتی بر من دست داد. هیچ ورق برنده ای در این قضیه در دست نداشتم ... سیگاری معطر ... و سیگار کشیدن در کوبه هایی که تختخواب دارد ممنوع است .. جای زخمی بشکل هلال بر بازوی راست ... و همه این نیمتنه های اسکی بازی تا مچ دست بسته بود !

تنها چیزی که ممکن بود در اینجا بدردم بخورد صدا بود ... و شناختن صدائی میان دو بیست و پنج صد کار ساده ای بود. در بیرون قطار فریادی برخاست. سپس صدای سوتی بگوش رسید و ترس و وحشت من شدت یافت. کاش میتوانستم بازوی ایریس را بگیرم. کاش میتوانستیم بسرعت از قطار پیاده شویم، و کاش میتوانستیم ...

قطار بحرکت درآمد. سپس ایستگاه را که از برابر من رژه میرفت، از پنجره دیدم. قطار اسکی روایال بر اه افتاده بود. به پشتی صندلی خود تکیه دادم. حواسم آشفته بود. زن درشت و گوشتالودی در واگن مانده بود که مثل زن گمگشته ای سر گرم کسبافی بود و با وجود آن که قیافه اش همه گفته های او را



تکذیب میکرد ، در زمینه اسکی سرگرم اظهار فضل بود:  
 - ... در « میدان طوفان » ممکن است ... اما دیوانگی است  
 که انسان بخواهد در ناحیه نرده دست باین کارها بزند ... زمین ...  
 نرده ! .. این کلمه مرابیاد پیام هیلدا انداخت: انتقال ...  
 در ساعت ۱ صبح فردای آنروز ... در قسمت شمال نرده ...  
 تا آن لحظه این قسمت از پیام بنظر من مفهوم روشنی نداشت.  
 و ناگهان همه چیز تغییر مییافت . میدان طوفان در دامنه کوهی  
 است که « کوه درخت غار » نام دارد. اما درست در کنار آن، درمرزهای  
 کانادا ، کوه لغت و برهنه و پرنشیب و بریده ای سربرافراشته  
 است که در سایه وضع عجیب خود بر همه مناطق اطراف خود  
 تسلط دارد . این کوه را خوب بیاد میآوردم اما تا آن لحظه اسمش  
 از یادم رفته بود . نرده ... بی شبهه همان بود که بیادم آمده بود.  
 باین ترتیب ، در همانجا بود که آبن نمایشنامه ، فردای آنروز  
 صبح ، در ساعت ۱ ، در پای نرده ، در قسمت شمال ، خاتمه  
 مییافت . و در همان محیط جالب و شورانگیز بود که استفن دورن  
 میخواست موضوع « انتقال » را به مرحله عمل درآورد. انتقال ...  
 بی شک من از همان ابتدای کار خوب جنس زده بودم. مسأله مسأله  
 قاچاق بود . اما قاچاق چه چیز ؟ بیاد هویمانز افتادم ... همان  
 کسی که یکی از بزرگترین الماس فروشان نیویورک و آمستردام  
 بشمار میرفت ...

الماس ! ...

جوانی که روبروی من نشسته بود ، کتابش را بست و لبخند  
 زنان بمن گفت :

- همیشه چنین است ! هر وقت که من از کتاب « آنچه میزی  
 میدانست » دو صفحه بخوانم باید گیلانی مشروب بخورم!  
 بپاخاست و بطرف عقب قطار براه افتاد . احتمال میرفت  
 که میخانه قطار در آن قسمت باشد . وقتی که او رفت  
 من در چنگال هیجان و اضطراب خود تنها ماندم . هر لحظه بر  
 هیجان من افزوده میشد : میبایست (دورن) و دیکی را پیدا کنم و  
 آندورا از نظر دور ندارم و تا ساعت ۱ فردای آنروز صبح ...  
 من هم میبایست گیلانی مشروب بخورم .. و پس از این کار  
 خوب می توانستم آماده عمل باشم ! ..

در میان همه و قیل و قال از واگونی به واگون دیگر رفتیم  
 و باین ترتیب به واگونی رسیدم که برای اسکی بازان بسیار  
 پولدار کوبه بندی شده بود . در آن هنگام که راهرو تنگ و  
 باریک و خلوت واگون را می پیمودم هر لحظه بدرهای بسته کوبه ها  
 برمیکشوردم . تقریباً بانتهای راهرو رسیده بودم که ناگهان  
 دری باز شد ... دری که این واگون را به آن واگون مربوط می کرد.  
 اما من در آن موقع چنان وضعی داشتم که کوبه انتهای راهرو جلوم



را گرفته بود و از اینرو نتوانستم بدیدن کسی که در واگون را باز کرده بود ، توفیق پیدا کنم اما صدای زنانه و گرفته‌ای شنیدم که حکایت از هیجان و اضطراب می‌کرد.

- خودم بهت گفته بودم که نباید به میخانه قطار برویم. شب قبل من نتوانسته بودم این صدارا از پشت تلفن بشناسم اما حالا چنان درحافظه‌ام نقش بسته بود که هماندم به حقیقت مطلب پی بردم . این صدا صدای جولیان بود .

درست مقابل دستشویی بودم . بعجله با آنجا پناه بردم. صدای نزدیک شدن پا را در راهرو باریک شنیدم . سپس صدای آرام وسنگین هویسمانز بگوشم آمد .

- چرا باید دلخور بود؟ او هیچ خبری از وضع‌ماندارد. جولیان گفت :

- خودم می‌دانم اما از دیدن او در میخانه قطار وحشت دارم .

صدای گفتگو ، همراه صدای پا ، رفته‌رفته خاموش شد از دیدن او در میخانه قطار .....

هیجان شدیدی در خود احساس کردم و آماده شدم که پرده سبز راکه جلو در دستشویی بود ، کنار بزنم . اما این کار را نکردم و دستم بپهلویم افتاد و در همان اثناء موهای سرم سیخ‌سیخ شد . هنوز متوجه مطلب نشده بودم و علت آن بود که بشدت در فکر جولیان و هویسمانز بودم ... اما حالا عطری در هوا احساس می‌کردم که با دقت و صراحت جگر خراشی ، سپیده دم ، راه برف‌آلود خانه شماره ۱۳۵ الف - خیابان ۶۹ - سمت مشرق و آن صدای وحشت‌آور را بیادم می‌آورد ....

سررا برگرداندم ونظری به‌ردیف دستشوئیهای سفید ، نیمکت چرمی ، زیرسیگاری پایه فلزی انداختم . در لبه این زیرسیگاری ته‌سیگاری مانده بود که دودآبی‌رنگی به‌وا می‌فرستاد و نزدیک قسمت زرین آن کلمه فورтона Fortun خوانده می‌شد. دیدن او در میخانه قطار برای من باعث وحشت‌است..... دیدن ته سیگار فورтона از مساله‌ای حکایت داشت و آن اینکه استن‌دورن تازه از دستشویی بیرون رفته بود .... استن‌دورن تازه‌وارد «بار» شده بود .

از دستشویی به راهرو قطار آمدم و بعجله بانتهای قطار روی آوردم ... و از شیشه در وسط به واگون دیگر نگاه کردم ... میخانه بود و دیگر پس از آن واگونی وجود نداشت . بخت بامن یاری کرده بود و برای پیدا کردن استن‌دورن حالا می‌توانستم بجای دویست و پنجاه اسکی‌بازی که سوار واگون اسکی‌روایال بودند ، عده انگشت‌شماری راکه در میخانه می‌دیدم از نظر بگذرانم .





وقتی که دست به دستگیره بردم، خوف و وحشتی احساس کردم. سپس، باعزم و تصمیم، لنگه در را فشار دادم و وارد (بار) شدم.

دوست جوان خود را دیدم که با موهای آشفته و رمان هنری جیمز خود نزدیک (بار) ایستاده است. اشاره دوستانه‌ای به من کرد. مرد گوشه‌گیر دیگری را بفل پیش‌تخته دیدم: مرد سیاه‌سوخته‌ای بود که قیافه ایتالیائی داشت و در عرض لحظه‌ای که برای من بسیار جگرخراش بود، خیال کردم که باید الساندرو باشد - اما این مرد الساندرو نبود. جوان رنگ‌پریده دیگری را دیدم که باتفاق دختری موحنائی سرمیز نشسته بود و بنظرم ((کوبالیر)) میخورد. سپس بالرزش خفیفی چشمم به ایریس و رفیق اسکاندیناویس افتاد.

در وسط واگون، سر میز نشسته بودند. مرد ((اسکاندیناوی)) پشت به من داشت اما صورت ایریس را دیدم. اوهم مرا دید. چشم بچشم رفیق خود دوخته بود و سرگرم خوردن مشروب بود.

سپس، در همان چینی که خشم و تنفر دردم بجوش می‌آمد، بقیه مشتریهای (بار) را دیدم. فقط دونفر جوان در آنجا دیده می‌شدند که آنها هم سر میزی نشسته بودند. یکی از این دونفر چشمهای درشت مشکی و موهای مشکی پرپشت داشت و آستینهای نیمتنه اسکیش را سفت و سخت بسته بود. دیگری بچه سرخ و سفیدی بود که نگاه روشنی داشت و بنظرم این درس را یاد گرفته بود که اگر انسان نگاه بی‌ریا و روشنی داشته باشد عاقبت نتایج بسیار خوبی بدست می‌آورد.

از آنجا که نمی‌توانستم همچنان سر جای خود بمانم، به خواننده کتاب هنری جیمز نزدیک شدم و او بمحض دین من کتاب خود را بزمین گذاشت و پس از اظهار عقیده‌ای درباره (میزی) برای من دستور ((ویسکی - سودا)) داد.

زیرچشمی به آن مرد باصطلاح ایتالیائی که در آنسر (بار) نشسته بود، نظری انداختم. مثل اینکه خسته شده بود و دره‌ای به اطرافیان خود علاقه نداشت.

متصدی (بار) گیللاس مشروب مرا روی میز گذاشت و همسفر من همچنان پرگوئی کرد... اما من به حرفهای او توجهی نداشتم و در دل خود می‌گفتم که در این واگون شش نفر هستند که یکی ((خواننده هنری جیمز)) است - دومی ایتالیائی، سومی آن مردی که بازن موحنائی نشسته... چهارمی آن اهل اسکاندیناوی که همراه ایریس است و پنجمی و ششمی آن دو رفیقی که در گوشه‌ای نشسته‌اند.

واز این شش نفر یکی استن‌دورن بود.

از اینکه می‌دانستم مردی باین اسم و رسم همانجا ، در وسط این چند نفر حضور دارد ، احساس عجیبی به من دست می‌داد ... زیرا که همین شخص درصدد کشتن من برآمده بود و اگر می‌دانست که مردی که بآن بینی باد کرده ((ویسکی سودا)) می‌خورد همان پیتردولوت است باردیگر با قوت و غیرت بیشتری درصدد کشتنم برمی‌آمد .

از چه راهی می‌توانستم او را پیدا کنم و درعین حال نگذارم سوءظنی پیدا کند . مساله چنین بود . و در همان گیروداری که در فکر حل آن مساله بودم صدای زنانه‌ای را پشت‌سر خود شنیدم .  
- عجب ! عجب ! ... خودش است ... اوه ! پیتسر عزیزم !

خیال کردم که «بار» برسرم فرود آمد و جرات آنرا نیافتم که سرم را برگردانم .

- اوه ! ... چه شانس عجیبی ، پیتسر !

دستی آستینم را گرفت و من خودرا در برابر زن موخرمائی هوس‌انگیزی دیدم که با موخرمائی دیگری همراه بود ... و هر دو بآن لبخندشان چشم‌های مرا خیره کردند .

آه ! این چه بدبختی بود که من در برودوی تهیه کننده تئاتر شده بودم ... و این چه بدبختی بود که همه هنرپیشگان نیویورک و مخصوصاً هنرپیشگانی را که مثل همین زن موخرمائی ... مثل همین زنی که نامش «آرماندابل» بود ، می‌شناختم .  
آرماندابل زن موخرمائی دیگر را بطرف من هل داد .... فرار محال بود ....

- پیتسر ، با «گلوریا وست» آشنا بشوید .... گلوریا شاهم با پیتردولوت آشنا بشوید .

واسم مرا چنان بزبان آورد که در تمام «بار» طنین انداخت .

- اوه ! پیتسر دولوت معروف ! ... خوشگلترین مردان بزرگ تمام برودوی !

و صدای خنده‌اش بلند شد .

- پیتسر ، می‌دانید ، لحظه‌ای نتوانستم شمارا بجا بیاورم ... بینی شما چرا باین روز افتاده ؟

پی بردم که همه به طرف ما چشم دوخته‌اند . دو جوان از خلال مژه‌های برگشته و زن موحنائی و عاشق گردن کلفتش زیر چشمی بمان نگاه می‌کردند . رفیق ایریس نیز بطرف من برگشت و ایتالیائی نیز که ناگهان از سستی ورخوت خود بیرون آمده بود بآن چشمهای زیتونی خود نگاهی به من کرد .

- پیتسر عزیزم ! ... چه حادثه‌ای بود ! بگوئید ببینم درعرض این مدتی که از هم دور بودیم چه حوادثی اتفاق افتاده ؟ ...



چه نمایشنامه‌ای در دست دارید ؟

حال پرگوئی نداشتم ... این مطلب را کشف کرده بودم که استفن دورن باید یکی از این شش نفر باشد اما در حال حاضر او مرا شناخته بود و کمترین اشتباهی هم امکان نداشت : و از همان لحظه به مخمصه‌ای افتاده بودم که «خطر مرگ» در آن میان آشکار بود .

یادم رفت بگویم که از میان آن عده ، ایریس تنها کسی بود که کمترین توجهی به من نکرد اما من ، در آن لحظه‌ای که زیر پایم پرتگاهی دهن باز کرده بود ، همه امیدهایم را باو بسته بودم . بهر حال ، آرماندا و گلوریا را بی‌هانه‌ای همانجا گذاشتم و بمجله از «بار» بیرون آمدم .

وقتی که به واگون خود رسیدم تقریباً تمام صندلیها بصورت تختخواب درآمده بود و آن شور و نشاط جای خود را به سکوت داده بود .... قطار در تاریکی شب پیش می‌رفت .

از نگهبان قطار خواهش کردم که تختخواب مرا آماده کند . سپس مسواکم را برداشتم و بطرف دستشویی رفتم . در آنجا راجع به کارهایی که ممکن بود از دست استفن دورن برآید ، فکر کردم . آیا درصدد برخواهد آمد که در این قطار پر از مسافر مرا بقتل برساند ؟ مسلماً نه .....!..... برای آنکه اگر جسدی در این قطار پیدا می‌شد ، اشکالاتی پیش می‌آمد و همین اشکالات قرار ملاقاتی را که برای ساعت ده صبح ، در شمال نرده‌ها گذاشته شده بود ، بتأخیر می‌انداخت . نه .... احتمال بسیار می‌رفت که استفن دورن تا ورود قطار به مقصد بهیچ کاری دست نزنند ...

وقتی که بجای خود برگشتم تختخواب آماده بود و خواننده هنری جیمز نیز مراجعت کرده بود . لبخند عجیبی بر روی من زد و بالحن بسیار شیرینی به من گفت :  
... اوه ، شما آن دوزن موخرمانی را همانجا گذاشتید و در رفتید ؟

لبخند مبهمی تحویل دادم و با تمجج «شب بخیر» ای گفتم و روی تختخواب دراز شدم . لباس خود را در نیاورده بودم .... زیرا که اگر با پیژامه روی تختخواب می‌افتادم ، صدمه بیشتری می‌خوردم . و شبی که در پیش بود ، شب خوشی بنظر نمی‌آمد . از اینکه کتابی برای خواندن نیاورده بودم ، پشیمان شدم . آنوقت به فکر «میزی» رفیق خود افتادم ... و این رفیق عزیز پرده‌ها را جلوی تختخواب خود کشیده بود اما دیدم که هنوز چراغ کوچکش روشن است .

آهسته صدایش زدم . و پس از آنکه لحظه‌ای در انتظار جواب ماندم ، بهش گفتم که چون می‌خواهم چیزی بخوانم ، خواهش می‌کنم «میزی» خودتان را به من بدهید .



مرد جواب مثبت داد . آنوقت پرده‌ها بلرزه افتاد و دست او که کتاب را بسوی من دراز کرده بود ، از لای پرده‌ها و از بالای راهرو وسط دو تختخواب پدیدار شد .

کتاب را گرفتم اما چندان متوجه این کار خود نشدم زیرا که درست در همان لحظه جای زخم آبیرنگی بشکل «هلال» در بالای مچش دیدم . باوجود این از لطف او تشکر کردم . بازوئی که مرا افسون کرده بود آنوقت پشت نرده‌ها ناپدید شد .

«میزی» در دست من مثل برگ‌خزان زده‌ای می‌لرزید . از دیدن آن ته سیگار و از حرفهائی که برحسب تصادف بگوشم خورده بود ، نتایج درخشانی گرفته بودم . استفن‌دورن همسفر من بود .... همان جوانی بود که موهای آشفته ، نگاه پر آز هوش و فراست و لبخند دوستانه‌ای داشت و در میان این جمع یگانه کسی بود که من می‌توانستم بهش اعتماد داشته باشم .

و برای آن می‌توانستم به این مرد اعتماد داشته باشم که به لهجه «میدل‌وست» حرف می‌زد . من که کارآگاه بودم ، بقول آن یارو در تهیه نمایشنامه نیز مهارت داشتم . مسلما وقتی که انسان صدای مشخصی مثل صدای استفن‌دورن داشته باشد و بخواهد بصورت ناشناس مسافرت کند ، شرط اول احتیاط این است که لهجه خودش را عوض کند و ساده‌ترین لهجه‌ها برای تقلید لهجه «میدل‌وست» بود .

آن‌شب حتی یک دقیقه هم خوابم نبرد.... ساعتها همانجاماندم و جهد کردم که داستان «آنچه می‌دانست» را بخوانم . گاه بگاه مدت کوتاهی خواب به من غلبه می‌کرد ... و وقتی که نخستین شعاع سپیده از کنار پرده بدون آمد ، بیدار شدم.... و یک ساعت پس از آن ، قطار اسکی‌روایال که از سرعت خود کاسته بود توقف کرد . ساعت هفت و سی دقیقه بود ... رسیده بودیم .

قرار بود «نقل و انتقال» دو ساعت و نیم دیگر انجام بگیرد . مسلما «دورن» و «دیگی» درصدد برمی‌آمدند که شران کسی را که بگمانشان همدست جرج وهیلدا بود، از سر خودشان رفع کنند و در عرض این دو ساعت و نیم ، پیترو دولوت می‌بایست مراقبت و هوشیاری بیشتری داشته باشد .

قسمت بیشتری از ترس و وحشت من همراه شب‌از میان رفته بود . تا آنجا که بخودم ارتباط داشت تقریبا آرامشی احساس می‌کردم .... اما وقتی که بفکر ایریس می‌افتادم ، قضیه طور دیگری بود ... حتما می‌بایست که من با او حرف بزنم و استفن-دورن را بهش نشان بدهم و توصیه کنم که از او دور بماند . کم‌کم مسافران از خواب بیدار می‌شدند . در راهرو



قطار راه می‌رفتند . پرده‌ها را کنار زدیم . پرده‌های «دورن» در جلوم بسته بود ... اگر در همان لحظه نمی‌توانستم مقصود خود را به مرحله عمل در بیاورم ، هرگز دیگر چنین فرصتی بدست نمی‌آمد . از تختخواب بیرون لفزیم . لباس اسکی را کمی دست کشیدم .

سپس کتاب میزی را کنار تختخواب دورن روی زمین گذاشتم ، کیف خود را برداشتم و پس از آن به جمع مسافرها که در جستجوی اسکی های خودشان بودند ، ملحق گشتم .



سه اتوبوس در بیرون ایستگاه منتظر ما بود .... تا بآن وسیله بتوانیم به «مهمانخانه کوهستان» که در پای «بیست» طوفان ساخته شده بود ، برویم . اسکی‌بازان از پهلوی من می‌گذشتند و بطرف اتوبوسها می‌رفتند و نفس آنها در هوای یخ زده صبح بشکل بخار بالا می‌رفت . در جستجوی ایریس بدنبال مردم افتادم و قیافه‌ام را بدقت در نظر گرفتم ... به اتوبوس ها رسیدیم اما اثری از ایریس ندیدیم . سپس ناگهان با قیافه‌ای بسیار زیبا و با اطمینان بسیار همراه رفیق خود از ایستگاه بیرون آمد ....

بطرف او روانه شدم . می‌بایست باو بگویم از «دورن» بپرهیزد .... و گول سرو وضع او را نخورد . همینکه باو رسیدیم و خواستم دهان باز کنم ، چشم زخم به من افتاد .... همانم قیافه گرفته‌ای پیدا کرد و نگاه شررباری به روی من انداخت .... آنوقت بطرف رفیق خود برگشت ، لبخندی زد و با صدای تند و تیزی باو گفت :

— اوه ، دیکي ، چه روز خوشی است .... چقدر خوشحال هستم ... اسکی در این هوای خوش بیداد می‌کند . این مرد «دیکي» بود . درست در همان موقع مناسب چرخي زدیم . ایریس زیر بغل رفیق خود را گرفت و باهم سوار یکی از اتوبوسها شدند .



من با اسکی های خود همچنان توی برف ماندم ... اعصابم هنوز در تزلزل بود . پس ، ایریس از همان ابتدای مسافرت («دیگی») را پیدا کرده بود .... و بهمین جهت چنان وانمود کرده بود که فریفته او شده ...

دستی که روی شانۀ من افتاد ، رشته افکار مرا از هم گسست . برگشتم و خودرا با استفن دورن ، نگاه پراز هوش و فراست و موهای آشفته او روبرو دیدم .

- بسیار خوب ، از آنچه («میزی می دانست») خوششان آمد ؟

جواب دادم :

- خیلی چیزها می دانست ...

لبخند پراز نشاطی قیافه او را روشن کرد ... اما این قیافه در همان لحظه ، بنظر من از هر چیزی شومتر بود .  
به من گفت :

- هیلدا هم خیلی چیزها می دانست .

این دفعه پلها شکسته بود و دیگر تقلید و تصنع بیفایده بود . مثل دو حریفی که زور بازوی هم را می سنجند ، یکدیگر را برانداز کردیم ... و کسی که در این بازی برنده شد ، استفن دورن بود ... برای آنکه من هنوز از بابت ایریس نگران بودم . بازوی خودرا که حالا جای زخم آن زیر نیمتنه اسکی پنهان شده بود ، تقریباً با مهربانی ، پشت شانۀ های من آورد و گفت :

- امیدوارم که امروز در هوای آزاد خیلی خوش بگذرد ...  
بیائید ، سوار اتوبوس بشویم .

توی اتوبوس بغل دست من نشست و مرا به پنجره فشرد ... و در عرض این مسافرت پانزده میلی از جاده های پر برف ، تا مهمانخانه کوهستان پشت سرهم بالحن تمسخر دوستانه ای با من حرف زد و زیر چشمی به من نگاه کرد .... فکر ایریس در آن موقع بدترین اضطراب ها و نگرانی هارا برای من بیار می آورد . چگونه می توانستم او را از مخمصه نجات بدهم ؟ حالا دیگر حتی امکان نداشت که با او حرف بزنم ... چه اگر با او حرف می زدم ، خیلی زود به مخاطره می افتاد . لحظه ای به این فکر افتادم که این عمل چه عواقبی ممکن است برای خرد من در برداشته باشد . اما پی بردم که این کار محال است . هیچ سندی علیه دورن در دست نداشتم ...

آنوقت بیاد جولیانا و هویسمانز افتادم و یادآوری ایندو نفر نیز درست مثل دیدن انسانی که در آب غرق می شود ، در من تأثیر کرد . جولیانا و هویسمانز از («اهمیت») این ماجرای وهم انگیز خبر داشتند و چک ده هزار دلاری مرا باین فکر



می‌انداخت که این دو نفر هم مثل من در صدد هستند نقشه دورن را بهم بزنند. آنوقت ممکن بود بهمدستی این دو نفر به نتیجه‌ای برسیم. در هر حال ارزش داشت که این کار را هم بیازمایم.

جولیانا و هويسمانز در اتوبوس ما نبودند. اما وقتی که به مهمانخانه کوهستان رسیدیم، دورن را در میان جماعت ازسرباز کردم. از «هال» مهمانخانه که پراز اسکی بازها بود، راهی برای خود گشودم... عده‌ای از مردم برای خوردن ناشتائی خودشان به سالون ناهار خوری می‌رفتند و در آن موقع جولیانا و هويسمانز را دیدم که چمدانها را بدست پیشخدمتی داده‌اند و از پله‌ها بالا می‌روند.

به ساعت خود نگاه کردم. تقریباً نه بود. بیشتر از یکساعت فرصت داشتم...

بی‌آنکه از جانب دورن نگران باشم بطرف پله‌ها شتافتم، پیشخدمت را دیدم که از اطافی واقع در انتهای راهرو بیرون می‌آید. به آنطرف دویدم. در هنوز باز بود. و حتی بی‌آنکه در بزنم، با اسکی‌ها و کیف و دیگر لوازم خود وارد شدم.

جولیانا و هويسمانز بیکباره سربرگردانند. صورت جولیانا بشدت رنگ پریده بود و با اضطراب داد زد:

— پیتر، شما کجا، اینجا کجا!

هويسمانز با خونسردی و آرامشی که بیشتر از هر زمان دیگر بود، بروی من نگاه کرد و گفت:

— مستر دولوت، منکه بشما توصیه کرده بودم از این قضیه دور بمانید...

جواب دادم:

— خیال می‌کنید که اگر اختیار در دست خودم بود، به اینجاها می‌آمدم. (هیچ‌گونه نقشه‌ای نداشتم و هرچه پیش آید خوش آید، گفتم:) ما باید باهم متحد بشویم... من در خطر هستم. زن من در مخاطره است... شما باید به‌من بگوئید که ساعت ده چه حادثه‌ای درپای نرده اتفاق می‌افتد.

هويسمانز بسردی گفت:

— به شما چه مربوط است؟

— اگر این قضیه‌را به‌من نگوئید پلیس را خبر می‌کنم و هرچه می‌دانم حکایت می‌کنم.

هويسمانز پی برد که بلوف می‌زنم و حتی خمی بابر و نیاورد.

— مستر دولوت، اگر شما پلیس را خبر کنید من هم می‌گویم که شما متهم بقتل جرج آنستی هستید و پلیس نیویورک به‌من

سبب در تعقیب شماست .  
باو گفتم :

- خواهش می‌کنم حرف نزنید . بفرحال من از چگونگی قضیه اطلاع دارم . موضوع الماس است . استفن دورن الماس قاچاق از کانادا به اینجا وارد می‌کند و شما سعی دارید که جلو این کار را بگیرید . و در دنباله حرفهای خود گفتم : در حال حاضر دورن خیال می‌کند که من دشمن او هستم .... و هیلدا ر جرج محض خاطر من باو خیانت کرده‌اند ، و بهمین علت است که من در خطرم . اما اگر من به درون ورفقا خبر بدهم که هیلدا و جرج را شما به خیانت وا داشته‌اید ، دیگر قضیه بهمین ترتیب نمی‌ماند .

این فکر در همان لحظه به مغز من رسیده بود اما تأثیر آن مثل سحر و جادو بود . دهان جولیانای از حیرت و تعجب باز ماند و هویسمانز برای نخستین بار گرفتار تأثر و هیجان خاطر شد .

- حالا زور شما به ما می‌چربد ، مستر دولوت .... و اگر به دورن اطلاع بدهید برای ما مصیبت و سانحه‌ای است (باخستگی شانه‌هایش را بالا انداخت ) راستش را بگوئید بینم چه می‌خواهید ؟

- چیزی که می‌خواهم حفظ جان‌زنم و خودم است... و می‌خواهم بدانم که قرار است دریای نرده چه نقل و انتقالی صورت بگیرد ؟ هویسمانز لبهایش را خیس کرد و گفت :

- من هیچ وسیله‌ای در دست ندارم که حفظ جان شما را بعهده بگیرم یا چنین چیزی را تضمین کنم ... و احتیاجی هم نیست که از مسأله نقل و انتقال برایتان حرف بزنم برای آنکه شما از قضیه اطلاع دارید .

- پس در حقیقت قضیه قضیه الماس قاچاق است . از کوره در رفتم و داد زدم :  
- پس مرا برای آن گرفتار قتل و جنایت و رسوایی و تعقیب کرده‌اند که مشتی بیشراف سر الماس قاچاق باهم مرافعه دارند !

هویسمانز بالعن زنده‌ای گفت :

- شما که از این میان ده هزار دلار بچنگ آورده‌اید (باو اطلاع ندادم که ایریس چک ده هزار دلاری را پاره کرده است !!) و بسیار میل دارم که مارا بیشراف خیال نکنید . میس گیلدر و من فقط برای مساعدت به مملکت خودمان در این قضیه دخالت کرده‌ایم .  
با تمجیح گفتم :





- مقصود از این حرف آن است که شما جاسوس هستید ...  
 - نه ، پیتز ... قضیه اینقدرها فاجعه آمیز نیست .  
 جولیانا به من نزدیک شد و دستش را روی بازوی من گذاشت و فشار آورد . آنوقت به زیبایی او بی بردم و دانستم چرا دوستش می‌داشته‌ام .  
 - خودتان می‌دانید که ((درک)) و من در هلند دنیا آمده‌ایم .  
 و اطلاع دارید که جنگ کشور بیچاره مرا به چه روزی انداخته .  
 هویسمانز بالحن خشکی رشته حرف او را برید :  
 - اوه ، بگذارید من قضایا را برای او شرح بدهم ...  
 وقتی که از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند ، خودش به اهمیت قضیه پی می‌برد .

التماس و تضرعی در نگاه‌های جولیانا پیدا شد .  
 - بله ، پیتز .... الماس ها باید ساعت ۱۰ به اینجا برسند...  
 و میزان آن هزارها و هزارها دلار است ... اما این الماس ها مثل الماسهای دیگر نیست .... قسمتی از میراث کشور هلنداست که بدست دشمن افتاده بود .... تا چندی پیش گمان می‌رفت که این میراث گرانها گم شده ... و از میان رفته ... اما چند هفته پیش درک هویسمانز اطلاع یافت که در آن موقع این الماس هارا آلمانها بعنوان اینکه از پناهندگان هلندی هستند وارد کانادا کرده‌اند .... و اصل قضیه این است که حالا آلمانها موقع را برای فروش این الماسها مناسب دیده‌اند و قرار است که همه این چیزها بطور قاچاق از مرز بگذرد و معامله در مقابل دلار امریکائی تمام بشود .  
 من اینطور خیال کرده بودم که قضیه به رقابت دو دسته ارتباط دارد و حالا می‌دیدم که جریان دیگری بوده ...  
 با تمجیح گفتم :  
 - و آیا تسویه این الماسها در امریکا بعهده داور گذاشته شده ؟

جولیانا گفت :

- بله ... استفن داور در حقیقت تبهکار حرفه‌ای نیست....  
 و خیلی خطرناکتر از این چیزها است .... یکی آنکه فوق‌العاده باهوش است ... از هیچ کاری رو گردان نیست و برای هرکس که مزد خوبی بدهد ، کار می‌کند . آنستی و هیلدا پرویس از تبهکاران جیره خوار و مزدوری بوده‌اند که در این قضیه باو مساعدت می‌کردند و برای این کار اسم خودشانرا کار آگاه خصوصی گذاشته بودند . وظیفه شان این بود که با خریداران احتمالی تماس بگیرند ... از روی حماقت بنزد ((درک)) آمدند ... و ((درک)) باین ترتیب از قضیه اطلاع پیدا کرد ... و چون ما بیشتر



از «دورن» بایشان پول دادیم ، جانب ما را گرفتند و در خدمت ما مشغول کار شدند ... دیروز هردو بقتل رسیدند ولی ما اطلاعاتی را که میخواستیم بدست آورده بودیم و «دورن» حدس نمی‌زند که ما از قضیه اطلاع داشته باشیم .

هوئسمانز با همان خشونت به من نزدیک شد :

– مستر دولت ... شاید حالا پی ببرید که نتیجه نشان دادن ما به دورن چه خواهد بود ؟ .... این کار استرداد قسمتی از ثروت کشور ما را به تاخیر خواهد انداخت .  
گفتم :

– البته ! .... شما می‌توانید به من اعتماد داشته باشید .... ولی اگر به چنین قمار مهمی دست زده‌اید صلاح در این است که به پلیس خبر بدهید و .....

هوئسمانز با برودت بی‌اندازه‌ای رشته حرف های مرا برید و گفت :

– ما تمام تدابیر لازم را در نظر گرفته‌ایم ... مستر دولت .... شاید بتوانم از شما تقاضای مرحمتی بکنم ؟ از آنجا که دورن شمارا یکی از دشمنان خودش می‌داند ، دیده شدنتان در اطراف ما برایمان مصیبتی خواهد بود ... و از اینرو تقاضای من این است که در این دقایق حساس از ما دوری کنید . و راجع به حفظ جان شما هم ... یگانه راه علاج این است که اطاقی بگیرید و تا خاتمه قضیه در بروی خودتان بنشینید .

وقتی که این حرفهای قاطع را شنیدم از اطاق بیرون آمدم و راهرو تاریک و خلوت راتا بالای پله ها پیمودم . از طبقه پائین داد و فریاد اسکی بازانی که به «بیست» طوفان رهسپار می‌شدند بگوش می‌آمد . حالا می‌دانستم که قضیه از چه قرار است ... دیگر در ظلمت اسرار آمیزی دست و پا نمی‌زدم .... وضعی که داشتم آنقدرها بهتر نشده بود . از قرار معلوم جولیانا و هوئسمانز تمام تدابیر لازمه را در نظر گرفته بودند بی آنکه از پلیس مدد بخواهند .... و اگر پیروز می‌شدند غیر از من برای همه سعادت می‌بود . . . . . اثر انگشتی که در آپارتمان آنستی بدست آمده بود ، پلیس را به تعقیب من وامی‌داشت و وجود «دورن» همیشه برای من بمنزله کابوس بود ....

وانگهی .... پای ایریس هم در میان بود .... بله ... پای ایریس که با همان بیقیدی با مرگ لاس می‌زد .



بساعت خود نگاه کردم . نه ورعب بود . فقط سه ربع ساعت به موعد مقرر مانده بود . ناگهان به وحشت افتادم . وقتی که من با درک و جولیانا سرگرم صحبت بودم شاید دورن ودیکی بطرف پای نرده براه افتاده بودند و شاید ایریس هم از روی دیوانگی بدنبال آنها افتاده بود .

وباوجود توصیه هویسمانز ، محال بود که من ایریس را در چنگ مرگ رها کنم و خودم به اطاقی پناه ببرم . از پله‌ها پائین آمدم و همچنان زخم را در میان جماعت جستجو کردم .... ایریس را ندیدم اما چشمم به منظره بسیار ناگواری افتاد .

دیکی واستفن دورن - اسکی بدوش - در پای پلکان نگران پائین آمدن من بودند .

محال بود که بتوانم از چنگ آنها در بروم .... حتی دورن لبخند زنان از چند پله نیز بالا آمد .... و باین ترتیب می‌خواست از من استقبال کند ...

با آن صدای شیرینش گفت :

- مستر دولوت ... من خیال می‌کردم که حقیقه شمارا گم کرده‌ایم .

و در همان موقع که دیکی هم از پشت سر او بالا می‌آمد ، در دنباله حرفهایش گفت :

- و برای آنکه مبدا به هویت او پی نبرده باشید ، اجازه بدهید که دیکی سوانسن را بشما معرفی کنم .

وقتی که از هویت دیکی خبر دار شدم واو دستم را مثل خائنی فشرد ، درد دل خودگفتم که ایریس با اینها نبوده .... و در میان این همه جماعت نمی‌توانند صدمه‌ای به من بزنند .... دورن با همان لبخندی که داشت ، گفت :

- مستر دولوت ، از لحاظ اینکه برای مصاحبت ما اینهمه راه آمده‌اید ، دلمان نمی‌خواهد که شمارا اینجا بگذاریم و برویم ... بیائید باهم بطرف «پيست» «(طوفان)» راه بیفتیم .

این حرف چه معنی داشت ؟ ... با قیافه احمقانه‌ای بروی آنها نگاه کردم .

دورن گفت :

- خاطرتان جمع باشد .... می‌توانم بشما اطمینان بدهم

که ما هیچکدام مسلح نیستیم ... ولی خودتان تحقیق بکنید! ... اسکی های خودش را به ترده تکیه داد و دستهایش را بحالت تمسخر بالا برد ... «دیکی» هم از او تقلید کرد. و اگرچه این کار باهیچ چیز جور در نمی‌آمد، بی‌اختیار دستی بجیبهایشان زد. دورن راست گفته بود ... هیچکدام تپانچه‌ای نداشتند. و در همان موقع بود که ایریس را دیدم. اسکی بدوش راهی از میان جماعت برای خود باز می‌کرد و بطرف ما پیش می‌آمد. سعی کردم که با نگاهی باو اخطار کنم ... اما او کمترین توجهی ننمود و دست زیر بغل دیکی انداخت.

- آه ... بالاخره پیداتان کردم ... دیکی! ... زود بیائید به طرف «پيست» برویم!  
«دیکی» به تشویش افتاد و من اینطور خیال کردم که خرگوشی جگرم را می‌خورد.

دیکی شروع به حرف زدن کرد.

- مطلب این است که من قولی به این حضرات ....

ایریس با آرامش حیرت آوری گفت:

- بسیار جالب است! .. بیائید همه باهم برویم ... ولی

در واقع مرا معرفی کنید! ..

دیکی سرخ شد و اسمی را بزبان آورد و دورن هم

با اشاره‌ای بطرف من اظهار داشت:

- و اینهم مستر دولوت ...

ایریس هم با تقلید جانانه‌ای از «آرماندابل» گفت:

- مستر دولوت معروف! ... خوشگلترین مرد برودوی! ...

چه زن دیوانه‌ای! ... نزدیک بود زوزه بکشم ... چه خیالی

کرده بود؟ مگر صحبت از پیمان خودکشی بود؟ ولی «هیچ‌کاری

از دست من بر نمی‌آمد.

دیکی و دورن بر اوضاع تسلط داشتند ... و بااحتمال بیشتر

ابتکار عمل فقط در دست دورن بود.

دورن که از این پیش آمد مشعوف بنظر می‌رسید و از قرار

معلوم آمدن ایریس را با نقشه‌های خود سازگارتر می‌دید،

گفت:

- بسیار خوب، «میس راولی» همه باهم می‌رویم ...

اختیار در دست من نبود. می‌خواستیم زخم را از خطر

دور نگه‌دارم و او با پای خودش به طرف مهلکه آمده بود.

اسکی‌ها را بپا کردیم و مثل اسکی‌بازان عادی بطرف

بالا روانه شدیم ... و حال آنکه ما قاتلینی بودیم که همراه

قربانیان احتمالی خودمان پیش می‌رفتیم ... مساله‌ای مرا آزار

می‌داد و آن اینکه دورن و دیکی چه نقشه‌ای در سر داشتند.



دستگاهی که برای بالا بردن اسکی بازان آماده بود بفاصله صدمتر از پای پیست اسکی بحرکت در می‌آمد و در امتداد کوه بسوی سوراخی که از میان درختان باز شده بود، بالا می‌رفت. بتدریج که بالا می‌رفتیم و هر دقیقه‌ای که می‌گذشت به چیزی نزدیک می‌شدیم که نمی‌توانستم اسم آن را بزبان بیاورم ... وقتی که سرم را برگرداندم در دورنمای سرگیجه آوری که تا مهمانخانه پائین می‌رفت آرماندابل مو خرمائی و گلوریاوست را که مو خرمائی تر بود دیدم. به قله کوه «خرزهره» رسیدیم و به دسته‌ای از اسکی بازان که پیش از ما بانجا رسیده بودند و پیش از هجوم به طرف «پیست» سیگار می‌کشیدند، ملحق شدیم. پنجاه متر پائین‌تر از ما، کوه عریان جای خود را به جنگل صنوبر داده بود و حفره پیست «طوفان» در آن میان بچشم می‌خورد. در طرف چپ ما، قله کوه «نرده» که ارتفاع آن از ارتفاع کوه خرزهره کمتر بود، عریان و بی‌درخت و دور افتاده - دیده می‌شد.

اسکی بازان یکی پس از دیگری تا محل پیست پیش رفتند. صدای خنده دورن و دیکی و ایریس بگوشم می‌آمد. ساعت خود نگاه کردم و «دورن» متوجه نگاه من شد. پیست دقیقه به ساعت ده مانده بود. دورن گفت:

— یاالله، راه بیفتیم! دیکی و میس رولی باید جلو همه بروند! ... میس رولی سعی کنید پیش از او برسید!  
آنوقت نگاه ایریس در جستجوی نگاه من بود اما من نتوانستم چیزی در چشمهایش بخوانم.  
گفت:

— بسیار خوب! ... دیکی، سربیک دلار شرط می‌بندم که این مسابقه را از شما ببرم  
و لحظه‌ای بعد بطرف سرازیری پر برف هجوم آورد.  
دیکی نگاهی به دورن انداخت، تردید نمود و پس از آن بنوبه خود براه افتاد و بوسیله چوبهای سیاه خود بحرکت درآمد.  
بسرعت از نظر ناپدید شدند. ایریس وضع مجللی داشت.  
دیکی نیز اسکی باز ماهر بنظر رسید اما با وجود این پستتر از ایریس بود.

من باتفاق دورن ماندم. اما تنها نبودیم و چند اسکی باز دورن و برما بودند. دورن لبخند زد و گفت:

— «داو» مسابقه ما بیشتر از یک دلار است، مستردولوت... نه؟  
و بدنبال «خدا حافظ» تمسخر آمیزی او هم بنوبه خود براه افتاد.

رفتاری که ازدورن دیده بودم مرابه بهت و حیرت انداخت. دیگر از هیچ چیز سردرنیاوردم ... دیکی وایریس زیر درختها ناپدید شده بودند . ... دورن هم که در اسکی بازی مهارتی داشت بنوبه خود دور میشد ... اما من جز مرگ و خون چیزی درافق زندگی خود نمیدیدم ... وحشت چنان به سرم سایه انداخته بود که خودرا در چنگال کابوسی می پنداشتم . اما همینکه دوباره بساعت خود نگاه کردم و ارمانداوگلوریا راپشت سر خود دیدم ، من هم براه افتادم .

هوای یخزده توی گوشه هایم سوت میکشید و چشمم به دواسکی بازی که جلوام بودند دوخته شده بود . ایریس در نقطه ای پیچ خورده بود ... دیکی بمحض آن که باین نقطه رسید بسمت چپ پیچید و در پیست درجه دومی از چشم من پنهان شد ... دوتانیسه پس از آن ، دورن هم به این نقطه رسید و بدنبال دیکی رفت . در همان موقع تا اندازه ای به نقشه آنها پی بردم . ابتداء بوسیله «دستگاه» بالارفته بودند تا مثل اسکی بازان دیگر بطرف پیست طوفان هجوم بیاورند ... سپس راه خودشان را کج کرده بودند تا از میان جنگل به کوه نرده برسند . وسرایریس راهم که بزور بانها ملحق شده بود ، خوب شیره مالیده بودند . دیکی برای آنکه نقشه خودش را اجراء کند ، کمی عقب مانده بودو حالا ایریس برای آنکه یکدلار را ببرد، باسرعت از پیست طوفان بائین میرفت . از خطر نجات یافته بود !

دیکی ودورن از افتادن من بدنبالشان خوشحال بودند ... و میخواستند مرابه دام اندازند ... بهمین جهت هم جلو چشم من مسیر خودشان را تغییر داده بودند ... اما چندان مهم نبود که دامی برای من گسترده شده باشد . ایریس از خطر نجات یافته بود و آنها هم تیانچه ای در اختیار نداشتند ... فقط مساله این بود که آنها دونفر بودند و من یکنفر بودم ...

البته خطر وجود داشت . چونکه دورن آدم زرنک وحقه بازی بود ... ولی این چیزها نمیتوانست جلو مرا بگیرد ... واین بود که هرچه بادا باد بدنبالشان افتادم و بطرف چپ پیچ خوردم .

اینجا حقیقه پیستی وجود نداشت ... گذرگاه تنگی بود که از میان درختها پیچ میخورد ... دیکی ودورن از نظر ناپدید شده بودند اما من جای اسکی آنها را روی برف میدیدم . بادلی پرتب و تاب این راه رادر پیش گرفتم .

در سرازیری ، سرعت سرگیجه آوری پیدا کردم . وآنوقت تنه درختی را دیدم که وسط راه افتاده بود ... ودانستم که پرتگاهی در سمت راست من دهان باز کرده و تا آن لحظه بر اثر بر آمدگی زمین از نظر پنهان بوده ...

اگر فرصت تفکر پیدا کرده بودم مسلماً نابود شده بودم اما



گریزه کوری به من فرمان داد . دستم را دراز کردم، چوبهایم در پانزده سانتیمتری تنه درخت در برف فرورفت و آنوقت مثل ورزشکاری از روی مانع پریدم ... در آن طرف به زمین فرود آمدم و چون خواستم توقف کنم ، نتوانستم جلو خود را بگیرم و در میان درختان صنوبر بیپهلوی بر زمین افتادم.

در آن موقع بود که خوف و وحشت بر من غلبه کرد. .... اطراف این محل را که با اصطلاح « پیست اسکی » بود تنه‌های درخت فرا گرفته بود . بلند شدم و نگاهی به لبه پرتگاه انداختم .... هیچ انسانی نمیتوانست از این سقوط سرگیجه آور جان سالم بدربرد .

این بود نقشه‌ای که دورن برای وا کردن من از سر خود طرح کرده بود ! و برای همین بود که احتیاجی به آوردن تپانچه ندیده بود ! بله ... مرادنبال خودشان راه انداخته بودند ... و پس از پیچیدن باین سمت در عرض دهوپانزده ثانیه تنه درخت را وسط راه کشانده بودند ... باین ترتیب نود و نه درصد یقین حاصل بود که من به قعر پرتگاه می‌افتادم و جسمم هفته‌ها در میان برف مدفون میماند ... و اگر هم پیدا میشد ، مرگ مرا زائیده تصادف اسکی و عدم احتیاط خود میدانستند .

و معجزه‌ای بود که من حتی خراشی هم بر نداشته بودم . نفس زنان بطرف پیستی که در برابر چشم بود ، نگاه کردم .. پس از آنکه کمی بالا میرفت ، بطرف راست پیچ میخورد و در آنجا از وسط دره‌ای بطرف « نرده » بالا میرفت .

پای شمالی نرده ... درست در مقابل من بود ! دورن که به قتل من توفیق نیافته بود ، جایگاه خوبی که اسم آن را باید لژ مخصوص گذاشت برای تماشای نمایش به من تقدیم داشته بود . و من میتوانستم در سایه درختان صنوبر پنهان بشوم و آن نقل و انتقال کذائی را تماشا کنم .

درست در همین موقع ، دو نقطه سیاه از پشت تپه کم ارتفاع بیدار شدند و بطرف دره‌ای که آنها را از نرده جدا میکرد روی آوردند .... اینها دورن و دیکی بودند .... و در همان لحظه هم نقطه سومی در سرازیری آن دست دره بیدار شد و با استقبال آن دو نقطه دیگر ... آن دونفر دیگر رفت.

## ۹

نقل و انتقال باین ترتیب صورت میگرفت و من مثل سینما در انتظار صحنه شورانگیزی بودم... جولیانا و هويسمانز در رأس عده‌ای از ماهوران اسکی باز گمرک سردر آوردند و همه چیز به این سه نقطه سیاه منحصر شد. آنوقت به سادگی نقشه دورن پی بردم...

دیکی و دورن تقریباً به پای نرده رسیده بودند. و ناگهان در پشت تپه‌ای که من تا آنوقت ندیده بودم، پنهان شدند... اسکی بازنیز به آنها پیوسته بود... و او هم بنوبه خود ناپدید شد. پس از مدتی بسیار کوتاه اسکی باز گوشه‌گیر از همانجا که آمده بود، برگشت و دیکی و دورن هم از آن طرف تپه برگشتند.

نقل و انتقال و تحویل و تحول چندان طول نکشیده بود. «تصادم» من و «نقل و انتقال» چنان پشت سر هم صورت گرفته بود که من مجال تفکر به کاری که باید بکنم، پیدا نکرده بودم....

بی شک دیکی و دورن راه خودشان را کج میگردند تا اینکه به پیست طوفان برسند و در ضمن راه نیز راجع به دامی که گسترده بودند، تحقیق بعمل بیاورند. در همان موقع بود که فکر جنون آمیزی به مغز من رسید و چون جنون آمیز بود، احتمال توفیق نیز داشت.

راه دورن و دیکی از آن جایی بود که من بانتظار نشسته بودم... بی شک الماس‌ها هم در دستشان بود و انتظار داشتند که من مرده باشم... بسیار خوب، بگذار مرده باشم... جای اسکی‌های من آشفته بود... و من آنرا تالاب پرتگاه آشفته تر کردم. سپس برای تکمیل این منظره یک کلاه اسکی نیز روی زمین انداختم... مثل اینکه هنگام سقوط در کام مرگ، باد آنرا از سر من برداشته و برده بود....

پس از آن هیچ کار دیگری نداشتم... جز اینکه در میان بوته‌های صنوبر پنهان بشوم. آنها تپانچه نداشتند و حال آنکه من بازیچه‌ای بشکل رولورداشتم. چرا نباید بتوانم دورن و دیکی را باینوسیله وادار به تسلیم کنم؟ سپس آنورا جلو تپانچه بیندازم و بطرف ممانخانه ببرم و در آنجا به دست پلیس بدهم؟

جولیانا و هويسمانز، با وجود آنهمه تفسیر، از قرار معلوم کار نتیجه بخشی صورت نداده بودند. ایندو نفر با تحقیق و تمسخر پشتیبانی مرا نپذیرفته بودند و حال آنکه دورن مهارت مرابوضع



اهانت آمیزی ناچیز شمرده بود .

بسیار خوب ، حالا میتوانستم بآنها نشان بدهم چه کارها از دستم ساخته است ! مردی که تهیه کننده تئاتر است بپنهنائی یکدسته از قاچاقچیان راتوقیف کرد !

وقتی که دیدم دورن ودیکی بهمن نزدیک میشوند اسکیهای خودرا ازپا درآوردم و پشت درختان صنوبر پنهان کردم... و خودم نیز پشت شاخه‌های آنها پنهان شدم. رولور کارناوال خودرا از جیبم درآوردم . قیافه بسیار خطرناکی داشت . هیجان و مسرت بی‌اندازه‌ای داشتم ... پس از دقایقی که بسیار کند میگذاشت سرو کله دورن ودیکی پیدا شد . از پشت شاخه‌ها نمیتوانستم خوب ببینمشان ... پهلوی تنه درخت ایستاده بودند .  
دیکی گفت :

- ببین ... این جای اسکی‌ها و آن هم کلاهش !

از صدایش ترس احترام آمیزی پیدا بود .

- حقه‌مان گرفت ! ..

آنوقت برای اینکه بقول خودشان کسی ظنین نشود، تنه درخت را از وسط راه کنار زدند ... درست در همان موقع بود که از پشت درختان صنوبر بیرون جستم و تپانچه بدست ، مثل پرده آخر نمایشنامه‌ای که بسیار پرحادثه باشد دادزدم :

- نه ... حقه‌تان نگرفته ! ... و حالا میل دارید الماسها را پیش

از مراجعت بهمهمانخانه بمن بدهید یانه ؟

هر دو بطرف من برگشتند . صورت دیکی از شدت حیرت رنگ پریده بود اما در صورت دورن شرارت تمسخر آمیزی خوانده میشد . نگاهش متوجه تپانچه من شد ... گفت :

- حقه شما هم نگرفت ، دولوت ... من تپانچه تئاتر را میشناسم .

دستش را در جیب فرو برد و تپانچه‌ای از آن بیرون آورد و گفت :

- این تپانچه‌ای که دوست من از آنطرف مرز آورده از مال تو

مردانه تراست ...

در مقابل تهدید او تپانچه کارناوال را بزمین انداختم و دورن لبخند زنان گفت :

- و حالا شمارا یکبار دیگر میکشیم و این منظره جانانه را تماشا

می‌کنیم .

دیکی که خاطرش جمع شده بود شروع به خندیدن کرد ...

دورن در دنباله حرفهایش گفت :

چون فکر اولمان بنظرم خوب می‌آید ، همان کاررا از نو انجام

میدهیم ... شما باید دوباره اسکی‌های خودتان را بپا کنید ، پس از آن

تقلید اسکی بازی را در بیارید که بر حسب تصادف در پرتگاهی

سقوط میکند .

لحظه‌ای باین فکر افتادم که برگردم و فرار کنم . اما در اینجا

امیدی نبود ... حتی اگر بطرف من تیراندازی نمیکرد، او اسکی بیاداشت و من هیچ بیایم نبود. غیر از چندتا درخت صنوبر چیزی وجود نداشت که من برای فرار از چنگک ایندو نفر به پشت آن پناه ببرم ... و باین ترتیب مسلماً مرا قبل از رسیدن به پیست طوفان می گرفتند. خود بخود، مثل آدم بهت زده ای، اسکی های خود را از زیر برف در آوردم و بپا کردم.

دورن که تپانچه اش را همچنان بطرف من آخته بود، گفت:

– درختها را دور بزنیید ... کمی بالا بروید و آنوقت بپریید! اطاعت کردم. چه کار دیگری میتوانستم بکنم. چنین وضع خفت آوری در دنیا برای هیچکس پیش نیامده بود.

وقتی که سربالائی رامی پیمودم، آهسته سرم را برگرداندم ... تانیه های آخر زندگی چنان برایم عزیز بود که نمیخواستم از آن دست بردارم ... و آنوقت ناگهان صدای خنده و فریاد مسرت عده ای را شنیدم ... باور کردنی نبود ... اما صحت داشت ... پلکهارا بهم زدم تا مطمئن شوم که خواب نمی بینم ... سه زن دلفریب ... آرماندا ... گلوریا ... و ایریس بطرف ما پائین می آمدند.

با تمسخر از بالای شانهام نگاه کردم. رنگ دورن از شدت غیظ و غضب سفید شده بود. دیدم که به تردید افتاده است ... سپس تپانچه را در پرتگاه انداخت و لحظه ای بعد هر سه زن با خنده و خوشی نزد ما رسیدند ...

ایریس زیر بغل دیکی را گرفت و گفت:

– دیکی، این کار خجالت دارد ... و شما یک دلار بمن بدهکار هستید. من تا انتهای پیست رفتم و شما را ندیدم و اگر آرماندا و گلوریا پیچ خوردن مستردولوت را ندیده بودند ما نمیتوانستیم شما را پیدا کنیم.

ایریس برای نجات شوهر خود دوزن موخرمائی را نیز براه انداخته بود و حتی دورن نیز جرات این را نداشت که سه زن خوشگل و نازنین را بکشد.



وقتی که باز هم قرار مسابقه ای میان ما گذاشته شد، به مهمانخانه رسیدیم و آنجا هویسمانز و هیلدا را دیدیم که با تفاق عده ای از ما مورین



گمرک و افراد پلیس بانتظار نشسته‌اند .

هویسمانز از مامورین پلیس خواست که جیبهای آنها را بچوینند.. این کار صورت گرفت اما هیچ چیز پیدانشد و آنوقت رئیس این مامورین به هویسمانز گفت که چون ادعای شما در مورد انتقال الماس قاچاقی به خاک این کشور صحت ندارد مانمیتوانیم دورن و دیگری را توقیف کنیم برای اینکه چه در جیب آنها چه در اسکی آنها وجه در جای دیگر نشانه‌ای از الماس بدست نیامده ... و از این گذشته تپانچه‌ای در دست این افراد دیده نمیشود .

سکوتی که در این موقع بمیان آمد برای من مایه عذاب شد. همانم آزادی دورن و عواقب آن را در نظر مجسم کردم ... از این گذشته هیچ چیز سرم نمیشد ... مرد اسکی بازی که بتنهائی آمده بود ، از قرار معلوم الماسها را در پای نرده تسلیم کرده و پولهای آن را گرفته بود . . . .

افسر پلیس از هویسمانز پرسید :

- این دونفر دورن و دیگری هستند ؟

وقتی که الماس فروش هلندی جواب مثبت داد، رئیس پلیس اظهار داشت که این حرف باور کردنی نیست... چونکه دیروز تلگرافی از نیویورک به ما خبر داده‌اند که دومرد تبهکار با اسم استفن دورن و دیگری سوانسن را در اینجا توقیف کنیم ...

در این موقع ایریس از دور نمایان شد . اسکی و چوبهای خیزران را بدوش انداخته بود و به ما گفت که در راه به عده‌ای از مامورین گمرک برخورد کرده است ... گفتم :

- دورن و دیگری را بجرم قتل جرج آنستی و هیلدا توقیف کنید . الساندرو در واشینگتن بدست پلیس افتاده ... اینها متهم به قتل دونفر هستند ...

جیمز افسر پلیس اظهار داشت :

- مردی که موسوم به دورن است جای زخمی در مچ راست خود دارد آنوقت افسر پلیس بطرف دورن رفت و آستین او را بالا زد و به هویسمانز گفت:

- بنظرم این موضوع قضیه را حل میکند اما متاسفم که الماسهای شما را نمیتوانیم پیدا کنیم . ولی در هر صورت توقیف این اشخاص عمل مفیدی بنظر میرسد ...

صدای دستبندها بلند شد و کاپیتن جیمز و افرادش دورن و دیگری را از مهمانخانه بیرون بردند .

ما هنوز در آنجا ایستاده بودیم که ناگهان ایریس پدیدار شد و پس از چند کلمه تعارف به شوهر خود گفت:

- اوه ! موضوع بسیار ساده است ... - دیروز وقتی که شما خوابیده بودید من در فکر بودم . ما میدانستیم که الساندرو احتمالا بواسیختن خواهد رفت تا در اطراف (( شری کارلتون )) برسه



بزند ... و ترا دستگیر کند .

آنوقت من به پلیس نیویورک تلفن زدم ... والبنه اسم خود را نگفتم و فقط اشاره کردم که اگر میخواهند قضیه مرگ آستی و هیلدا پرویس روشن شود باید مردی با اسم الساندرورا درشری- کارلتون توقیف کنند . ... و به پلیس گفتم که مسلماً میتوانند او را بحرف درآورند و فقط باید باو بگویند که دورن و دیکی درقطار اسکی روایال دستگیر شده اند و همه چیز را بگردن او انداخته اند... و حتی جای زخم دورن را هم بآنها گفتم .

با حیرت و تعجب به روی زن خودنگاه کردم ... هویسمانزو جولیانا نیز به حیرت افتاده بودند ... وقتی که ماجرای الماسها و بقیه داستان را که ایریس از آن خبر نداشت ، شرح دادم یکباره داد زد :

- پس شما چرا قضیه را به پلیس خبر نداده بودید تادر کشف الماسها و توقیف تبهکاران بشما مساعدت کند .

سپس در دنباله حرف خود پیچهای چوب اسکی را که در دست داشت باز کرد و آنرا وارو کرد و مقدار فراوانی الماس، همچنانکه در داستانهای هزار و یکشب ، دیده میشود ، از چوب خیزران بیرون ریخت ....

جولیانا فریاد کشید .

ایریس با آرامی گفت :

- بهمین مقدار هم در چوب دیگر هست ... و مسلماً اگر میدانستم که مامورین گمرک در آنجا هستند ، چوبهای اسکی خودم را با چوبهای اسکی آنها عوض نمی کردم

وقتی که چگونگی راز ایریس پرسیدم ، جواب داد:

- اوه ، پیتز عزیز .. شما که بچه نیستید ... وقتیکه من چوبهای اسکی دیکی را دیدم آنوقت پی بردم که این چوب خیزران اسراری دربردارد ... و چون از مهمانخانه براه افتادیم من این موضوع را در نظر گرفتم و از آنجا که میدانستم در نقطه ای از این ناحیه چیزی باید دست بدست بشود ، حدس زدم که باید آن را در توی چوبهای اسکی جستجو کرد ... و در موقع مراجعت برای آنکه نقشه خود را اجرا کنم دیکی را بزمین انداختم و تا وقتی که از میان برف بلند شود چوبهایمان را عوض کردم .

هویسمانز که از دیدن الماس ها مثل افسونزده ای بود ، گفت :

- مستردولوت نمیدانم چطور از شما تشکر کنم ... و چه پاداشی باید بشما بدهم .

ایریس جواب داد :

- مستر هویسمانز ... شما چکی بمبلغ ده هزار دلا به مستر دولوت داده بودید ولی من آنرا پاره کردم ... ما فقط پول حلالی



را که با دسترنج خود بدست آورده باشیم ، قبول میکنیم و برای کاری که محض خاطر دوستان میکنیم ، مزدی نمیگیریم .  
هوسمانز گفت :

ولی من بشما بدهکارم ... اگر جرج آنستی وهیلدا پرویس میتوانستند کاری برای ما انجام بدهند من میبایست چندین برابر این مبلغ را بآنها بدهم .  
ایریس جواب داد :

- اگر خیلی اصرار دارید ، پس چک پاداش را باسم من بنویسد ... برای آنکه مستر دولوت مرد زندگی و اهل کار نیست . ...

پایان